روزهایی که گذشت
دردهایی که ماند

نگاهی گذرا به گزارش های اجتماعی دهه ۸۰

خبرنگار ونویسنده:
روشنک بهرام بیکی پور





به نام او

روزهایی که گذشت
دردهایی که ماند

نگاهی گذرا به گزارش های اجتماعی دهه ۸۰



خبرنگار و نویسنده:
روشنک بهرام بیگی پور
صفحه آرا :
مهدی عبدالعلی زاده

فهرست

مقدمه ۱ ۶
مقدمه ۲ ۷
یک گزارش از یک روز کاری ۹
من به کارم افتخار می کنم ۱۱
زنگ خطر به صدا در آمده! ۱۳
پشت دیوار مدرسه ۱۶
در قلب یک حاشیه ۲۰
من یک گدا نیستم ۲۳
ما غیر طبیعی نیستیم ۲۵
نمایشگاهی به نام کتاب ۲۸
سقوط به زیر صفر ۳۲
جور دیگر باید دید ۳۵
بیکاری را می توانم ریشه کن کنم! ۳۸
اینجا کلمات معنی دیگری دارند ۴۱
با این پیام های کوتاه چه کنیم؟ ۴۵
کاغذهای سیاه عریضه ۴۸
فردا شما هم اینجا هستید؟ ۵۲
شادی در شلوغی ها گم شده ۵۵
کریسمس مبارک ۵۸
دست فروشی هم عالمی دارد! ۶۲
نفس نکشید ۶۶

لباس هایی که فعلا نمی شود پوشید ۷۰
یک نفر در آب دارد می سپارد جان ۷۴
هیاهوی جشنواره ۷۷
قدر گواهی نامه تان را بدانید ۸۰
رانندگان زن پشت چراغ قرمز ۸۴
امسال چی مد می شود؟ ۸۷
کتاب تنها قربانی ۹۰
بهترین سال های عمرم تباه شد ۹۳
با بزرگترین خرگوش پاک لاله آشنا شوید ۹۸
مهمترین بازی آینده ۱۰۱
ویلچر نشین ها از ۱۰۴
محدودیت ها می گویند ۱۰۴
اینجا آخر خط نیست! ۱۰۸
حسمان کنید! ۱۱۲
زیر زمین شلوغ شهر تهران ۱۱۶
بکش و خوشگل کن! ۱۲۰
این گزارش هزار رمز دارد ۱۲۳
باز هم غافلگیر شدید؟ ۱۲۷
پست، انتظارات و انتظارها ۱۳۰
مردی عجیب با شغلی عجیب تر ۱۳۴
این خنجر امنیت نمی آورد! ۱۳۶

مقدمه ۱

اتفاقاتی در زندگی وجود دارند که بی مقدمه رخ می دهند.مثل تولد،مرگ،عشق و...
یکی دیگر از این اتفاقات در زندگی من اشتغال بود،همان قدر ناخواسته و ناگهانی.
دقیقا یک روز بعد از شرکت در آزمون سراسری و زمانی که خود را آماده جشن قبولی کنکور می کردم ،بعداز ظهر یک روز گرم تابستانی پدرم از محل کار برگشت در حالی که لبخند تمام صورتش را پر کرده بود خبر داد که با اشتغال من در روزنامه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ موافقت شده است.
اشتغال برای من یک تغییر مسیر بزرگ در زندگی بود چرا که از حوزه تحصیل به مدت طولانی دور شدم و در عوض آن وارد یک دانشگاه کاملتر به اسم زندگی شدم.
خارج شدن از محیط بسته خانواده و ورود ناگهانی من به جامعه و شغل که هیچ تعریف از آن نداشتم سبب شد به دنبال آزادی های خود باشم.خواسته هایی که در آن سال ها نوعی هنجار شکنی به حساب می آمد.
حضور در محیط مطبوعاتی و فرصت اسفاده از کتابخانه بزرگ روزنامه اطلاعات سبب شد که بعد از چند سال من نیز شانس خود را در این زمینه امتحان کنم.
چاپ اولین گزارش و اتفاقاتی که در پی آن افتاد مسبب این امر شد که من در ۹۰ در صد مطالب از اسم های مستعاری چون نرگس شیرازی،یکتا بینظر ،م.بزرگ دل و ... استفاده کنم که در جای خود به آن خواهم پرداخت.
امروز بعد از گذشت قریب به ۱۵ سال از آن روزها گزارش هایی که روزگاری مسائل داغ اجتماع بود را ورق می زنم.و نقد کوچکی بر برخی از آنها می نویسم.
در این مدت کوتاه بسیاری از این مسائل به کلی دگرگون شده اند.بسیاری فقط پررنگ تر و بی درمان باقی مانده اند. این مقالات نگاهی است به زندگی اجتماعی در اواسط دهه هشتاد،قبل از سونامی شبکه های اجتماعی.

مقدمه ۲

شاید از نظر کیفیت بهتر بود که از نسخه دیجیتال مجله استفاده می شد. اما به نظر بنده استفاده از نسخه کاغذی هم اصالت مطلب را تاییید می کند و هم حس خاطره بر انگیزی را ایجاد می کند.

از همینجا از کسانی که به دلیل استفاده از نسخه کاغذی هنگام مطالعه به زحمت می افتند عذرخواهی می کنم.

با سپاس فراوان از جناب آقای شهابی

دبیر محترم سرویس گزارش که بدون حمایت های بی دریغ ایشان امکان تهییه هیچ یک از این گزارش ها فراهم نمی شد

یک گزارش از یک روز کاری

نزدیک به ۴ سال از حضور من در آرشیو روزنامه اطلاعات می گذشت. آن سال ها من جوان بسیار پر شور و پر انرژی بودم که هرگز پشت میز نشینی راضی ام نمی کرد ،چه برسد به روز مرگی!

هر روز که می گذشت گویی بخشی از وجود من رو به خاموشی می رفت این شد که آنچه را که روحم را می آزرد به رشته تحریر در آوردم.

یک روز پس از چاپ این مطلب سونامی به راه افتاد ،که اگر بخاطر موقعیت کاری پدرم نبود قطعا منجر به اخراج من می شد.

اتفاقی که بعد از ۱۵ سال هم در روز خاکسپاری پدرم به من گوشزد شد.

بعد از چاپ این مقاله من به مدت دو ماه از کار معلق شدم. یعنی هر روز در محل حضور پیدا می کردم،اما اجازه فعالیت نداشتم،همچنین کسی اجازه برقراری ارتباط با من نداشت .

اتفاقی که هنوز برای من کابوس است.

بعد از دوماه با پادرمیانی پدرم به قسمت دیگری منتقل شدم.

اما گویی دیگر راهم را پیدا کرده بودم. هرچند به صورت تمام وقت نمی توانستم خبرنگار باشم اما با هزار پنهان کاری به سراغ فعالیتی رفتم که بسیار به آن علاقه مند بودم و هستم. در واقع در همان روزها بود که تصمیم گرفتم فقط از مطالبی بنویسم که درد باشد و آنگونه بنویسم که درد بیاورد.

بعد از انتقال من به قسمت دبیرخانه از آنجا که خانواده ام بسیار مخالف فعالیت در حوزه خبرنگاری بودند به اسم های مستعار روی آوردم.

امروز که بار دیگر این مطلب را خواندم مطمن هستم این موضوع هنوز از دردهای التیام نیافته جامعه ماست.

شاید جنس روزمرگی اش عوض شده باشد اما درد همان درد است!





fanoos - hj @ yahoo. com

یک گزارش از یک روز کاری

روشنک بهرام‌بیگی

ساعت ۷:۰۰ صبح

اولین سرویس به اداره می‌رسد. اولین نفر با بی‌حوصلگی وارد قسمت می‌شود. مستقیم به سمت میز کار خود رفته و به خواب خوش فرو می‌رود.

نفر دوم و سوم و... این داستان تا ساعت ۷:۳۰ ادامه دارد که البته چون خارج از ساعت اداری است، ایرادی بر آن وارد نیست.

ساعت ۷:۴۵ صبح

همه با هم از خواب بیدار می‌شوند. همه با هم به رستوران می‌روند. در راه با هم شوخی می‌کنند. به دنبال یکدیگر می‌دوند. و گاهی به یاد پنجاه سال پیش، رستوران را به هم ریخته به قسمت خود بازمی‌گردند.

ساعت ۸:۰۰ صبح

در قسمت پرنده پر نمی‌زند، اما صداهایی که از راهرو شنیده می‌شود، حاکی از حمله قریب‌الوقوع آپاچی‌ها یا احتمال ورود افراد به قسمت است!

ساعت ۸:۳۰ صبح

زمان کش و قوس آمدن تمام شده است. وضعیت به حالت سفید درآمده و مدیر وارد قسمت می‌شود. اتاق رئیس را که خود چند لحظه پیش وارد قسمت شده بود، ندیده می‌گیرد. به همه لبخند می‌زند. همه به او لبخند می‌زنند.(البته با معانی متفاوت!) پشت میز کار خود می‌نشیند.

پس از چندی مشغول صبحانه خوردن و گپ زدن (در مورد مادرشوهر، خواهرشوهر، شوهر و... آنچه به کار ربطی ندارد) می‌شود. افراد مشغول انجام وظایف خود هستند.

ساعت ۹:۳۰ صبح

مدیر روزنامه می‌خواند. رئیس با برگه‌های خود مشغول است. مرخصی‌ها را با اجازه مدیر امضا می‌کند. پیشنهادات را با اجازه مدیر قبول یا رد می‌کند و این سوالها برای همه مطرح می‌شود که آیا بدون اجازه مدیر نفس می‌کشد، یا چرا اتاق را دراختیار ایشان نمی‌گذارد که مرحله کسب اجازه حذف شود؟

افراد درحین شوخی و خنده‌های خود، گاهی هم کار می‌کنند. البته اگر کسی از نظام هماهنگ کار بیشتر و یا بهتر کار کند خائن شناخته شده و شامل تحریم‌های سیاسی و اجتماعی می‌شود. چنان که آرزو کند ای کاش از مادر زاده نمی‌شد!

ساعت ۱۱:۰۰ صبح

عده‌ای کار روز (البته کار امروز، دیروز، فردا) را تمام شده می‌دانند و سرگرم تفریحات سالم از قبیل چای نوشیدن، سیگار کشیدن، چوب لای چرخ دیگران گذاشتن و غیره هستند.

مدیر همچنان روزنامه می‌خواند. رئیس با برگه‌ها و گاهی نیز میهمانان خود سرگرم است. قسمت در آرامش کامل و به حالت نیمه تعطیل به سر می‌برد.

ساعت ۱۲:۰۰ ظهر

همه برای صرف ناهار به رستوران هجوم می‌برند. قسمت کاملاً تعطیل است و به جز رئیس و مدیر که مشغول گپ زدن با هم هستند، کسی در قسمت رویت نمی‌شود.

> **آیا بدون اجازه مدیر نفس می‌کشد، یا چرا اتاق را دراختیار ایشان نمی‌گذارد که مرحله کسب اجازه حذف شود؟**

ساعت ۱۳:۴۵

همه بعد از یک ساعت ناهار با ۴۵ دقیقه تأخیر وارد قسمت می‌شوند. البته هنوز عده‌ای در راهرو سرگردان هستند.

مدیر به یک نمونه کار ایراد می‌گیرد. همه او را سر کار می‌گذارند و تقریباً او را فیلم می‌کنند. پشت سر او می‌ایستند و تقلید او را درمی‌آورند و چون چند پیراهن بیشتر از مدیر در این کار پاره کرده‌اند، طوری قضیه را پیچ می‌دهند که مدیر خودش هم نمی‌فهمد چه می‌گوید و هرچند قضیه خاتمه می‌یابد، ولی سوژه‌ای برای چند هفته خندیدن در دست افراد باقی می‌ماند.

ساعت ۱۴:۳۰

رئیس در اتاق خود را می‌بندد و به خواب فرو می‌رود. مدیر روزنامه می‌خواند. پرسنل مشغول استراحت هستند. هیچ کس ازوضع موجود ناراضی نیست.

ساعت ۱۶:۳۰

شیفت عوض می‌شود. عده‌ای که سخت مشغول بوده‌اند، به کار خود ادامه می‌دهند و عده‌ای فرار را بر قرار ترجیح داده و از معرکه جان سالم به‌در می‌برند! رئیس از خواب بیدار می‌شود. مدیر خداحافظی می‌کند. قسمت شباهت زیادی به سالن‌های مد و زیبایی دارد. عده‌ای بعد از رئیس خداحافظی می‌کنند (از معرکه درمی‌روند!) همه به مدیر لبخند می‌زنند، او به همه لبخند می‌زند (با همان معانی متفاوت!) قسمت کاملاً تعطیل است.

ساعت ۱۸:۰۰

وقت اضافه‌کاری تمام می‌شود. عده‌ای قسمت را ترک می‌کنند. البته همه از یک ساعت پیش درحال آماده‌باش، برای ترک قسمت بوده‌اند و از دو ساعت پیش، هیچ تغییری در آمار افراد حاصل نمی‌شود. شیفت شب، بعد از دو ساعت حالت اداری پیدا می‌کند.

ساعت ۲۰:۳۰

رئیس خداحافظی می‌کند. هیچ کس جواب او را نمی‌دهد، ولی همه لبخند می‌زنند. همه برای صرف شام قسمت را ترک می‌کنند. قسمت کاملاً تعطیل است.

ساعت ۲۲:۳۰

کار عملاً تعطیل می‌شود. بازار تعریف از خاطرات گذشته داغ است. کمتر کسی پشت میز خود رویت می‌شود. جلسات شبانه با اهداف خاص و سازماندهی شده برقرار است! همه در امنیت کامل به سر می‌برند(!)

ساعت ۲۴:۰۰

همه بعد از یک روز خسته‌کننده به خانه برمی‌گردند!

توضیح لازم: تمام موارد فوق مستند و قابل اثبات است.

آنچه ملاحظه فرمودید، گزارشی مستند و واقعی از یک محیط مثلاً اداری است. اینجانب، اصلاً قصد ندارم که علت این بی‌انگیزگی را بررسی کنم و همه تقصیرها را بر گردن کارمندان و پرسنل بیندازم. این نوع محیط کار و موارد مشابه، فقط به علت ترس از بیکاری و معضلات بعدی آن به وجود می‌آید.

افراد فوق از رئیس تا کارمندان، شاید اگر به دنبال استفاده از قابلیت‌ها و استعدادهای خود رفته بودند، اکنون جامعه ما چندین استاد دانشگاه، مدیر مدرسه، مکانیک، کارگر متخصص و یابرقکار خوب و بالانگیزه داشت.

درحالی که اکنون چند پشت میز نشین بی‌انگیزه و عملاً بیکار دارد.

لطفاً خودتان قضاوت کنید.

من به کارم افتخار می کنم

حقیقت این است که دیگر گورکنی به صورت زمانی که این گزارش تهیه شد وجود ندارد!

این روزها این شغل با ماشین های مکانیکی با سرعتی چند برابر در حال انجام است.

اما سوال این است حالا این افراد شغلشان چیست؟

بچه ها که هنوز گل فروش هستند.با همان نگاه مات و مبهوت کنار جاده!

شاید اگر بخواهم بار دیگر به سراغ این مطلب برم ، باید آماری بگیرم از گل هایی که کنار اتوبان بهشت زهرا پرپر می شوند.

تا بحال آماری از تصادفات بچه های گل فروش کنار اتوبان نشنیده ام!

مصاحبه با یک گورکن

هر کسی ناراحته با ما رفت و آمد نکنه اما...

من به کارم افتخار می کنم

روشنک بهرام‌بیگی

صبح یک روز پاییزی بود که رهسپار بهشت زهرا شدم. ترافیک اتوبان بهشت زهرا، حال و هوای دیگری داشت. رانندگانی که برخی از آنها در بهت و ناباوری در این جاده مشغول رانندگی بودند و اتومبیل‌هایی که تا شب قبل، صدای موسیقی آنها گوش فلک را کر کرده بود و اینک شیون و زاری زنان، از داخل آن به آسمان بلند می‌شد و پسربچه‌های یازده - دوازده ساله‌ای که با بی‌تفاوتی نسبت به غم و اندوه سرنشینان برخی اتومبیل‌های عبوری، گل‌های خود را می‌فروختند.

سرانجام بعد از یک ساعت و نیم به بهشت زهرا رسیدم. اطراف قطعه‌های قدیمی، سکوت عجیبی بود. باد، گویی از هر سوی خبری را برای خاک به همراه می‌آورد و چند پسربچه ده - یازده ساله با لباس‌های کهنه درحالی که هرکدام یک گالن آب در دست داشتند، به دنبال افرادی که وارد گورستان می‌شدند، به راه می‌افتادند و گاهی نیز به سمت اشخاصی که خوراکی خیرات می‌کردند، هجوم می‌بردند.

بوی عجیبی تمام فضا را پر کرده بود. از کنار قطعه‌های قدیمی به سرعت می‌گذرم. صدای شیون و زاری، لحظه به لحظه بلندتر می‌شود. نزدیک می‌روم. آمبولانس، تعدادی پیکرهای بی‌جان را تحویل بازماندگان می‌دهد و صدای شیون از هرسو به آسمان می‌رود. یکی از پدر مرحوم خود با گریه، حلالیت می‌طلبد. یکی برای فرزند خردسالش لالایی می‌خواند. دیگری برای فرزند ناکامش که قرار بود فردا مراسم عقدکنانش برگزار شود، مرثیه‌سرایی می‌کند و...

من نیز همراه یکی از این خانواده‌ها به راه می‌افتم. زن جوانی با سوز و گداز خاصی لالایی می‌خواند که دل هر رهگذری را به آتش می‌کشد. مضمون لالایی، مرا نیز تحت تاثیر قرار می‌دهد. نمی‌دانم دقیقاً چه مسافتی را طی کردم، به خودم که آمدم، در برابرم تعداد زیادی گورهای خالی بود. گویی، زمین دهان باز کرده بود و هر گوشه‌ای از آن پاره جگر کسی را می‌بلعید. صدای مداحان که از بلندگو به گوش می‌رسید، میان شیون و زاری زنان محو می‌شد.

کارگران با چرخ دستی پر از خاک در رفت و آمد بودند. در این بین یک نفر جلب توجه می‌کرد. یکی از همان کارگران که بر لبه یکی از گورهای آماده نشسته بود و عرق از پیشانی خود پاک می‌کرد. مردی با موهای جوگندمی، لاغراندام، با چهره‌ای درهم شکسته که در نگاه اول به نظر می‌رسید بیش از ۴۵ سال دارد.

پس از سلام و احوالپرسی خودم را معرفی می‌کنم.

◀ چند وقت است به این کار مشغول هستی؟

○ ۱۵ سال. وی خود را قاسم معرفی می‌کند و ادامه می‌دهد: ۳۰ سال سن دارم، از زمانی که به خاطر می‌آورم در قبرستان بودم، پدرم در بهشت زهرا شمع می‌فروخت مادرم نیز یکی از همین دخترهایی بود که سنگ قبرها را می‌شست. هیچ وقت یک شکم سیر غذا نخوردم و هیچ وقت برای خرید لباس به فروشگاه نرفتم. از روزی که چشم باز کردم درحال کار کردن بودم. همین جا بزرگ شدم، زن گرفتم و همین جا هم کار می‌کنم. انگار با این مرده‌ها عجین شده‌ام. (باخنده) بچه که بودم، سنگ قبرها را می‌شستم. بزرگتر هم که شدم در طرح حرم امام



چندی پیش درحال دفن جنازه‌ای، دیدم که ۲ پسر و دختر جوان داشتند گل می گفتن و... انگار نه انگار که اینجا بهشت زهراست و ما هم بعد از آن اسم این قطعه رو گذاشتیم قطعه عشاق بی‌مکان!

فعالیت می‌کردم و همچنان از کارکنان شاغل در بهشت زهرا هستم... حالا دیگر چرخ دستی پر از خاک شده است و دوباره به سمت جمعیت به راه می‌افتد.

◀ از وی می‌پرسم در بهشت زهرا چه کارهایی را تجربه کرده است؟

○ هر کاری که فکرش را بکنی کرده‌ام، گور کندم، در غسالخانه کار کردم، نگهبان سردخانه بودم و حالا هم اینجا مشغولم.

اینها را می‌گوید و در بین جمعیت گم می‌شود. من منتظر می‌مانم. قاسم آقا بازمی‌گردد.

◀ قاسم آقا! هیچ وقت شده که بترسی؟

○ زمانی که نگهبان سردخانه بودم خیلی می‌ترسیدم. من در غسالخانه هم بودم گورکنی هم کردم اما آنجا از همه جا ترسناک‌تر است بخصوص اینکه آن زمان زمستون هم بود و بارون هم می‌آمد. رعد و برق هم می‌زد خلاصه اون زمان من از جنازه‌ها ترسیده بودم.

◀ پس از دفن جنازه‌ها، چه احساسی داشتی؟

○ اوایل برایم خیلی سخت بود. حتی گریه هم می‌کردم چند بار هم از هوش رفتم، ولی بعد از چند هفته این کار برایم عادی شد. انگار انسان به هر کاری عادت می‌کنه. حالا دیگه نه می‌ترسم، نه ناراحت می‌شوم و نه خوشحال!

◀ از وضع زندگی‌ات بگو.

○ چهارتا بچه دارم. سه تا پسر که سه قلو هستند و یک دختر که نفسم به نفسش بنده دخترم مدرسه تیزهوشان میره. ولی پسرها هنوز کوچک هستند.

◀ قاسم آقا هیچ وقت دخترت از شغلت گلایه کرده؟

○ قاسم آقا با لحن تندی جواب می‌دهد: مگه دزدی می‌کنم، مگه خلاف شرع کردم. نون حلال می‌برم خونه، گشنه نیستن، تو سرما نمی‌لرزن و تو گرما عرق نمی‌ریزن. بده؟

اصلاً می‌دونی اگر کسی کار مارو انجام نده، چی می‌شه؟ اگر کسی جنازه‌هارو نشوره و اگر کسی نباشه که خاکش کنه، شماها با اجساد عزیزان خود چه کار می‌تونید بکنید؟ من به شغلم افتخار می‌کنم. توی زندگی هم واقعاً سعادتمندم. هر کسی ناراحته با ما رفت و آمد نکنه و هر کسی هم که راحته قدمش به روی چشم.

◀ از وی خواستم که یک خاطره تعریف کند.

○ اینجا اونقدر هم که فکر می‌کنند محیط غم‌انگیز و عذاب‌آوری نیست. همین چند وقت پیش داشتیم جنازه‌ای‌رو در قطعه هنرمندان دفن می‌کردیم، دیدم دوتا پسر و دختر جوان مثل دوتا کبوتر نشستن اون‌طرف، کنار آب‌نما. خلاصه که گل می‌گفتن و گل... انگار نه انگار که اینجا بهشت زهراست. ما هم بعد از اون، اسم این قطعه‌رو گذاشتیم قطعه عشاق بی‌مکان.

◀ قاسم آقا، چه آرزویی داری؟

○ کار اینجا به آدم یاد می‌ده که حرص نزنه. آرزو هم یک‌جور حرص زدنه! از اونجایی که ما هرروز مرگ چندین نفررو می‌بینیم، مرگ از جلوی چشم خودمان دور نمی‌شه. وقتی قراره همه ما زیر یک خروار خاک بپوسیم، چه فرقی می‌کنه در نیاوران زندگی کرده باشیم یا در جنوب شهر، مهم ایستگاه آخره که همینجاست.

◀ قاسم آقا! هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو.

○ قاسم آقا چند لحظه می‌ایستد. دانه‌های عرق از پیشانی‌اش به زمین می‌چکد و سکوت ادامه می‌یابد... نمی‌دانم حرف دل قاسم آقا آنقدر بزرگ بود که نتوانست بگوید یا زندگی آنقدر گوش من را پر کرده بود که چیزی را نشنیدم.

از وی خداحافظی می‌کنم و دوباره در گره کور ترافیک گرفتار می‌شوم، درحالی که همچنان به صحبت‌های قاسم آقا فکر می‌کنم ...

■

زنگ خطر به صدا در آمده!

این گزارش و گزارش پشت دیوار مدرسه زنگ خطرهایی بودند که نشدند.
کمتر کسی به آنها اهمیت داد و نتیجه ،آمار روز افزن فرار از خانه و خانواده گریزی و ....

اینجا تهران است

زنگ خطر به صدا درآمده!

روشنک بهرام بیگی

بوستان‌ها، محل مناسبی برای گذراندن اوقات فراغت است و همه مقاطع سنی از کودکان، نوجوانان، جوانان و حتی افراد کهنسال، بوستان‌ها را به عنوان بهترین گزینه برای فرار از هوای آلوده و زندگی پرسروصدای ماشینی می‌دانند.

در این میان، پرسشی که در ذهن بوجود می‌آید، این است که چه عاملی باعث کاهش میزان نسبی استقبال مردم بویژه خانواده‌ها از رفتن به بوستان‌ها شده است؟

برای یافتن پاسخ این پرسش، رهسپار یکی از بوستان‌های جنگلی شهرمان شدم...

در ابتدای ورود به این بوستان، نخستین نکته‌ای که توجه مرا جلب کرد،تعداد زیادی ورزشکار بودند که در یک دایره بزرگ مشغول ورزش و نرمش بودند. از پیرمرد هشتاد ساله تا دختر هفده ساله، همه در کنار هم خود را برای آغاز یک روز خوب آماده می‌کردند.

هنوز صد قدم از ورزشکاران صبحگاهی دور نشده بودم که صدای خنده‌های بلند و زننده‌ای جلب توجه می‌کرد، صدا از طرف قسمت جنگلی بوستان بود نزدیکتر که شدم دیدم ده - دوازده نفر دختر و پسر جوان در زمین والیبال مشغول بازی هستند. من نیز کنار زمین نشستم که ناگهان دختران با شتاب به سمت مانتوهای خود که کنار زمین گذاشته بودند هجوم بردند و پسرها هرکدام از یک طرف پا به فرار گذاشتند و در یک چشم به هم زدن من ماندم و زمین خالی والیبال. هنوز از این کار در تعجب و حیرت بودم که متوجه شدم علت فرار ناگهانی جوانان مذکور، ورود خودرو گشت پلیس به داخل بوستان بوده است.

«ندا» یکی از همان دخترهای والیبالیستی که کیف خود را جا گذاشته بود، دوباره به سمت زمین بازگشت.

◆از وی پرسیدم که چرا فرار کردید؟

◆◆پس باید صبر می‌کردیم تا پلیس دستگیرمون کنه؟

◆چرا، مگه با هم نسبت ندارید؟

◆◆با هم نسبتی نداریم، امروز داشتیم تو محوطه می‌پلکیدیم، دیدیم اینها دارن بازی می‌کنند، به ما هم پیشنهاد بازی دادن، ما هم قبول کردیم.

◆همیشه به اینجا می‌آیی؟

◆◆آره، معمولاً همین اطراف هستم.

◆از وی خواستم در مورد کسانی که به این بوستان می‌آیند، توضیح بیشتری دهد.

◆◆اینجا از یکی، دو ساعت دیگه نسبتاً شلوغ می‌شه. یک عده بچه مثبت که میان درس می‌خونن، یک عده عاشق و معشوق که... و یک عده هم همیشه درحال دویدن دور میدون هستند.

◆استقبال خانواده‌ها از این بوستان چطوره؟

◆◆خانواده‌ها کمتر به این بوستان می‌آیند، چون برخی افراد ناباب در این بوستان پرسه می‌زنند.

◆در این بوستان چگونه وقت خود را می‌گذرانی؟

◆◆ما معمولاً توی آلاچیق با بچه‌ها می‌شینیم قلیون می‌کشیم یا مثل امروز والیبال بازی می‌کنیم، مردم‌رو سر کار می‌ذاریم. زیر پای بچه پولدارها می‌شینیم و... شب هم می‌ریم خونه.

◆با خانواده‌ات زندگی می‌کنی؟

◆◆فعلاً بله، ولی دارم یه خونه مجردی می‌خرم که روی پای خودم باشم. البته فقط اسماً با خانواده‌ام زندگی می‌کنم، نهار و شام که اینجام. پدرم‌رو فقط وقتی حسابم ته می‌کشه می‌بینم مادرم هم سالهاست که روی صندلی چرخدار نشسته و نمی‌تونه بلند بشه. داداش‌هام هم دنبال دختربازی خودشون هستن، من از اینجا که خسته می‌شم، رفیقی، دوستی و کسی‌رو پیدا می‌کنم و با هم می‌ریم شمال آب و هوایی تازه می‌کنیم و برمی‌گردیم. خلاصه که هیچی بهتر از بچه مایه‌دار بودن نیست!

حرف‌های «ندا» که تمام شد، خدا را شکر کردم که هیچ وقت چنین روزمرگی را تجربه نکرده‌ام.

محوطه بوستان به تدریج شلوغ‌تر می‌شود. دختری با لباس مدرسه درحالی که نگرانی از چهره‌اش کاملاً پیداست به من نزدیک می‌شود و روی صندلی می‌نشیند. ناگهان اشک تمام صورتش را می‌پوشاند و با صدایی گریان می‌گوید:

لعنت به تو، آخه یک جو مردانگی تو وجودت نیست؟ به تو هم می‌گن مرد؟ بلند شو اینجا نشین، من هم اینجا نشستم و بدبخت شدم... و دوباره گریه امانش نمی‌دهد.

«سولماز» دانش‌آموز سال دوم دبیرستان حدود یکماه پیش برای هواخوری با دوستانش از راه مدرسه به بوستان می‌رود و با حسن آشنا می‌شود و...

«سولماز» همانطور که اشک می‌ریخت یک کاغذ مچاله شده را به من نشان داد و گفت: بخون، ببین تا خرش از پل گذشت چه غلطی کرد.

روی کاغذ با خط بدی نوشته بود: عزیزم دیگه با هم حرفی نداریم، بهتره دنبالم نگردی چون من با یک دختر فراری ازدواج نمی‌کنم!

دخترک کمی آرامتر و از جای خود بلند شد و به سمت مقصد نامعلومی به راه افتاد.

پس از دقایقی، درحالی که من سعی می‌کردم خود را با مطالعه کتاب مشغول کنم، مرد جوانی با ظاهر عجیب و غریبی کنارم نشست و بلافاصله پرسید: محصلی؟

◆من خودم را معرفی کردم و علت حضور وی را در بوستان جویا شدم.

◆◆میثم ۲۴ ساله و مهندس برق هستم و چون بازار کار کساد است، برای وقت‌گذرانی به بوستان می‌آیم. تفریح معمول اینجا گپ زدن با دخترهای فراری است، قبلاً با چند دختر فراری دوست شدم و با هم به پارتی هم رفتیم، ولی دختران فراری باتجربه، مثل «کنه» هستند و من سعی می‌کنم معمولاً با تازه‌کارها دوست بشم.

وی سیگاری را روشن کرد و ادامه داد مهندس برق عنوان جذابی است، همین برای یک مدت دوستی کافی است و بیشتر شدنش باعث دردسر.

دود سیگار وی من را به شدت ناراحت می‌کند و درحالی که احساس نفرت به این شخص، تمام وجودم را فرا گرفته است وی را ترک می‌کنم و به سمت زمین بازی می‌روم.

تمام صندلی‌های بوستان دراختیار زوجهای جوان است. البته چند مرد سالخورده نیز کنار آبنما نشسته‌اند. ولی آنچه که جلب توجه می‌کند، حضور زوج‌های جوان کنار آبنماست. هنوز خیلی از محوطه آبنما دور نشده بودم که عبور خودرو گشت پلیس وضع را تغییر می‌دهد.

بقیه در صفحه ۴۷



در قسمت جنگلی بوستان، شخصی با سرعت چیزی را در شاخه‌های درختی پنهان کرد و ناپدید شد و چند دقیقه بعد، دختر جوانی به آن درخت نزدیک شد و...

مجازات دروغگو این است که حتی هنگامیکه حرف راست را هم میزند کسی باور نمی کند

اگر بخشی از هزینه همایش‌هایی به نام ایثارگران، صرف جانبازان شود...

بقیه از صفحه ۱۷

وقتی حال پسرم بد می‌شود، دو پسر دیگرم وی را در پتو قرار می‌دهند و به مطب دکتر می‌رسانند. بعد از مدتی با تزریق آمپول حالش بهتر می‌شود. پسرم از بس عذاب کشیده و داروی اعصاب خورده قیافه‌اش مثل معتادها شده و تمام موهای سرش سفید شده است. وقتی حالت عصبی پیدا می‌کند، نمی‌گذارند من متوجه بشوم. همسرش بهتر می‌تواند به شما بگوید پسرم وقتی دچار تشنج می‌شود چه وضعیتی پیدا می‌کند اما به من نمی‌گویند. مبادا ناراحت شوم.

همسر این جانباز مشهدی در مورد وضعیت زندگی خود می‌گفت حال عمومی همسرم روز به روز بدتر می‌شود و من هم با داشتن یک دختر مریض و با این مخارج سنگین زندگی و شرایط روحی و روانی همسرم چه کار می‌توانم بکنم؟ با کوچکترین چیزی ممکن است عصبی شود، گاهی که دچار حملات عصبی می‌شود فریاد می‌کشد و دنبال پاهایش می‌گردد و از جبهه و جنگ می‌گوید وقتی تلویزیون تصاویر جنگ را نشان می‌دهد، خیلی دگرگون می‌شود.

وی افزود: همسر جانبازم ممکن است چند شب نخوابد یا گاهی با کمر درد شدید روبرو می‌شود و اصلاً قادر به حرکت نیست و دلیلش را هم نمی‌دانیم مخصوصاً وقتی دراز می‌کشد، درد بیشتر به سراغش می‌آید و یک طرف بدنش بی‌حس و لبهایش خشک می‌شود و حوصله در جمع نشستن را ندارد.

وی اضافه کرد: هیچ کمکی از بنیاد دریافت نکرده‌ایم و حتی بیمه هم نیستیم. همسرم قبلاً کمتر دچار تشنج می‌شد. اما چند سال است وضعیتش بدتر شده است. هم‌اکنون دخترم ۱۰ ساله است و دچار بیماری دیابت و چربی بالا است. خیلی خرج درمانش کردیم. حالا دکترها گفته‌اند ۱۰۰ هزار تومان هزینه آزمایش و «ام‌-آر-آی» است.

اما دیگر از کجا بیاورم؟ پولی برایمان نمانده حالا نذر کرده‌ام که خدا شفایش دهد الان هم که می‌بینید وضعیت روحی و روانی خودم و دخترم کمتر از همسرم نیست.

سخن آخر اینکه آیا نمی‌توان به جای صرف بخشی از مخارج سنگین برپایی کنفرانس‌ها، همایش‌ها، کنگره‌ها و تحلیل‌های تبلیغاتی از این دست که به نام ایثارگران و شهدا برگزار می‌شود، بیاییم و به بطن قضایا بپردازیم؟ کدام یک از این حرکت‌های تبلیغاتی، توانسته است حتی گوشه‌ای از مسائل و مشکلات خانواده‌های ایثارگران را حل کند؟

آیا مسئولان و مدیران اجرایی کشور با یک دهم این بودجه‌هایی که چنین با دست و دلبازی، خرج حرکت‌هایی می‌شود که هیچ ثمری جز پنهان کردن ضعف‌ها و کوتاهی‌ها ندارد، نمی‌توانند خود به سراغ جانبازان و خانواده آنان بروند؟ چگونه جانبازی که در دوران جنگ تحمیلی بدون هیچ چشمداشتی با تمام قدرت ایستاد تا میهن و مردم کشورش محتاج دیگران نشوند. حالا برای رسیدن به حقوق اجتماعی تعریف شده، دست خود را پیش دیگران دراز کند و چنین در ورطه بلا و مصیبت غوطه‌ور شود؟

چرا دست‌اندرکاران بنیاد شهید و امور ایثارگران و دیگر مسئولان ذیربط به سراغ ایثارگران و جانبازان نمی‌روند؟ تا چه زمانی باید شاهد پرپر شدن و از بین رفتن این قهرمانان مظلوم باشیم و بعد افسوس بخوریم و داغ درد و هجر این عزیزان همیشه در خانواده آنان باقی بماند؟

زنگ خطر به صدا درآمده!

بقیه از صفحه ۳۷

اکثر صندلی‌ها به‌طور ناگهانی خالی می‌شود و مأموران به سرعت مشغول سؤال و جواب می‌شوند، به بررسی کارت‌های شناسایی می‌پردازند و چند نفر را با خودشان می‌برند و به چند نفر هم تذکر می‌دهند. ولی در مدت کمتر از ده دقیقه دوباره تمام صندلی‌ها پر می‌شود و...

برای خارج شدن از این بوستان، از محوطه جنگلی آن که آرامش بیشتری دارد، رهسپار خانه شدم ولی هنوز به میانه راه نرسیده بودم که رفت و آمدهای مشکوکی توجهم را جلب کرد. کسی که من تنها سایه‌ای را از وی می‌دیدم، چیزی را لای شاخه‌های درخت گذاشت و ناپدید شد. چند دقیقه بعد دختر جوانی درحالی که اطراف را زیرنظر داشت به درخت مذکور نزدیک شد و بسته کوچکی را برداشت و با سرعت از آنجا دور شد.

صد قدم دورتر از این منظره، بوی بدی تمام فضا را پر کرده بود، مردی درحالی که کتش را روی سر خود کشیده بود، به درختی تکیه داده و...

دلم می‌خواهد با چشم‌های بسته، باقی راه را طی کنم و گوشهایم کر شوند تا صدای خنده‌های زننده اطراف را نشنوند.

«ندا» و «سولماز» با آینده مبهم، مهندس برق و... همه از جلوی چشمانم عبور می‌کنند و من از خود سوال می‌کنم چرا در تمام این مدت یک خانواده در بوستان نبود؟ چرا حتی یک کودک و نوجوان برای تفریح به این بوستان نیامده بود ؟و...

پاسخ به این سوال حالا دیگر برایم چندان سخت نیست.

وقتی انسان دوستی واقعی دارد که خودش هم یک دوست واقعی باشد

● امرسون

پشت دیوار مدرسه

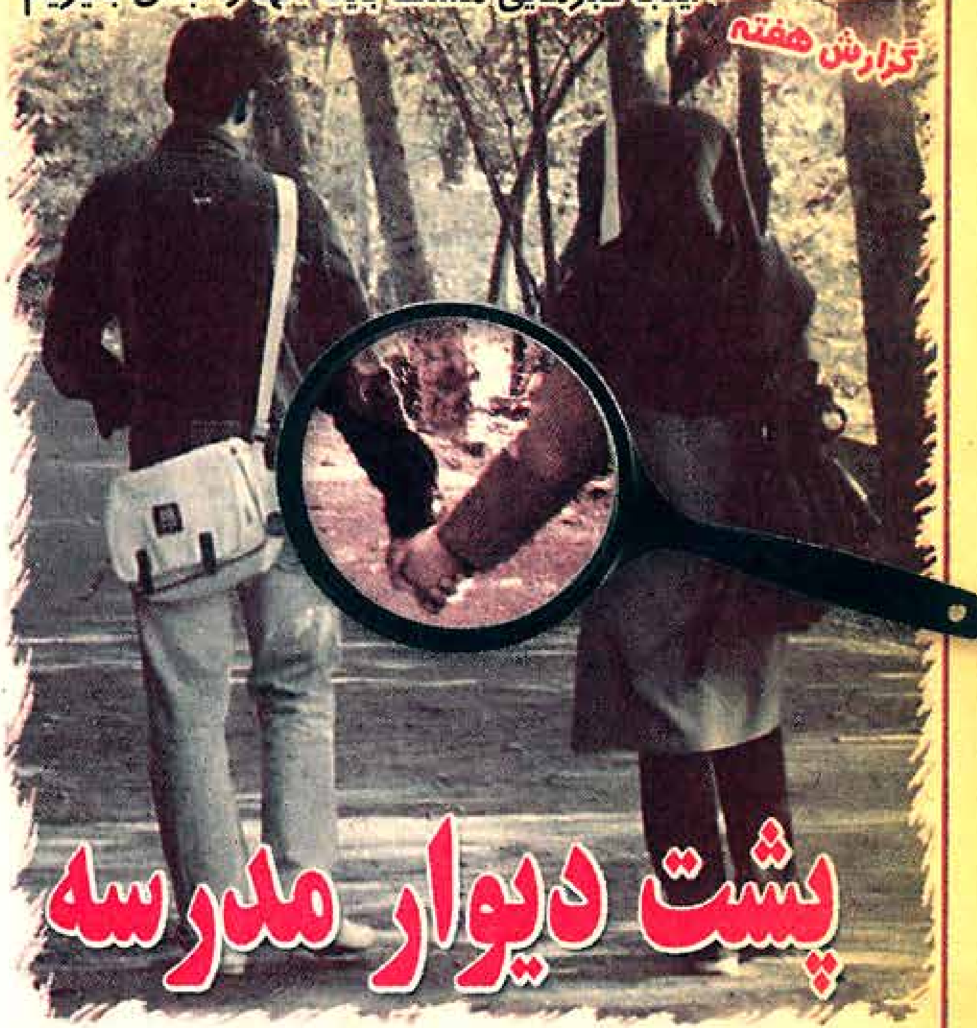
فرار از مدرسه هم به لطف فضای مجازی دیگر وجود ندارد.

فضای مجازی راه را برای دیدار های فیزیکی بدون ترس باز کرد و این را باید به فال نیک هم گرفت.

این روز ها خانواده ها بیشتر در جریان احوالات جوان ها و نوجوان ها هستند و بهتر می‌توانند حمایتشان کنند تا روز هایی که نتیجه هر ارتباطی فقط تنبیه فیزیکی بود و ...

اینجا خبرهایی هست باید آنها را جدی بگیریم

گزارش هفته



پشت دیوار مدرسه

صدای هیاهوی دانش‌آموزان تمام فضا را پر کرده است. خیابانها و اتوبوس‌های شرکت واحد به تسخیر دانش‌آموزان درآمده است. تعدادی از والدین با چشم‌های خواب‌آلود، چادرهای برعکس و لباس‌های نامرتب فرزندانشان را همراهی می‌کنند و چند دقیقه بعد، زنگ مدرسه به صدا در می‌آید.

دانش‌آموزان با سرعت بیشتری به سمت مدرسه می‌روند و سرانجام درهای مدرسه بسته می‌شود. صبح است، باد نسبتاً شدیدی می‌وزد. هوا کاملاً ابری است و ظاهراً دیگر از هیاهوی دانش‌آموزان خبری نیست.

در کوچه‌های اطراف یک دبیرستان دخترانه، زیر بارانی که آرام، آرام در حال بارش است قدم می‌زدم که حضور یک دختر با لباس مدرسه در کنار مرد جوانی توجه‌ام را جلب کرد. نزدیکتر می‌روم، خود را معرفی می‌کنم و علت حضور وی را در این ساعت روز خارج از مدرسه جویا می‌شوم و طبق معمول بعد از کلی اصرار و التماس، مهناز در حالی که همچنان با وحشت به اطراف خود نگاه می‌کند می‌گوید:

امروز قرار بود بریم اردو. اردو برای اینکه لذت ببریم و سرمون یه هوایی بخوره، اما من از کنار بچه‌های مدرسه بودن لذت نمی‌برم. گفتم بیام با امید یه گشتی بزنیم.

او از امید به عنوان دوست و همراز خود یاد می‌کند و وی را تکیه‌گاه روحی خود می‌داند ولی در ادامه می‌گوید: هرگز قصد ندارد با وی ازدواج کند.

امید هم در این باره می‌گوید: درست است که دوستی‌های این سنین توجیه عقلانی ندارد اما لازم است هر دختر و پسر جوانی بیاموزند که چگونه جنس مخالف خود را بشناسند و برای این علاقه حد و مرز قائل شوند در حالی که صفحات مجلات خانوادگی پر است از ازدواج‌هایی که براساس همین علایق شکل گرفته و نافرجام باقی مانده است.

مهناز در تائید حرف امید اضافه می‌کند: علاقه و دوست داشتن تئوری ندارد و باید عملاً کسی را مورد محبت قرار داد و خیلی اوقات این حتی به شکل یک نیاز در وجود انسان ظهور می‌کند.

از مهناز علت نگرانی وی را جویا می‌شوم و او با مکث طولانی پاسخ می‌گوید: معمولاً ماشین‌های گشت از این اطراف عبور می‌کنند، ماشین‌های عبوری هم که از شانس ما اکثراً آشنا هستن. (البته اینکه آدم توسط گشت بازداشت بشه خیلی بهتر است، چون گشت فقط خانواده را در جریان قرار می‌دهد، اما کافی است یک آشنا تو را اینجا ببیند تا عالم و آدم رو خبر کند که دختر فلانی با پسر فلانی در خیابان با هم راه می‌رفتن.

- پس چرا اینجا با هم قرار گذاشتین؟

امید در حالی که مشخص است عصبانی شده می‌گوید: اگر شما مزاحم ما نمی‌شدید ما الان خودمون رو به کافی شاپی، رستورانی جایی رسونده بودیم. حالا هم اگر امر دیگه‌ای نیست رفع زحمت کنیم. و از من خداحافظی می‌کنند و به راه خود ادامه می‌دهند.

روی دیگر سکه

من هم همچنان که حرف‌های امید را مرور می‌کنم به پارک بزرگی می‌رسم. هنوز به نیمهٔ پارک نرسیده‌ام که وجود چند کتاب درسی در کنار دو کارتن کوچک که روی آنها آدامس و سیگار چیده شده بود و دو جوان که مدام فریاد می‌زدند: آدامس، سیگار... نزدیک‌تر می‌روم و علت حضور آنان را خارج از مدرسه جویا می‌شوم. رضا در حالی که شانه‌هایش از سرما می‌لرزد می‌گوید: شیفت بعدازظهر هستیم، صبح هم می‌آییم سرکار!! البته از مدرسه فرار نمی‌کنیم چون اگر لو برویم کارمان زار است. چه رفته باشیم عیاشی، چه کاسبی! فرقی نمی‌کند.

علی هم که کنار رضا ایستاده، با بی حوصلگی ادامه می‌دهد: ببین آبجی! ایستادن تو اینجا مانع کاسبی ما می‌شه. ما برادریم، پدرمون هم نقاش بود که از داربست افتاد و گردنش شکست. ننه‌مون هم از بس پله‌ها را T کشیده کمرش صاف نمی‌شه، البته از مدرسه و جاهای دیگه به ما کمک می‌شه، ولی غیرتمون قبول نمی‌کنه هر دفعه گردنمون رو جلوی یکی کج کنیم، در نتیجه زندگیمون اینطوریه که می‌بینی!!

سرمایه این کار رو از کجا آوردین؟

مال ما که نیست مال حسین آقاست ساعتی ۵۰۰تومان به ما می‌دهد که اینها رو بفروشیم، کلاً روزی دوهزار و پانصدتومن در می‌آوریم که پول یک کیلو برنج و دو کیلو سیب زمینیه، تا فعلاً از گشنگی نمیریم. حالا تو رو به خدا برو تا به کارمون برسیم.

*** مدیر مدرسه با چه آب و تابی از حضور یک مددکار در فلان روز هفته خبر می‌داد که قرار است برایتان سخنرانی کند و ما با چه شوقی محاسبه می‌کردیم**

هنوز شانه‌های لرزان رضا از جلوی چشمم دور نشده‌بود که دو دختر با لباس مدرسه توجه‌ام را جلب می‌کنند و سعی می‌کنم خود را به آنها نزدیکتر کنم و در این بین پسر جوانی با گفتن چند جملهٔ نامربوط از کنار آنها عبور می‌کند.

در حالی که انتظار داشتم دخترها با جواب دندان شکنی از خود دفاع کنند، در عین ناباوری می‌بینم به پسرک لبخند می‌زند و با او همگام می‌شوند!

وقتی علت حضور آنان در خیابان را جویا می‌شوم با یک جمله، آب پاکی را روی دستم می‌ریزند و می‌گویند: به تو ارتباطی نداره! ●

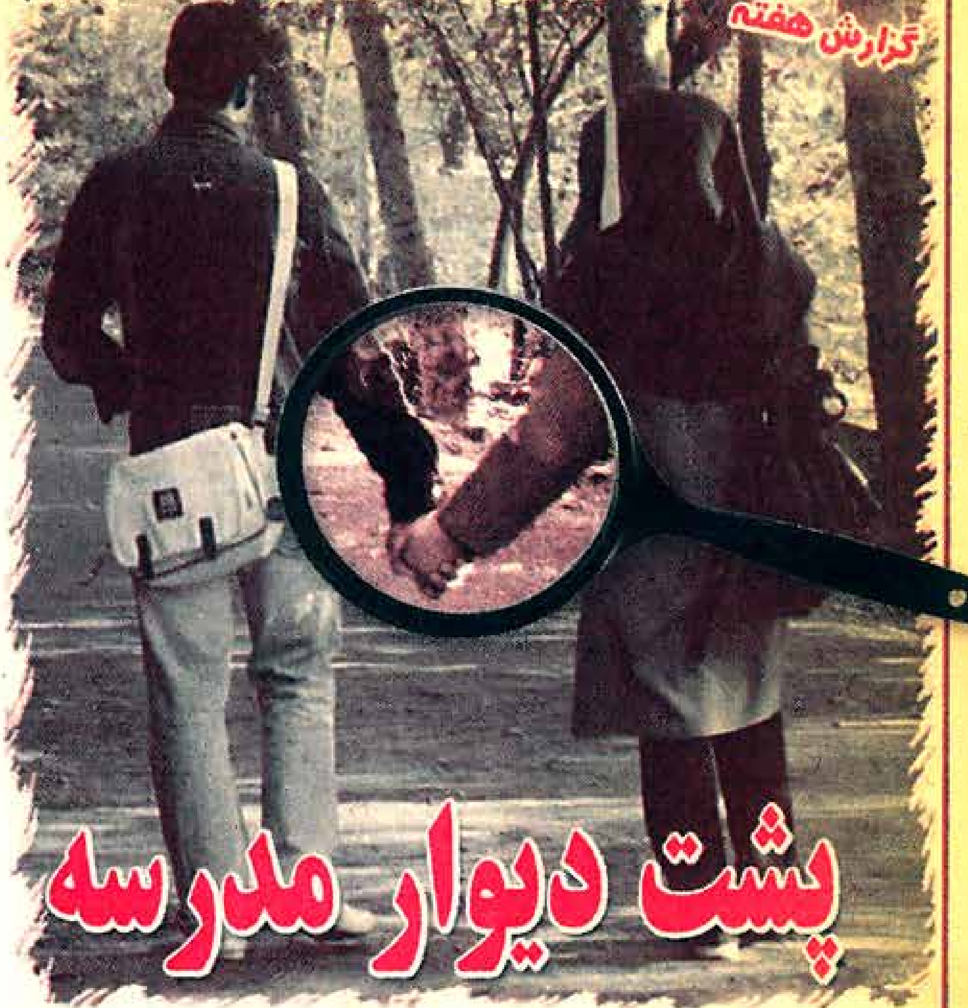
... حدود ساعت ده و سی دقیقه صبح به حوالی یک دبیرستان پسرانه می‌رسم. برخلاف کوچه‌های اطراف مدارس دخترانه این کوچه کاملاً خلوت است و سکوت حیاط مدرسه حاکی از شروع به کار کردن کلاسهای درس است و همه چیز کاملاً مرتب به نظر می‌رسد که ناگهان در مدرسه باز می‌شود و پسر جوانی آرام به داخل کوچه می‌خزد. مسافتی را به سرعت طی می‌کند و سرانجام در حالی که موهای خود را با آب دهان(!) مرتب می‌کند به وی نزدیک می‌شوم تا علت خروج مشکوکش را جویا شوم.

بهزاد با نگرانی ساعت خود را نگاه می‌کند و می‌گوید: باور کن اگر این بار هم دیر برسم پدرم رو در می‌آره.

بقیه در صفحه ۴۷

امر سیاست در ایجاد فرصت نیست بلکه از فرصت استفاده کردن است ●فودریک کبیر

اینجا خبرهایی هست باید آنها را جدی بگیریم



پشت دیوار مدرسه

صدای هیاهوی دانش‌آموزان تمام فضا را پر کرده است. خیابانها و اتوبوس‌های شرکت واحد به تسخیر دانش‌آموزان درآمده است. تعدادی از والدین با چشم‌های خواب‌آلود، چادرهای برعکس و لباس‌های نامرتب فرزندانشان را همراهی می‌کنند و چند دقیقه بعد، زنگ مدرسه به صدا در می‌آید.

دانش‌آموزان با سرعت بیشتری به سمت مدرسه می‌روند و سرانجام درهای مدرسه بسته می‌شود. صبح است، باد نسبتاً شدیدی می‌وزد. هوا کاملاً ابری است و ظاهراً دیگر از هیاهوی دانش‌آموزان خبری نیست.

در کوچه‌های اطراف یک دبیرستان دخترانه، زیر بارانی که آرام، آرام در حال بارش است قدم می‌زدم که حضور یک دختر با لباس مدرسه در کنار مرد جوانی توجه‌ام را جلب کرد. نزدیکتر می‌روم، خود را معرفی می‌کنم و علت حضور وی را در این ساعت روز خارج از مدرسه جویا می‌شوم و طبق معمول بعد از کلی اصرار و التماس، مهناز در حالی که همچنان با وحشت به اطراف خود نگاه می‌کند می‌گوید:

امروز قرار بود بریم اردو. اردو برای اینکه لذت ببریم و سرمون یه هوایی بخوره، اما من از کنار بچه‌های مدرسه بودن لذت نمی‌برم. گفتم بیام با امید یه گشتی بزنیم.

او از امید به عنوان دوست و همراز خود یاد می‌کند و وی را تکیه‌گاه روحی خود می‌داند ولی در ادامه می‌گوید: هرگز قصد ندارد با وی ازدواج کند.

امید هم در این باره می‌گوید: درست است که دوستی‌های این سنین توجیه عقلانی ندارد اما لازم است هر دختر و پسر جوانی بیاموزند که چگونه جنس مخالف خود را بشناسند و برای این علاقه حد و مرز قائل شوند در حالی که صفحات مجلات خانوادگی پر است از ازدواج‌هایی که براساس همین علایق شکل گرفته و نافرجام باقی مانده است.

مهناز در تائید حرف امید اضافه می‌کند: علاقه و دوست داشتن تئوری ندارد و باید عملاً کسی را مورد محبت قرار داد و خیلی اوقات این حتی به شکل یک نیاز در وجود انسان ظهور می‌کند.

از مهناز علت نگرانی وی را جویا می‌شوم و او با مکث طولانی پاسخ می‌گوید: معمولاً ماشین‌های گشت از این اطراف عبور می‌کنند، ماشین‌های عبوری هم که از شانس ما اکثراً آشنا هستن. (البته اینکه آدم توسط گشت بازداشت بشه خیلی بهتر است، چون گشت فقط خانواده را در جریان قرار می‌دهد، اما کافی است یک آشنا تو را اینجا ببیند تا عالم و آدم رو خبر کند که دختر فلانی با پسر فلانی در خیابان با هم راه می‌رفتن.

-پس چرا اینجا با هم قرار گذاشتین؟

امید در حالی که مشخص است عصبانی شده می‌گوید: اگر شما مزاحم ما نمی‌شدید ما الان خودمون رو به کافی شاپی، رستورانی جایی رسونده بودیم. حالا هم اگر امر دیگه‌ای نیست رفع زحمت کنیم. و از من خداحافظی می‌کنند و به راه خود ادامه می‌دهند.

روی دیگر سکه

من هم همچنان که حرف‌های امید را مرور می‌کنم به پارک بزرگی می‌رسم. هنوز به نیمهٔ پارک نرسیده‌ام که وجود چند کتاب درسی در کنار دو کارتن کوچک که روی آنها آدامس و سیگار چیده شده بود و دو جوان که مدام فریاد می‌زدند: آدامس، سیگار... نزدیک‌تر می‌روم و علت حضور آنان را خارج از مدرسه جویا می‌شوم. رضا در حالی که شانه‌هایش از سرما می‌لرزد می‌گوید: شیفت بعدازظهر هستیم، صبح هم می‌آییم سرکار!! البته از مدرسه فرار نمی‌کنیم چون اگر لو برویم کارمان زار است. چه رفته باشیم عیاشی، چه کاسبی! فرقی نمی‌کند.

علی هم که کنار رضا ایستاده، با بی حوصلگی ادامه می‌دهد: ببین آبجی! ایستادن تو اینجا مانع کاسبی ما می‌شه. ما برادریم، پدرمون هم نقاش بود که از داربست افتاد و گردنش شکست. ننه‌مون هم از بس پله‌ها را T کشیده کمرش صاف نمی‌شه، البته از مدرسه و جاهای دیگه به ما کمک می‌شه، ولی غیرتمون قبول نمی‌کنه هر دفعه گردنمون رو جلوی یکی کج کنیم، در نتیجه زندگیمون اینطوریه که می‌بینی!!

سرمایه این کار رو از کجا آوردین؟

مال ما که نیست مال حسین آقاست ساعتی ۵۰۰تومان به ما می‌دهد که اینها رو بفروشیم، کلاً روزی دوهزار و پانصدتومن در می‌آوریم که پول یک کیلو برنج و دو کیلو سیب زمینیه. تا فعلاً از گشنگی نمیریم. حالا تو رو به خدا برو تا به کارمون برسیم.

*** مدیر مدرسه با چه آب و تابی از حضور یک مددکار در فلان روز هفته خبر می‌داد که قرار است برایتان سخنرانی کند و ما با چه شوقی محاسبه می کردیم**

هنوز شانه‌های لرزان رضا از جلوی چشمم دور نشده‌بود که دو دختر با لباس مدرسه توجه‌ام را جلب می‌کنند و سعی می‌کنم خود را به آنها نزدیکتر کنم و در این بین پسر جوانی با گفتن چند جملهٔ نامربوط از کنار آنها عبور می‌کند.

در حالی که انتظار داشتم دخترها با جواب دندان شکنی از خود دفاع کنند، در عین ناباوری می‌بینم به پسرک لبخند می‌زند و با او همگام می‌شوند!

وقتی علت حضور آنان در خیابان را جویا می‌شوم با یک جمله، آب پاکی را روی دستم می‌ریزند و می‌گویند: به تو ارتباطی نداره! •

... حدود ساعت ده و سی دقیقه صبح به حوالی یک دبیرستان پسرانه می‌رسم. برخلاف کوچه‌های اطراف مدارس دخترانه این کوچه کاملاً خلوت است و سکوت حیاط مدرسه حاکی از شروع به کار کردن کلاسهای درس است و همه چیز کاملاً مرتب به نظر می‌رسد که ناگهان در مدرسه باز می‌شود و پسر جوانی آرام به داخل کوچه می‌خزد. مسافتی را به سرعت طی می‌کند و سرانجام در حالی که موهای خود را با آب دهان(!) مرتب می‌کند به وی نزدیک می‌شوم تا علت خروج مشکوکش را جویا شوم.

بهزاد با نگرانی ساعت خود را نگاه می‌کند و می‌گوید: باور کن اگر این بار هم دیر برسم پدرم رو در می‌آره.

بقیه در صفحه ۴۷

هنر سیاست در ایجاد فرصت نیست بلکه از فرصت استفاده کردن است
●فوردیک کبیر

[redacted]

پشت دیوار مدرسه

بقیه از صفحه ۲۹

◆کی پدرت رو در می‌آره؟

◆◆نازنین. قرار بود امروز زودتر از خونه بیرون بیاد تا با هم بریم پارک.

◆با نازنین کجا آشنا شدی؟

◆◆تو راه مدرسه، چیزی که پره، از این دختراس، یه مدتی با هم می‌گردیم، بعد هم همه چیز فراموش می‌شه.

◆مطمئنی اون هم به همین راحتی فراموش می‌کنه؟

◆◆نه، دخترها یکی، دو روز گریه می‌کنن، بعد دنبال یه نفر دیگه راه می‌افتن.

◆پسرها چی؟!

◆◆پسرها که از اولش می‌دونن قصد ادامه دادن ندارن برای چی ناراحت بشن. هیچ مردی دنبال زن زندگی، توی خیابون نمی‌گرده. خودمن وقتی بخوام زن بگیرم دختری رو انتخاب می‌کنم که اسمش رو هیچ نامحرمی نبرده باشه.

◆اینها رو به نازنین هم گفتی؟

◆◆بگم که چی. نازنین همش ۱۳ سالشه. تازه من که مجبورش نکردم رفیقم بشه خودش خواسته

حرفهای بهزاد من را به یاد زنگ‌های پرورشی دوران تحصیلم می‌اندازد. به یاد می‌آورم مدیر مدرسه با چه آب و تابی از حضور یک مددکار در فلان روز هفته خبر می‌داد که قرار است برایتان سخنرانی کند و ما با چه شوقی محاسبه می‌کردیم زمان سخنرانی از کدام درس کسر می‌شود.

زمانی را به خاطر می‌آورم که بعد از یک هفته لحظه شماری!؟ روز سخنرانی فرا می‌رسید و در تمام مدت سخنرانی ما مشغول ارزیابی قد و قامت سخنران بودیم و در مورد اینکه اگر موهایش را اینگونه مرتب کند بهتر است و یا از این رنگ برای لباس خود باید صرف‌نظر کند، هفته‌ها بحث می‌کردیم.

اگر نازنین ۱۳ ساله مثل ما بود شاید می‌شنید که چقدر در مورد دوستی‌های خیابانی هشدار داده می‌شود. چقدر در مورد تفاوت‌های ابراز علاقه بین دختران و پسران بحث می‌شود...

من با این که نازنین را ندیده‌ام برایش متاسف می‌شوم و از بهزاد خداحافظی می‌کنم. باران شدیدتر می‌بارد و من همچنان که به دنبال یک سرپناه می‌گردم به باجة بلیط فروشی یک سینما می‌رسم. هرچند فیلم روی پرده مربوط به کودکان است اما اکثر افرادی که در صف ایستاده‌اند را جوانان تشکیل می‌دهند. در بین آنها چند پسر نوجوان که کتابهای درسی همراه دارند نیز به چشم می‌خورند. نزدیک‌تر می‌روم و باب گفتگو را باز می‌کنم. حسن در حالی که به سر بدون موی خود دست می‌کشد، می‌گوید: درس چیه؟ زندگی یعنی حال، درس یعنی ضدحال! ما رو که الان اینجا می‌بینی یک ساعت زودتر از مدرسه تعطیل شدیم گفتیم یک ساعت هم یک ساعته، بیایم حالشو ببریم!

و اصغر که چندین بخیه روی پیشانی‌اش جا خوش کرده ادامه می‌دهد: توی مدرسه با کتاب و درس می‌خوان به ما یاد بدن اجتماعی بشیم، خوب ما الان تو ناف اجتماعیم!! حالا تو برو کتاب بخون تا به حقوق دیگران احترام بگذاری، اما تا توی صف نایستی که یاد نمی‌گیری. تازه با رفقا که بیرون بری و یک آب هویج که مهمون بشی هم یاد می‌گیری معرفت چیه، هم می‌فهمی هویج واسه چشمات خوبه، ولی هرچی کتاب بخونی چشمات ضعیف‌تر می‌شه که این برای جیب بابات بده!

... و همه با هم می‌خندند.

و با این موج شادی من از بلیط فروشی جدا می‌شوم و همچنان به باورهای کودکانه اصغر فکر می‌کنم و اینکه چند درصد از خانواده‌ها از ساعات ورود و خروج فرزندان خود باخبر هستند.

به خاطر می‌آورم که خود من نیز چندین بار برگه‌های اطلاع از ساعت ورود و خروج مدرسه را گم یا به جای والدینم امضا کرده‌ام.

اما شاید من بسیار خوش شانس بودم که از روند طبیعی زندگی منحرف نشدم.

[redacted]

در قلب یک حاشیه

من نه اولین دختری بودم که با گریم وارد ورزشگاه شدم. و نه آخرین.
من اولین دختری بودم که این موضوع را به تصویر کشیدم.
ترس از بازداشت و گرفتاری از یک طرف ،ترس از واکنش خانواده از سوی دیگر یکی از پر استرس ترین روزهای زندگی ام را رقم زد.
در سال های اخیر ورود بانوان به ورزشگاه یکی از چالش های اساسی برای حکومت بوده است.
دخترانی که دست از این کار نکشیدند تا با فشار جامعه جهانی به طور رسمی هر چند محدود پا به ورزشگاه گذاشتند.

با احترام به دختر آبی و همه دختران آبی

از: ر- ذره‌بین

در قلب یک حاشیه

همیشه آرزو می‌کردم من روزی روی سکوی تماشاگران داخل استادیوم آزادی بنشینم و تیم مورد علاقه‌ام را تشویق کنم. مدتها انتظار کشیدم تا شاید درهای ورزشگاه آزادی به روی دختران و زنان نیز گشوده شود اما این امر تا به امروز میسر نشده است و با توجه به جو حاکم بر ورزشگاه در آینده نزدیک نیز میسر نخواهد شد.

اما حضور در بین تماشاگرانی که از صحنه تلویزیون تنها جمعیت مشتاق و صدای فریادهای یاعلی مدد و حمله حمله آنها به گوش می‌رسد انگیزه‌ای می‌شود تا تصمیم بگیرم من نیز با لباس پسرانه به ورزشگاه آزادی بروم تا هم با جو ورزشگاه آشنا شوم و هم به آرزوی دیرینه خود که حضور در جمع تماشاگران است دست یابم.

چهارشنبه آخرین روز آذرماه

حدود ساعت ۱۰ صبح است که با دبیر سرویس گزارش مجله تماس می‌گیرم تا نظر او را در مورد سوژه گزارش جویا شوم. اما از آنجا که این سوژه احتیاج به بررسی بیشتری دارد اخذ تصمیم به بعدازظهر موکول می‌شود.

حدود ساعت ۱۴:۳۰ دقیقه در تماس مجدد ایشان تصمیم‌گیری در این مورد را تماماً به عهده بنده می‌گذارد تا تمام پنج‌شنبه و جمعه دچار شک و تردید باشم.

اما روز جمعه سرانجام تصمیم قطعی خود را می‌گیرم. موهایم را زیر کلاه جمع می‌کنم، شال را به دور گردنم می‌پیچانم، صورتم را با لوازم آرایش به صورت شطرنجی سفید و قرمز می‌کنم و از خانه خارج می‌شوم.

در طول مسیر به مسائلی که احتمال دارد اتفاق بیفتد فکر می‌کنم اگر درگیری فیزیکی پیش بیاید؟ اگر هنگام ورود و خروج از استادیوم با ازدحام جمعیت روبرو شوم؟ اگر زیر دست و پا بمانم؟ اگر تنه پسری به من بخورد و یا دست کسی؟ ... اما در آخر حس کنجکاویم بر تمام معادلات عقلانی و احساس ترس و نگرانی و... غلبه می‌کند تا به راه خود ادامه دهم.

این دلهره‌ها بیشتر زمانی رنگ می‌بازد که به پشت درهای استادیوم می‌رسم. یکبار دیگر شوق حضور در بین تماشاگرانی که صدای هیاهوی آنها فضای خارج از استادیوم را نیز پر کرده است تمام وجودم را دربر می‌گیرد. گر چه کارم خیلی سخت است به ویژه آنکه باید سعی کنم تا خودم مرتکب گناه نشوم.

حدوداً ۲۰ دقیقه از ابتدای بازی گذشته است که وارد استادیوم می‌شوم. خوشبختانه استادیوم زیاد شلوغ نیست و صندلی خالی زیاد دارد. آنقدر هیجان‌زده هستم که صدای فریاد تماشاگران تنها برایم جنبه همهمه دارد. همچنان که به دنبال جای مناسبی هستم، در بین صدای همهمه الفاظ نامربوطی را نیز می‌شنوم که ابتدا احساس می‌کنم اشتباه شنیده‌ام، اما هرچه به جمع تماشاچیان نزدیک‌تر می‌شوم، این کلمات هم بیشتر تکرار می‌شوند و هم با صدای بلندتری به گوش می‌رسند. سرانجام با انتخاب یک صندلی به جمع تماشاچیان می‌پیوندم.

◆همیشه آرزو می‌کردم من روزی روی سکوی تماشاگران داخل استادیوم آزادی بنشینم و تیم مورد علاقه‌ام را تشویق کنم

از فاصله‌ای که در آن قرار گرفته‌ام، نمی‌توان تشخیص داد که کدام بازیکن صاحب توپ است و تنها رنگ پیراهن بازیکنان است که مشخص می‌کند کدام تیم بازی را اداره می‌کند. به اطراف خود نگاه می‌کنم، پسرک ۴ یا ۵ ساله‌ای سمت چپ من نشسته است و بدون اینکه بداند چرا به ورزشگاه آمده است مدام پرچم قرمز رنگی را تکان می‌دهد.

پسرک که از شدت سرما اطراف بینی و انگشتانش سرخ شده است در پاسخ به این سوال که چرا از تلویزیون فوتبال تماشا نمی‌کند می‌گوید: نمی‌دونم، بابام می‌گه اگه بریم استادیوم تیممون برنده می‌شه!؟

ظ خوب، اگه تیمتون برنده بشه چی می‌شه؟

ظ ظ بابام خوشحال می‌شه. من هم دعا می‌کنم خدا تیممون‌رو برنده کنه.

ظ اسم تیمتون چیه؟

ظ ظ نمی‌دونم!

و بعد خود را به پدرش می‌چسباند و شروع می‌کند به تکان دادن پرچم رنگی کوچکش. در همین لحظه تیم پیروزی گل اول را دریافت می‌کند و استادیوم در سکوت فرو می‌رود، اما این سکوت تنها حدود ۳۰ ثانیه ادامه پیدا می‌کند و یکباره تمام تماشاچیانی که تا یک دقیقه پیش با جملاتی مانند یاعلی مدد و حمله حمله به تیم خود روحیه می‌دادند شروع می‌کنند به استفاده از الفاظ نامربوط و شعارهای ضداخلاقی.

پسرک همچنان که پرچم کوچک خود را تکان می‌دهد وحشت‌زده پدر خود را نگاه می‌کند که ایستاده است و با نامربوط‌ترین الفاظ ممکن تیم مورد علاقه‌اش را تشویق می‌کند!؟

وقتی پدرش دوباره روی صندلی می‌نشیند، پسرک معنای یکی از همان الفاظ نامربوط را از او سوال می‌کند و مرد جوان بدون اینکه به یاد بیاورد در یک دقیقه گذشته حداقل سه بار خودش این کلمه را تکرار کرده است، چنان کشیده محکمی به صورت پسرک می‌کوباند که چند قطره خون از بینی‌اش سرازیر می‌شود. و درحالی که همچنان او را با غضب نگاه می‌کند فریاد می‌کشد: یکبار دیگه از این غلطا بکنی دهنت‌رو پر از خون می‌کنم! پسره بی‌تربیت!!

پسرک با آستین لباسش بینی خود را پاک می‌کند و به صندلی تکیه می‌دهد. دیگر دلیلی برای تکان دادن پرچم کوچک خود هم نمی‌بیند و به نقطه نامعلومی خیره می‌شود.

هنوز ۵ دقیقه از به ثمر رسیدن گل اول نمی‌گذرد که یکباره تمام ورزشگاه فریاد می‌کشد: گل، گل و در ادامه صدای بوقهای شیپوری، سوت‌های ممتد، فریادهای شادی بلند می‌شود. و من کمی صبر می‌کنم تا هیجان داخل استادیوم کاهش یابد و در این فاصله سعی می‌کنم جای بهتری را انتخاب کنم تا بیشتر درمیان تماشاچیان باشم. چند ردیف آنسوتر به سکوهایی می‌رسم که ظاهراً از جنب و جوش بیشتری برخوردار هستند. در همان ردیف روی یک صندلی خالی کنار پیرمردی می‌نشینم تا ادامه بازی را پیگیری کنم.

افرادی که روی سکوهای جلوی ما نشسته‌اند جوانانی هستند که به نظر نمی‌رسد بیش از ۲۵ سال سن داشته باشند و هر چند دقیقه یکبار عصبانی از روی صندلی بلند می‌شوند تا تذکرات مهمی به مربیان، بازیکنان و داوران بدهند. مثلاً بر سر آقای پروین مربی و بازیکن اسبق تیم ملی فریاد می‌کشند که فلان بازیکن را تعویض کن و به فلان بازیکن دستور می‌دهند که کمی جلوتر یا عقب‌تر بازی کند. و در این میان کافی است داور کوچکترین اشتباهی مرتکب شود و یا خطایی را به نفع تیم مقابل بگیرد تا آماج شدیدترین اعتراضات تماشاگران واقع شود. پسر جوانی که سمت راست من نشسته است چندین بار



از تماشاگران سکوی جلوتر می‌خواهد که سر جای خود بنشینند تا افرادی که پشت سر آنها قرار دارند بتوانند بازی را تماشا کنند ولی سرانجام از این کار ناامید می‌شود و با لحن عصبانی فریاد می‌کشد: د آخه تیم مربی داره، خودش می‌فهمه کی باید چی‌کار کنه اونم که توی زمینه بازیکنه می‌دونه باید چه غلطی بکنه بشین بذار فوتبالمون‌رو ببینیم.

و همین کافی است که یک درگیری جانانه بین چندین نفر راه بیفتد و عده‌ای بدون اینکه سر پیاز یا ته پیاز باشند شروع به فحاشی به یکدیگر کنند.

در همین گیرودار است که داور سوت پایان نیمه اول بازی را به صدا درمی‌آورد و همه چیز به یکباره فروکش می‌کند.

بازیکنان به سمت رختکن روانه می‌شوند، عده‌ای مورد اعتراض قرار می‌گیرند آن هم با شدیدترین الفاظ ممکن و عده‌ای نیز مورد تشویق.

در فاصله بین دو نیمه فرصتی پیش می‌آید تا گروهی به خرید تنقلات بپردازند و گروهی با گفتگو با اطرافیان و تفسیر بازی و گاهی بحث در مورد سیاست و... سر خود را گرم کنند. و این بهترین فرصت است تا نظر چند نفر را در رابطه با جو حاکم بر ورزشگاه سوال کنم.

رضا ۲۴ ساله و دانشجوی روانشناسی در این مورد می‌گوید: اینجا تنها جایی است که تا بخواهی می‌توانی فریاد بکشی و تمام استرسی را که در طول هفته ایجاد شده است خالی کنی. هیچ کس هم نمی‌گوید آهسته، مریض داریم، بچه داریم و...

احمد درحالی که تمام تخمه‌ها را با پوست می‌جود ادامه می‌دهد: اینجا این کارهارو نکنیم کجا بریم، توی خونه‌هایی که الان دیگه به اندازه قفس شده که جای این کارها نیست. وگرنه این تیم ببره یا ببازه پولش توی جیب یکی دیگه می‌ره ما فقط با این کارها خودمون‌رو سرگرم می‌کنیم.

محسن که از طرفداران دوآتیشه تیم پیروزی است، به میان بحث می‌دود و می‌گوید: اصلاً هم از این خبرها نیست. توی خونه هم میشه فوتبال دید، تازه خونه سقف داره نه زیر بارون خیس می‌شی نه توی گرما عرق می‌ریزی. ما میایم ورزشگاه داد بزنیم تیممون‌رو دوست داریم و...

نظر او را به نحوه اعتراضات تماشاچیان جویا می‌شوم و او می‌گوید: منظور هیچ کس توهین به شخص خاصی نیست. ما اگه این آدم‌هارو دوست نداشتیم، خل نبودیم زیر این بارون بیایم ورزشگاه. اگه همین بازیکن‌هارو بیارن اینجا و یه عده دیگه جلوشون بازی کنن، اونها هم همین واکنش‌هارو نشون می‌دن. اصلاً اگه به همین تماشاچیا بعد از بازی بگن از چه الفاظی استفاده کردن، باورشون نمی‌شه چون همه اینها از روی اضطرابه.

بارانی که مدتی است آرام آرام شروع به باریدن کرده است، شدت می‌گیرد و حالا یک تیکه پلاستیک ارزش طلا پیدا می‌کند. من نیز به دنبال یک تیکه پلاستیک می‌گردم که اتفاق دیگری می‌افتد.

پسر نوجوانی که دربین جمعیت تخمه آفتابگردان می‌فروخت به زمین می‌خورد و سینی تخمه‌ها از دستش رها می‌شود. در این بین عده‌ای افراد فرصت‌طلب به بسته‌ای تخمه آفتابگردان حمله می‌کنند. پسرک ملتمسانه از افرادی که بسته‌های تخمه را برداشته‌اند درخواست پول می‌کند ولی تقریباً هیچکس به روی خود نمی‌آورد و عده‌ای هم به او اعتراض می‌کنند که به آنها تهمت زده است. باران شدیدتر می‌بارد و نیمه دوم بازی زیر باران آغاز می‌شود.

تماشاگران مدتی شروع به تشویق تیم مورد علاقه خود می‌کنند و با فریادهای حمله، حمله خواستار گل هستند، تماشاگرنماها نیز مشغول استفاده از الفاظ مخصوص خود.

نزدیک به ۱۵ دقیقه از ابتدای نیمه دوم می‌گذرد که با به ثمر رسیدن گل دوم تیم سپاهان ورزشگاه یکبار دیگر در سکوت فرو می‌رود. اما این بار تماشاگران اجازه نمی‌دهند، عده‌ای تماشاگرنما به تضعیف روحیه تیم بپردازند و آنقدر فریاد یاعلی مدد سر می‌دهند که تنها ۵ دقیقه بعد یکبار دیگر صدای شادی از استادیوم بلند می‌شود و فریاد گل، گل، تمام فضا را پر می‌کند. سرما، آرام آرام از شور و نشاط تماشاچیان می‌کاهد و شعارهایی که تا چند دقیقه پیش یکپارچه فریاد کشیده می‌شد حالا دیگر حالت همهمه پیدا می‌کند.

◆ کافی است داور کوچکترین اشتباهی مرتکب شود و یا خطایی را به نفع تیم مقابل بگیرد تا آماج شدیدترین اعتراضات تماشاگران واقع شود

هر گروه در گوشه‌ای شعار سر می‌دهد و هر گوشه عده‌ای تماشاگرنما فضای ورزشگاه را آلوده می‌کنند. در همین بین با پیرمردی که کنار من نشسته است هم‌صحبت می‌شوم.

وی که دل پری از تماشاگرنماها دارد می‌گوید: اینها یه مشت آدم عقده‌ای هستن که میان اینجا عقده‌هاشون‌رو خالی کنن. آخه یکی نیست به اینها بگه آخه شماها که تا حالا پاتون به توپ نخورده به چه حقی سر بازیکن تیم ملی فریاد می‌کشید و بدون اینکه شرایطشون‌رو درک کنید بهشون توهین می‌کنید.

پیرمرد همچنان از تماشاگرنماها می‌گوید که ناگهان چند سکو جلوتر از ما جوان هیکل‌داری یقه پیراهن پسر لاغراندامی را که کنار او نشسته است را می‌گیرد و با صدای بسیار بلندی فریاد می‌کشد: چرا فحش نمی‌دی؟ مگه نمی‌بینی چه جوری بازی می‌کنن، پس غیرتت کو؟

پسر جوان که کم‌کم نفس کشیدن برایش دشوار می‌شود چاره‌ای نمی‌بیند، بجز آنکه آنچه از دهانش درمی‌آید با صدای بلند فریاد بکشد.

پیرمردی که کنار من نشسته است لبخندی می‌زند و می‌گوید: بیا این هم شاهدش. دقیقه ۶۷ بازی رسول خطیبی گل سوم سپاهان را به ثمر می‌رساند تا استادیوم بار دیگر در سکوت فرو رود. حالا صدای شادی اندک طرفداران تیم سپاهان به خوبی شنیده می‌شود. اما این بار نیز سکوت تنها دقایقی ادامه پیدا می‌کند و بار دیگر عده‌ای به تشویق و عده‌ای به تخریب روحیه تیم خود می‌پردازند.

چند دقیقه بعد دیگر تماشاچی در ورزشگاه نداریم. تعداد افرادی که مشغول تشویق تیم خود هستند به صد نفر هم نمی‌رسد، اما در مقابل یک استادیوم مربی عصبانی داریم که مدام بر سر بازیکنان فریاد می‌کشند. یک ورزشگاه کارشناس داوری داریم که هیچ اشتباهی را از داور نمی‌پذیرند. و داور تنها فردی است که چه اشتباه بکند و چه اشتباه نکند مورد اعتراض قرار می‌گیرد.

هرچه به پایان بازی نزدیکتر می‌شویم، ورزشگاه عصبانی‌تر می‌شود و با رسیدن به دقیقه ۷۵ حتی عده‌ای ورزشگاه را ترک می‌کنند. من نیز به سمت در خروجی حرکت می‌کنم. هنگام خروج یکبار دیگر به مستطیل سبزی نگاه می‌کنم که ۲۲ نفر در آن به این سو و آن‌سو می‌دوند. پرچم‌هایی که به حرکت درمی‌آیند، صدای سوت، بوق‌های شیپوری، فریادهای تماشاگران و... همه را یکبار دیگر از نظر می‌گذرانم و از استادیوم خارج می‌شوم. صدای هیاهو تا چندین متر آنسوتر نیز به گوش می‌رسد.

در مسیر بازگشت ادامه بازی را از رادیو پیگیری می‌کنم. و تنها آرزو می‌کنم ای کاش همانطورکه از رادیو تنها صدای تشویق تماشاگران به گوش می‌رسد، تلویزیون تنها جمعیت مشتاق آنها را به تصویر می‌کشد در استادیوم نیز تنها صدای حمایت از تیم‌ها شنیده شود.

ای کاش به جای یک استادیوم، مربی، کمک مربی و کارشناس داوری که اغلب حتی در زمین خاکی نیز بازی نکرده‌اند یک استادیوم تماشاگر داشتیم. ای کاش افرادی که زیر چنین بارانهایی در زمستان و گرمای طاقت‌فرسای روزهای تابستان از راه‌های دور و نزدیک به استادیوم می‌آیند تنها به تشویق و تماشای بازی تیم محبوب خود بپردازند. تا هر کس بدون فشار عصبی به انجام وظیفه خود بپردازد.

لازمه تخلیه هیجان استفاده از الفاظ نامربوط نیست. قطعاً می‌توان با جملات دیگری نیز به اشتباهات افراد معترض بود. قطعاً می‌توان در یک فضای آرام و بدون تنش و درگیری به تماشای فوتبال پرداخت. ■



نیکی و سود خویش را در زیان دیگر کسان مخواه

● زرتشت

من یک گدا نیستم

دنیایی گدایی دنیای بسیار پیچیده ای بود.

غرورم را شکستم. لازم بود .

خیلی چیزها را بایدتجربه کرد و این موضوع یکی از این موارد است.

دنیـای مافیایـی گدایـی بسـیار بزرگتـر و غـم انگیـز تـر از ایـن چنـد خـط اسـت. مـن هرگـز وارد ایـن بعـد از دسـتان نشـدم.

این گزارشی از یک زخم همیشگی بر روی صورت شهر ماست.



همه ما در طول روز چندین بار با افرادی که مشغول تکدی‌گری هستند برخورد می‌کنیم اما آنچه کمتر به آن پرداخته شده است، برخورد ما با این افراد است.

به همین انگیزه بعدازظهر یک روز پاییزی درحالی که باران شدیدی می‌بارید خود را به یکی از پل‌های عابر می‌رسانم تا یک تجربه عجیب داشته باشم. هنوز ده دقیقه تا پایان کار ساعت اداری فرصت باقی است و روی پل تردد چندانی نمی‌شود. این امر کمک می‌کند تا چادری را که همراه خود آورده‌ام به سر بیندازم و جای مناسبی را روی پل برای این کار انتخاب کنم.

هنوز خوب سر جایم مستقر نشده بودم که متوجه شدم از آنجا که کاسه‌ای همراه خود ندارم مجبور هستم دست خود را از چادر بیرون بگذارم.

درست همین حین استرس عجیبی بر من حکمفرما شد و برای اولین بار در زندگی تا این حد بلند صدای ضربان قلب خود را می‌شنیدم، اما دیگر برای پشیمان شدن بسیار دیر شده بود، چرا که با نزدیک شدن ساعت پایان کار اداره‌ها، پل عابر بسیار پرتردد شده و تقریباً هیچ راه بازگشتی نداشتم.

پس تصمیم می‌گیرم با دقیق شدن در رفتار و برخوردهای مردم ذهن خود را از کار تحقیرکننده‌ای که انجام می‌دهم دور کنم.

چند دقیقه می‌گذرد. اولین عابر مرد جوانی است که با دیدن من مشغول گشتن جیب‌های خود می‌شود. هرچه به من نزدیکتر می‌شود با شدت بیشتری جیب‌هایش را می‌گردد و سرانجام یک سکه پنج تومانی را به سمت من می‌اندازد. و من فکر می‌کنم پنج تومان ارزش وقتی را داشت که صرف جستجوی پول در جیب‌های خود کرد؟!!

با تعطیل شدن مؤسسات و ادارات رفت و آمد هم بیشتر می‌شود.

در این بین زن جوانی از پله‌ها بالا می‌آید و درحالی که سعی می‌کند با سرعت از کنار من عبور کند پایش به گوشه چادر من گیر می‌کند و کمی تعادل خود را از دست می‌دهد و همین کافی است تا هرچه از دهانش بیرون می‌آید نثارم کند و در آخر نیز با ضربه‌ای که به پای من می‌کوبد تمام استرسها و ناراحتی‌هایش را سر من تخلیه می‌کند. البته شاید اگر دخالت به موقع عابران نبود اوضاع بدتر هم می‌شد.

هنوز درد را در پای خود حس می‌کردم که کودکی با اسکناسی که در مشت کوچکش فشار می‌داد به سمت من می‌آید. دست کوچکش را روی شانه من می‌گذارد و پول را به دستم می‌دهد. می‌خواهم دستهای کوچکش را در دست بگیرم که مادرش خود را می‌رساند و کودک را کشان کشان از من دور می‌کند. من از زیر چادر به کودک نگاه می‌کنم، او نیز همچنان که کشان کشان همراه مادرش می‌رود به پشت سر خود خیره شد و علت رفتار مادرش را در ظاهر من جستجو می‌کند.

باران شدیدی می‌بارد و من انگشتان دستم را دیگر حس نمی‌کنم و لرزیدن شانه‌هایم از حالت ارادی خارج شده است. شاید همین صحنه است که سبب می‌شود اکثر افرادی که از کنار من عبور می‌کنند به جستجوی جیب‌های خود بپردازند و البته بسته به سخاوتی که دارند اسکناس‌های صد تومانی و دویست تومانی خود را به دست من بدهند.

عده‌ای نیز با دیدن من روی خود را برمی‌گردانند و توجه خود را به سمت دیگری معطوف می‌کنند. و من فکر می‌کنم که شاید هدفشان از این حرکت این است که به روی خود نیاورند، من را نیز دیده‌اند.

هر بار که شخصی مبلغی را به دستم می‌دهد، حس کنجکاویم را لعنت می‌کنم که سبب شد ساعاتی را که می‌توانستم با همکارانم درنهایت آرامش و احترام سپری کنم اکنون مشغول گدایی کردن باشم. سرانجام از رفت و آمدهای روی پل کاسته می‌شود و این بهترین فرصت است که من از آن وضعیت نجات پیدا کنم.

در یک فرصت مناسب چادر را درون کیسه‌ای که همراه داشتم می‌گذارم و از جای خود بلند می‌شوم. درحالی که به شدت می‌لرزم خود را به چهارراهی می‌رسانم که چند متکدی، آتش کوچکی را کنار پیاده‌رو روشن کرده‌اند. من نیز برای گرم کردن خود به آنها می‌پیوندم!

هنوز خوب گرم نشده بودم که نمی‌دانم چرا یکباره تمامی نگاه‌ها و حرکات تحقیرآمیز چند دقیقه پیش را فراموش می‌کنم و به این فکر می‌افتم که بد نیست چند دقیقه‌ای نیز سر چهارراه مشغول شوم. لذا با افرادی که دور آتش جمع شده‌اند و اکثراً متکدی هستند طرح دوستی می‌ریزم و برای اینکه دوستان جدیدم را راضی کرده باشم، نیم بیشتر آنچه از طریق کاسبی روی پل به دست آورده‌ام را تقدیم ننه سکینه می‌کنم تا اجازه دهد با یک دستمال نمدار یک ظرف اسپند و یک کودک مدتی مشغول تکدی‌گری شوم.

تنها احساسی که در این مدت تجربه کردم احساس حقارت و کوچک شدن بود. این بار سعی می‌کنم با این تصور که در ازای «پاک کردن شیشه‌های اتومبیل مزد دریافت می‌کنم و این تکدی‌گری نیست» خود را قانع کنم!

به اولین اتومبیلی که نزدیک می‌شوم راننده با دیدن دستمالی که در دست داشتم چنان با غضب به من نگاه می‌کند که خودم از پاک کردن شیشه اتومبیلش منصرف می‌شوم. در طول چند دقیقه‌ای که مشغول این کار بودم، هر بار که دستمال را به شیشه اتومبیلی می‌کشیدم، مزدم فحش و ناسزا بود، ولی هر بار که راننده‌ای متوجه قصد من می‌شد بلافاصله مشغول گشتن جیب‌های خود می‌شد و مبلغی را می‌پرداخت. من نیز به محض اینکه احساس می‌کردم شخصی از داخل اتومبیل قصد پرداختن مبلغی را دارد برای چندین دقیقه متوالی همانجا می‌ایستادم تا مبلغی را دریافت کنم. اینجا بود که متوجه شدم پولی که دریافت می‌کنم، بابت منصرف شدن از پاک کردن شیشه‌های اتومبیل است و نه مزد این کار!

مدتی بعد درحالی که دستهای سرمازده‌ام دیگر قادر به پاک کردن شیشه اتومبیل‌ها نبود، تصمیم گرفتم کاسبی خود را با ظرف اسپندی که در دست دیگر داشتم ادامه دهم.

به هر اتومبیلی که شیشه خود را کمی پایین کشیده بود نزدیک می‌شدم، تمام وردهایی که از ننه سکینه آموخته بودم را می‌خواندم. و بعد دود اسپند را به داخل اتومبیل می‌فرستادم و تنها چیزی که از این حرکت نصیبم می‌شد اعتراض سرنشینان خودروها بود.

عده‌ای با دیدن ظرف اسپند شیشه اتومبیل خود را بالا می‌برند. عده‌ای نیز پس از پیدا نکردن پول خرد به سمت دیگری نگاه می‌کنند و گروهی دیگر با وجود ضربه زدن به شیشه اتومبیل حتی روی خود را برنمی‌گردانند. اما تا کمی از آنها فاصله می‌گرفتم متوجه می‌شوم هنوز از آیینه اتومبیل خود من را تعقیب می‌کنند.

باران شدیدی می‌بارد. داخل یکی از اتومبیل‌ها دخترچه‌ای هم‌سن و سال رقیه (کودکی که همراه من بود) با اشتهای تمام به ساندویچی که در دست دارد گاز می‌زند و وقتی متوجه رقیه می‌شود زبانش را برای او بیرون می‌آورد. رقیه درحالی که چشم از ساندویچ برنمی‌داشت شروع به گریه کردن می‌کند. من با وجود اینکه تمام تلاش خود را می‌کنم، از آرام کردن او ناامید می‌شوم. و بازمی‌گردم تا رقیه را همراه وسایل به ننه سکینه تحویل دهم. ننه سکینه رقیه را با یک کشیده آبدار ساکت می‌کند و وسایل را از من تحویل می‌گیرد. هرچند کشیده به صورت دخترک کوبیده شد، اما من درد را در تمام صورت خود حس می‌کنم. چند لحظه می‌ایستم. به جای انگشتان ننه سکینه روی صورت سفید و رنگ پریده دخترک خیره می‌شوم. رد اشکهایش را که بی‌صدا روی گونه‌های استخوانی‌اش می‌غلتد و به زمین می‌چکد را نگاه می‌کنم و درحالی که مطمئن هستم هیچ کاری از دست من برای او ساخته نیست، فقط بدون اینکه ننه سکینه متوجه شود شکلاتی را به وی می‌دهم و از او دور می‌شوم. سعی می‌کنم سریعتر گام بردارم. نمی‌دانم از خودم فرار می‌کنم، از دخترک فرار می‌کنم یا از واقعیت می‌گریزم. وای من دارم به کجا می‌روم؟! ■

ما غیر طبیعی نیستیم

و باز تکرار مکررات

کاش پدر و مادرها می‌دانستند



ما غیرطبیعی نیستیم

از: یکتایی‌نظیر

یکی از مسائلی که امروزه در جامعه ما به وفور یافت می‌شود و متاسفانه آرام آرام از شکل یک رابطه اجتماعی به سمت یک دغدغه اجتماعی پیش می‌رود، مساله دوستی‌های خیابانی است. دوستی‌هایی که براثر نبود الگوی مناسب و محدودیت‌های اجتماعی سبب بروز فجایعی از قبیل بالا رفتن آمار ایدز براثر روابط نامشروع جنسی، افزایش طلاق، بلاتکلیفی کودکان و زنان، ازدواج‌های موقت و غیره می‌شود.

اما؛ آیا با سالم‌سازی این روابط نمی‌توان هم پاسخگوی نیازهای روحی و روانی دوران جوانی بود و هم مانع بالا رفتن آمار فجایع فوق شد؟

بعدازظهر یک روز به یکی از بوستان‌های شهرمان سری می‌زنم تا با طرح این موضوع بین جوانان نظرات آنها را نیز جویا شوم.

همزمان با ورود من به پارک، سه دختر جوان نیز وارد پارک می‌شوند. از کیسه‌های خوراکی که همراه دارند مشخص است به قصد تفریح به پارک آمده‌اند. من نیز به جمع آنها می‌پیوندم و سرصحبت را باز می‌کنم.

اولین کسی که در این خصوص نظر می‌دهد **مهین، جوان ۲۹ ساله‌ای** است که اخیراً متاهل نیز شده است. وی می‌گوید:

خود من قبل از ازدواج سه سال با پسری دوست بودم. و حالا از آن دوران تنها خاطرات تلخ و شیرینی برایم باقی مونده.

آیا همسرت را در جریان دوستی قبل از ازدواج خود گذاشته‌ای؟

نه. چون نمی‌خوام زندگیم از هم بپاشه. البته ممکنه همسرم هم قبل از ازدواج با کسی دوست بوده باشه. ولی چون نخواستم رومون توی روی هم باز شه تا حالا ازش چیزی نپرسیدم.

چی شد که به دوران دوستی خاتمه دادی؟

نمی‌دونم، شاید بزرگ شدم، شاید عاقل شدم ولی بیشتر از اونکه بزرگ یا عاقل بشم، خسته شده بودم.

☑ روابط دختر و پسر در جامعه امروز ما از نوعی ناهنجاری رنج می‌برد و بیشتر مشمول پنهان‌کاری است که نه شرعی است و نه اخلاقی و نه انسانی. وقت آن است که شخصیت‌های مذهبی و مسوولین و کارشناسان برای هنجار کردن این روابط، راه حلهای عملی و شرعی ارائه بدهند نه اینکه بکلی آنرا نادیده بگیرند.

ستاره دختر جوانی که کنار او نشسته با تاکید نظرات مهین ادامه می‌دهد: خود من در سن ۱۵، ۱۶ سالگی این مساله را تجربه کردم. توی اون سن هرچی به من می‌گفتن دوست پسر خوب نیست زیر بار نمی‌رفتم. فکر نکنید که از لحاظ خانوادگی وضعیت نابسامانی داشتم، نه برعکس، کاملاً در رفاه مادی و روحی بودم، اما به شدت احساس می‌کردم نیاز دارم از سمت جنس مخالف مورد توجه قرار بگیرم. اما بعد از یک مدت دوستی، این احساس در من تموم شد.

فکر می‌کنی علت فروکش کردن این احساس چیست؟

دقیق نمی‌تونم بگم. اما یکی از علت‌هاش این بود که در این سن همه تلاش می‌کردن مارو از این قبیل دوستی‌ها دور نگه دارن، اما هرچی نسبت به این مساله هشدار می‌دادن ما بیشتر راغب می‌شدیم که خودمون اونو تجربه کنیم.

وی در ادامه می‌گوید: چند وقت پیش هم یک موقعیت خوب برای ازدواج داشتم، اما وقتی صادقانه گفت که در دوران مجردی‌اش از این شیطونی‌ها نکرده با اینکه خیلی ازش خوشم اومده بود، اما یک دفعه بی‌خیالش شدم چون احساس کردم که نمی‌تونم بهش دروغ بگم.

سارا که تا این لحظه مشغول باز کردن بسته پفک بود یکباره به میان بحث ما می‌دود و می‌گوید: کلاً افرادی که در این دوستی‌ها مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرن یا از طرف خود سوءاستفاده می‌کنن، قبول نمی‌کنند با فردی ازدواج کنند که سابقه دوستی دوران مجردی داشته باشد. مثل ستاره. از قدیم هم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد. اما افرادی مثل مهین که دوستی‌های سالمی را تجربه کرده اصلاً براشون مهم نیست که طرف هم با کسی بوده یا نه.

وی در مورد سلامت در روابط دوستانه می‌گوید:

بستگی داره در چه غالبی با کسی دوست می‌شی! همکلاسی، همکار یا آشنایی‌های دیگه، اما مساله‌ای که باید در تمام اونها رعایت بشه احترام به شخصیت انسانی طرفه. یعنی به دوستت به چشم کالا برای برطرف کردن نیازهای جنسی نگاه نکنی. اما متاسفانه در جامعه ما علی‌رغم اینکه دخترها برای داشتن تکیه‌گاه عاطفی به این دوستی‌ها رو می‌آرن اما پسرها به علت وجود میل شدید جنسی، بیشتر به دنبال ارضاء هوس خود هستن. و همین قضیه باعث بی‌اعتمادی جامعه به معاشرت‌های دخترها و پسرها شده.

وقتی نظر وی را در زمینه راه‌حل‌های این مساله جویا می‌شوم می‌گوید: اگر خانواده‌ها وجود روابط سالم بین دختر و پسر را به عنوان یکی از نیازهای روحی دوران جوانی بپذیرند و این دوستی‌ها از حالت مخفیانه خارج شود همین که خانواده‌ها در جریان این روابط قرار بگیرند می‌توانند مانع به وقوع پیوستن بسیاری از فجایع شوند.

بعد از بحث در یک گروه دخترانه برای برقراری عدالت به سمت یک گروه چهار نفره پسرانه می‌روم که خیلی هم فاصله قانونی را رعایت نکرده‌اند!

بعد از مطرح کردن عنوان گزارش **احمد** درحالی که چای می‌نوشد می‌گوید: من روابط دوستانه قبل از ازدواج رو نه‌تنها بد نمی‌دونم، حتی به نظرم لازمه. درسته که هر کسی یه جوری فکر می‌کنه و یه جوری رفتار می‌کنه، اما مواردی هم وجود داره که در بین همه مشترکه. مثلاً همه خانم‌ها دوست دارن روز تولدشون یاد شوهرشون بمونه. یا از گرفتن هدیه هر چند ناچیز خوشحال می‌شن، اما ممکنه به وجود اومدن شناخت در این زمینه‌ها بعد از تاهل موجب ایجاد سوءتفاهماتی در زندگی مشترک بشه.

رضا پسر ۲۵ ساله‌ای که پشت سر هم سیگار می‌کشد در مورد سلامت دوستی‌های خیابانی می‌گوید: این درست است که پسرها دارای میل جنسی هستند، اما رفتار دخترها نیز بسیار مؤثر است. یک نگاه، یک لبخند، حتی یک سکوت کوتاه همه در روحیه پسرها تاثیر می‌گذارد!! معمولاً این صحنه‌ها، بارها و بارها در ذهن یک پسر تکرار می‌شود و همین مساله سبب تحریک او به دوستی می‌گردد. اما مطمئن باشید تا دختری خودش زمینه را ایجاد نکند، هیچ پسری به خود اجازه نمی‌دهد به او بی‌احترامی کند.

شاهین دانشجوی سال سوم رشته ریاضی در مورد عوامل انحراف دوستی‌های دوران جوانی می‌گوید: خود من وقتی وارد دانشگاه شدم از این بابت ضربه روحی شدیدی خوردم چرا که در همان ماه‌های اول با دختری آشنا شدم و او را جدا از تمام مسائلی دیدم که تا آن زمان در مورد دخترها شنیده بودم. تا قبل از آشنایی با او بیشتر می‌شنیدم که دخترها بی‌وفا هستند، همه می‌گفتند دخترها اگه به یکی بهتر از تو برسند تو را ترک می‌کنند و از این‌جور چیزها... و این مساله در دوران دانش‌آموزی آنقدر برای ما تکرار شده بود که دیگر جای هیچ تصور مثبتی از دوستی با یک دختر برای ما نگذاشته بود! اما، دوستی با او در ماه‌های اول باعث شد، یکباره تمام این مسائل برای من فقط شکل بزرگ‌نمایی و دروغ پیدا کند، دیگر نمی‌توانستم بپذیرم، حتی یک درصد این مسائل هم واقعیت دارد. و همین باعث شد که روزبه‌روز به او اعتماد بیشتری پیدا کنم. اما بعد از یک سال به خودم آمدم و دیدم او بجز هدایای گران‌قیمت از من چیزی نمی‌خواهد و من جز ضرر مالی در این مدت چیزی ندیدم. این در صورتی بود که من او را دختر روشنفکری می‌دانستم و به عنوان یک تکیه‌گاه فکری به او نگاه می‌کردم. می‌خواهم بگویم اگر از همان دوران دانش‌آموزی برای ما تنها واقعیات به دور از بزرگ‌نمایی و اغراق بیان می‌شد در برخورد با این موارد تمام مسائل یکباره برای ما رنگ نمی‌باخت.

شهاب برادر دوقلوی شاهین که برعکس برادرش به جای ورود به دانشگاه، زودتر تشکیل خانواده داده و وارد بازار کار شده هم می‌گوید: من اگر روزی متوجه شوم دختر یا پسرم با کسی در ارتباط است، نه تنها ناراحت نمی‌شوم برعکس سعی می‌کنم، اعتماد او را جلب کنم تا من را در جریان تمام مسائل قرار دهد، برای اینکه بتوانم از او حمایت کنم. اگر خانواده‌ها به این شدت با نسل ما برخورد نمی‌کردند ما با این آمار فساد و فحشا که بیشتر براثر بی‌اطلاعی و اغفال دختران به وجود آمده روبرو نبودیم.

وی در ادامه می‌گوید: اگر ما نگذاریم جوانها در میهمانی‌ها و مجالس به تبادل عقاید و نظرات خود بپردازند و یا در پارکها و سینماها با هم رفت و آمد صحیح داشته باشند. آنها به دنبال جای دیگری به دور از چشم ما می‌گردند و نمی‌توان مطمئن بود که در جای دیگر تنها به صحبت و گفتگو بپردازند.

از جمع چهار نفره آنها نیز دور می‌شوم و مشغول آنالیز نظرات شنیده شده بودم که حضور **یک دختر و پسر جوان** روی صندلی کنار درختی توجه‌ام را جلب کرد. ابتدا دلم نیامد که مزاحمشان شوم، اما سرانجام از سوژه موجود نتوانستم چشم بپوشم و سر صحبت را با آنها نیز باز کردم.

در ابتدا هر دو کمی دودل هستند، اما سرانجام **نسترن** می‌گوید: متاسفانه برپایی پارتی‌ها و بالا رفتن آمار دختران فراری و... جامعه را نسبت به معاشرت‌های دختران و پسران حساس و بدبین کرده، از طرفی دید سنتی جامعه ما نیز مانع بزرگی بر سر راه این روابط است.

رحمان پسر جوانی که همراه اوست، در پاسخ به این سوال که آیا همسر آینده‌اش را در جریان این روابط قرار خواهد داد می‌گوید: دوران مجردی هر فردی به خودش مربوط است. آن دختر هم ممکن است از این قبیل روابط داشته باشد که به من ربطی ندارد. مهم بعد از تاهل است. البته حتی بعد از تاهل نیز باید پذیرفت که زن و مرد هرگز صددرصد نیازهای روحی همدیگر را تامین می‌کنند و این حق طبیعی طرفین است که با افراد دیگری روابط سالمی برقرار کنند. در غیر این صورت بسیاری از خواسته‌ها و نیازهایشان سرکوب می‌شود. و یا کانون خانواده از هم می‌پاشد که در جامعه بیشتر شاهد آن هستیم.

آنها را نیز روی صندلی کنار درخت تنها می‌گذارم. و از پارک خارج می‌شوم. در مسیر برگشت از آنجا که مسافر دیگری داخل اتومبیل نیست، زمینه را مساعد می‌بینم تا باب صحبت را با راننده اتومبیل نیز باز کنم. راننده مرد جاافتاده و محترمی است و در این خصوص می‌گوید:

ما مسلمانیم، و به یک چیزهایی اعتقاد داریم. اسلام هم برای جوانها یکسری محدودیت و یکسری آزادی قائل شده است، اما یک عده دارند زیاده‌روی می‌کنند و به اسم آزادی همه چیز را برای خودشان مجاز می‌دانند، می‌روند میهمانی قرص می‌خورند که بتوانند از خود دیوانه‌بازی دربیاورند یک عده هم از آن طرف پشت‌بام پایین می‌افتند مثل همان مردی که در روزنامه نوشته بود: افراد دیگری را به جای دخترانش در پارتی اشتباه گرفته بود. به همین دلیل هر دو دخترش را کشت. به نظر من هر دو گروه اشتباه می‌کنند. نباید گذاشت کار به اینجاها بکشد، باید جوانها را راهنمایی کرد و کنارشان بود.

یک نکته مهم را در پایان در نظر بگیریم.

روابط دختر و پسر در جامعه امروز ما از نوعی ناهنجاری رنج می‌برد و بیشتر مشمول پنهان‌کاری است که نه شرعی است و نه اخلاقی و نه انسانی. وقت آن است که شخصیت های مذهبی و مسوولین و کارشناسان برای هنجار کردن این روابط، راه حلهای عملی و شرعی ارائه بدهند نه اینکه بکلی آنرا نادیده بگیرند.

■

درس زندگی

بقیه از صفحه ۲۴

جمشید را به او دادم. او را شناخت. گفتم:

- برادرش هستم. چند روز است که می‌آیم دم خانه‌اش اما...

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- عجب برادری که از برادرش خبر ندارد!! جمشید یک سال است که رفته بم... آنجا به بچه‌های بم کمک می‌کند...

چیز بیشتری نمی‌دانست. چقدر ما دو برادر با هم فرق داشتیم. روزهای بعد از زلزله بم چندتا پتو خریدیم و بردم به یکی از ستادهای هلال احمر و بعد هم یادم رفت که در بم چه اتفاقی افتاده. ولی حالا می‌دیدم جمشید بعد از این همه مدت هنوز به بم فکر می‌کند و به کمک بچه‌های آنجا رفته است.

منقلب شده بودم. یکراست رفتم آژانس هواپیمایی و برای کرمان بلیت خریدم. صبح روز بعد راهی کرمان شدم. زنم غرغر می‌کرد که با این قلب خرابم پرواز برایم خوب نیست. اما او غافل از این بود که قلبم تازه داشت عشق‌ورزی را می‌آموخت و هیچ وقت بهتر از این نبود...

خلاصه به شب نکشید که جمشید را پیدا کردم. با گروه یونیسف همکاری می‌کرد. لاغر شده بود. اما خندان و سرحال بود. مرا که دید، یکه خورد. بغلش کردم و بعد از سالها اشک توی چشم‌هایم جمع شد.

شب را با همکارهایش گذراندیم. از خاطراتشان می‌گفتند. خاطرات تلخ و شیرین بم...

روز بعد فرصتی پیدا شد تا حرفم را با جمشید بزنم. خوب گوش داد و گفت:

- برادر تو نگران بچه‌هایت هستی درحالی که هنوز بالای سر آنهایی... اینجا بچه‌هایی هستند که هیچ کس را ندارند و از امروز تا فردایشان لنگ است و به کمک من و امثال من احتیاج دارند...

سرم را پایین انداختم. مثل همیشه جوابی تیز و برنده در آستین داشت، اما این بار نه‌تنها عصبانی نشدم، بلکه خجالت کشیدم. دنیای او چه بزرگ بود و من در چه قفسی زندگی می‌کردم!!!

به تهران برگشتم. از او قول گرفتم که ارتباطش را با من حفظ کند. یک کامیون پر از وسایل مایحتاج بچه‌های بم را خریدم و فرستادم. جمشید برایم یادداشتی فرستاد که نوشته بود:

- امروز تو از بچه‌های یتیم بم حمایت می‌کنی و باور داشته باش که فردا دستهای دیگری از بچه‌های تو مراقبت می‌کنند...

یادداشتش را بارها و بارها خواندم. زیر شیشه میز کارم گذاشتم و با دلی قرص و محکم به زندگی‌ام ادامه دادم. حالا دیگر زندگی‌ام رنگ و بوی دیگری دارد و دلواپس فردا نیستم و قدر امروز را خوب می‌دانم...

■

اگر انتظار و توقع نداشته باشی، همه دوست تو خواهند بود. • رابیندرانات تاگور

نمایشگاهی به نام کتاب

من به شخصه خودم عاشق کتاب هستم.

زمانی که کتاب می خوانم نه می بینم، نه می شنوم و نه گذر زمان را حس می کنم.

نمایشـگاه کتـاب را از سـال هایـی کـه محصـل بـودم مـی پرسـتیدم. بـا هـر شـرایط جسـمی خـود را بـه نمایشـگاه مـی رسـاندم و سـاعت هـا در دالان هـای نمایشـگاه بیـن المللـی کـه در سـئول برگـزار مـی شـد مـی گذرانـدم.

ایـن گـزارش و تکـرار آن در سـال هـای بعـد گوشـه کوچکـی از آنچـه بـود و مقایسـه آن بـا آنچـه مـی بایـد بـود.

نگاهی به یک رویداد فرهنگی مهم

نمایشگاهی به نام کتاب

گزارش: روشنک بهرام‌بیگی — عکس‌ها: احسان تاکی

هر سال با نزدیک شدن به اردیبهشت ماه کتاب و کتابخوانی رونق خاصی پیدا می‌کند. معمولاً شاهدیم که در این ایام یکباره کتاب یار مهربان می‌شود و روزنامه‌ها و مجلات هر روزه تعدادی از صفحات خود را به این مقوله اختصاص می‌دهند. ناشران تمام تلاش خود را می‌کنند تا کتابهایشان را به نمایشگاه برسانند. کاروان‌های دانشجویی از نقاط دور و نزدیک کشور راهی تهران می‌شوند، ترافیک به‌تدریج افزایش می‌یابد و با وجود تمام صحبت‌هایی که در طول سال بر سر محل برگزاری نمایشگاه صورت می‌گیرد، بالاخره نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران نیمه دوم اردیبهشت ماه هر سال در محل دائمی نمایشگاه‌های بین‌المللی دایر می‌گردد. هر چند مشکلاتی از قبیل ازدحام جمعیت، صف‌های طولانی مقابل بانک ترافیک موجود در مسیر و غیره اندکی کار را برای بازدیدکنندگان دشوار می‌کند اما حضور اکثر ناشران در یک مکان سبب می‌شود که علاقه‌مندان تمام تلاش خود را بکنند تا در این مدت کوتاه به هر طریق ممکن خود را به نمایشگاه برسانند...

من نیز امسال همانند سالهای گذشته راهی نمایشگاه می‌شوم، اما نه‌تنها برای تهیه کتاب، بلکه تهیه گزارشی نیز در این زمینه به آن افزوده شده است.

از ترس اینکه در دام ترافیک وحشتناک این مسیر اسیر شوم سعی می‌کنم تا قبل از ساعت ۹ در نمایشگاه باشم. وارد نمایشگاه که می‌شوم هنوز ۲۵ دقیقه تا بازگشایی سالن‌ها باقی است و جمعیتی که در نمایشگاه حضور دارد نوید یک روز پر ازدحام را می‌دهد. اولین چیزی که در مسیر ورود جلب توجه می‌کند افرادی هستند با «کاورهای» سفید و نارنجی که بر روی لباسهای آنها نوشته شده است «هر مسیر ۱۵۰۰ تومان». هنوز خیلی نزدیک نشده‌ام که صدای یکی از آنها در گوشم می‌پیچد درحالی که فریاد می‌زند: «چرخ، آقا چرخ بیارم، آقا چرخ...» نزدیک‌تر می‌روم، می‌خواهم با او سر صحبت را باز کنم اما گویا بی‌موقع مزاحم او شده‌ام. چراکه با لحن بدی پاسخ می‌دهد: «اگه گذاشتی ما همین یک لقمه نون را بخوریم، الان وقت حرف زدن آخه. الان ناشران می‌خوان جنس ببرن تو، بذار کاسبی‌مون‌رو بکنیم آبجی!»

... او دوباره فریاد می‌زند: «آقا چرخ...»

حق با اوست از او عذرخواهی می‌کنم، اما چنان مشغول جذب مشتری است که حتی متوجه عذرخواهی من نمی‌شود.

۲۰ دقیقه تا گشایش سالن‌ها زمان باقیست. و این فرصت مناسبی است که با تعدادی از بازدیدکنندگان به گفتگو بپردازم. مقابل در بسته یکی از کیوسکهای اطلاع‌رسانی می‌نشینم و با دو دختر دانشجو همصحبت می‌شوم.

حق گرفتنی است!

«مینا» دانشجوی سال سوم کامپیوتر است که از اصفهان راهی تهران شده تا تنها برای شش ساعت در نمایشگاه حضور یابد. وی درخصوص استقبال مردم از نمایشگاه می‌گوید: متاسفانه چون این نمایشگاه تنها یکبار در سال برگزار می‌شود، ما با این ازدحام جمعیت روبرو هستیم. باید یک سال صبر کنیم تا شاید بتوانیم چند کتاب را در نمایشگاه به دست آوریم.

○ بازدید از اکثر غرفه‌ها غیرممکن است مگر اینکه فردی دارای جثه بزرگی باشد و یا بسیار ریزنقش که بتواند از میان جمعیت راهی برای عبور باز کند

«مریم» دختر جوانی که همراه اوست در تایید حرفش می‌گوید: البته این ازدحام جمعیت هم خوب است و هم بد. خوب از آن جهت که نشان‌دهنده علاقه مردم به کتاب خواندن است و بد از آن جهت که نشان می‌دهد توزیع کتاب در سطح جامعه در طول سال دچار مشکل است. در صورتی که اگر کسی به این مشکل کمترین توجه را می‌کرد، مطمئناً از این سیل جمعیت نیز به مقدار زیادی کاسته می‌شد.

همچنان مشغول صحبت کردن با مریم هستم که صدای پسر نوجوانی که پشت سر ما نشسته، توجه‌ام را جلب می‌کند.

ابتدا نوع حرف زدن او برایم جالب است، اما خوب که دقت می‌کنم متوجه می‌شوم او مدل لباس پوشیدن تمام افرادی که از مقابلش عبور می‌کنند را مسخره می‌کند و برایش هیچ فرقی نمی‌کند که این فرد یک هموطن باشد یا یک مهمان خارجی.

به هر زحمتی که هست، نحوه صحبت کردنش را تحمل می‌کنم تا با او نیز گفتگویی داشته باشم، و درحالی که او اصرار می‌کند اسمش را «سیا» بنویسم در مورد علت حضورش در نمایشگاه می‌گوید: «ما هر سال با بروبچ می‌آیم کلی حال می‌کنیم! خداییش جای باحالیه. همه رقم آدم میان، ما هم میایم ملت‌رو ببینیم.»

از او در مورد میزان مطالعه کتاب در طول سال سوال می‌کنم و می‌گوید: ما خیلی هنر کنیم کتاب درسی‌مون‌رو بخونیم اینجا هم که میایم در درجه اول با مدل‌های مو و مانتو و شلوار مردم حال می‌کنیم، در درجه دوم هم به سالن کتاب‌های کمک درسی سر می‌زنیم، بیشتر از این هم نمی‌تونم وقتم‌رو در اختیار شما بگذارم...

و البته من هم وقت بیشتری برای گفت‌وگو با او ندارم(!) چرا که تنها ۱۰ دقیقه به گشایش سالن‌ها فرصت باقی است.

به جمعیتی که پشت در سالن شماره ۶ ایستاده‌اند می‌پیوندم. جمعیت لحظه به لحظه فشرده‌تر می‌شود و با گشایش ورودی سالن‌ها دیگر هیچ کس رعایت دیگری را نمی‌کند. برای هیچ کس مهم نیست که فردی که جلوی او ایستاده خانم است یا آقا. هیچ کس هم اهمیت نمی‌دهد که یک زن جوان که طفل شیرخواری در آغوش دارد به یک پسر جوان قوی هیکل مقدم است.

اینجاست که به یاد جمله سیمین دانشور می‌افتم که گفته بود «حق گرفتنی است نه دادنی!»

در حاشیه

✓ قبل از گشایش سالن‌ها در مقابل کیوسک‌های بسته اطلاع‌رسانی غوغایی برپاست. هر کس می‌کوشد تا به نحوی خود را به تنها نقشه چسبیده روی شیشه برساند تا مسیر خود را مشخص کند.

✓ گویا هدف بازدید از نمایشگاه نه‌تنها آشنایی با تازه‌های کتاب، بلکه آشنایی زوج‌های جوان با یکدیگر نیز می‌باشد. چراکه به هر طرف که نگاه کنیم تعدادی زوج جوان را می‌بینم که گویی در عالم دیگری سیر می‌کنند.





آخر تعجب!

در نتیجه راه را برای خودم باز می‌کنم تا وارد سالن شوم هرچند من جزء اولین نفراتی هستم که وارد سالن شده‌ام اما درنهایت تعجب مشاهده می‌کنم که ازدحام مقابل غرفه‌های ورودی تا به حدی رسیده که نمی‌توانم حتی دقیقه‌ای مقابل این غرفه‌ها توقف کنم و تنها درمیان جمعیت دست خود را به سمت بروشورها دراز می‌کنم تا در فرصت مناسب کتابهای مورد علاقه‌ام را انتخاب و در مراجعه مجدد آنها را تهیه کنم.

بازدید از اکثر غرفه‌ها در ساعات اولیه شروع نمایشگاه عملاً غیرممکن است مگر اینکه فردی دارای جثه بزرگی باشد و یا بسیار ریزنقش که بتواند از میان جمعیت راهی برای عبور باز کند، همچنان که تلاش می‌کنم خود را به یکی از غرفه‌ها نزدیک کنم، چهره متعجب و درمانده یکی از فروشندگان توجه‌ام را جلب می‌کند. به هر سختی است، خود را به او می‌رسانم و با وجود اعتراضات شدید بازدیدکنندگان یک سوال را با او مطرح می‌کنم: «اینجا هر روز همین وضعیت‌رو داره؟» فروشنده مرد جوان و لاغراندامی است که در پاسخ به سوالم می‌گوید: «از این بدتر هم می‌شه، باید روزهای آخررو ببینی، معلوم نیست این جمعیت در طول سال چی کار می‌کنن؟!»

سیل بازدیدکنندگان فرصت نمی‌دهد که بیشتر با هم صحبت کنیم و تنها زمانی که تلاش می‌کنم راهی برای خروج از میان جمعیت پیدا کنم، اضافه می‌کند: «البته اینطوری هم ما خسته می‌شیم و هم خودشون کاش...» اما مراجعه‌کنندگان امانش را می‌برند و دوباره مشغول پاسخگویی می‌شود.

از سالن خارج می‌شوم. حدوداً دو ساعت از آغاز به کار نمایشگاه می‌گذرد، نقشه‌ای را که در دست دارم بررسی می‌کنم و تصمیم می‌گیرم به سالن میلاد که مخصوص عرضه لوح فشرده و تازه‌های کامپیوتر می‌باشد سری بزنم. همچنان که مشغول بررسی نقشه خود هستم، پسر جوانی نزدیک می‌شود و سوال می‌کند: ببخشید خانم، سالن میلاد از کدوم طرفه؟ و همین بهانه‌ای می‌شود تا چند گامی که هم‌مسیر هستیم او حرف بزند و من بنویسم.

امیر، ۲۹ ساله مهندس گرافیک و متاهل است و در مورد انگیزه بازدید از نمایشگاه می‌گوید: متاسفانه مشغله‌های زندگی، فرصت دسترسی به این منابع را از ما گرفته است. نمایشگاه فرصت خوبی است تا اکثر نیازهای سال را در یک زمان و مکان تهیه کنیم. سرانجام به در ورودی سالن میلاد می‌رسیم و هریک می‌خواهیم از بخش‌های جداگانه‌ای بازدید کنیم.

از او خداحافظی می‌کنم و وارد سالن می‌شوم. خوشبختانه ازدحام در سالن میلاد به نسبت سالن‌های عرضه کتاب نیست و حداقل می‌توان به غرفه‌ها نزدیک شد و به محصولات آنها نگاهی انداخت. هنگام عبور از کنار یکی از غرفه‌ها صدای دختر جوانی توجه‌ام را جلب می‌کند، به سمت او می‌روم.

دختری حدوداً ۲۰ ساله و چادری مشغول تبلیغ محصولات خود است. به او نزدیک می‌شوم تا سرصحبت را باز کنم اما او به محض اینکه متوجه می‌شود به سمتش می‌روم فرصت نمی‌دهد و سوال می‌کند: خانم، شما با این محصول آشنا هستید؟ در این مورد چقدر توانایی دارید؟ این محصول... و حدوداً ۱۰ دقیقه بدون کوچکترین مکثی مشغول معرفی محصولات جدید است تا اینکه خوشبختانه این معرفی به پایان می‌رسد. من از ترس توضیحات مجدد او قید گفت‌وگو با وی را می‌زنم و از سالن خارج می‌شوم. داخل محوطه اولین مساله‌ای که جلب توجه می‌کند صف طولانی است که تا روبه‌روی سالن میلاد کشیده شده، اما باورکردنش برای من هم دشوار بود که این صف منتهی به یک بوفه ساندویچ‌فروشی شود.

> ○ در این سالن بازدیدکنندگان اصلی کودکان می‌باشند و اغلب آنقدر کوچک هستند که دستشان به میز کتابها هم نمی‌رسد

بله هنگام نهار است و به جرات می‌توان گفت اکنون فروش اغذیه ده برابر فروش کتاب است.

در جایگاه ویژه، روی چمن‌ها و حتی کنار باغچه‌های کنار محوطه جایی برای سوزن انداختن نیست. هجوم این جمعیت به داخل محوطه نشانگر این است که باید از ازدحام داخل سالن‌ها کاسته شده باشد. همچنان مشغول بررسی غرفه‌ها هستم که صدای گفت‌وگویی توجه‌ام را جلب می‌کند. یکی از فروشندگان با تعجب به مشتری خود که دختر جوانی است نگاه می‌کند و سوال می‌کند: پائولو کوئیلورو می‌شناسی؟

دختر جوان پاسخ می‌دهد که قرار نیست تمام نویسنده‌ها را بشناسیم و فروشنده دوباره سوال می‌کند: کتاب کیمیاگررو چطور؟

- نه ولی کتاب خوبی نیست.

حالا بحث برای من هم جالب شده پس سوال می‌کنم: از کجا می‌دانید که کتاب خوبیه یا نه، درحالی که نه آن را مطالعه کردید و نه حتی نام نویسنده‌اش را تا بحال شنیده‌اید؟

دختر جوان روی خود را به سمت من برمی‌گرداند و پاسخ می‌دهد: «خانم شما چندتا از این نویسنده‌هارو می‌شناسید، نکنه خودتون تمام این کتابهارو خوندید؟ ما هر کتابی که جلب توجه کند باز می‌کنیم دو سه خط از وسطش می‌خونیم، بعد قضاوت می‌کنیم خوبه یا بده؟»

مثل اینکه بحث کردن با او بی‌فایده است، پس به راه خود ادامه می‌دهم. کاهش ازدحام داخل سالنها این فرصت را ایجاد می‌کند تا به کتابها نزدیک شویم و آنها را ورق بزنیم. آنچه در این میان موجب اعتراض برخی بازدیدکنندگان می‌شود، پراکندگی موضوع در انتشارات ناشران عمومی است. گاهی در یک انتشارات در باب چند موضوع مختلف علمی، هنری، ادبی و غیره کتاب یافت می‌شود گاهی شاهدیم که علاوه بر عرضه کتاب محصولاتی از قبیل زیرلیوانی، شمعدان و... نیز به فروش می‌رسد.

درحالی که دست من نیز مانند بسیاری از بازدیدکنندگان تقریباً سنگین شده است بر روی سکوی یکی از سالن‌ها می‌نشینم. این بار زوج جوانی که کنار من هستند باب گفتگو را باز می‌کنند. مرد جوان سوال می‌کند: خانم شما کتاب به درد بخوری دیدید؟

دیگر از شنیدن این سوال او تعجب نمی‌کنم و با آرامش پاسخ می‌دهم: می‌تونم بپرسم شما دنبال چه‌جور کتابی هستید؟

میترا زن جوانی که همراه اوست پاسخ می‌دهد: به هر غرفه‌ای که نگاه می‌کنیم چند جلد کتاب در مورد رموز موفقیت، انواع فال، کتاب‌های آشپزی و... دیده می‌شود که تنها عنوان آنها متفاوت است ولی محتوای یکسانی دارند و...

ساعت حدود چهار بعدازظهر است که سری به نمازخانه نمایشگاه می‌زنم. علی‌رغم بخش مردانه همه درحال عبادت هستند. قسمت خواهران اکثراً درحال استراحتند. من نیز قصد دارم کمی استراحت کنم، اما هنوز چند دقیقه نگذشته است که صدای پیرمردی همه را به وحشت می‌اندازد. پیرمرد

بقیه در صفحه ۳۱

✓باید اعتراف کرد که فروش یک بوفه ساندویچ و بستنی به‌مراتب بهتر از فروش برخی غرفه‌های کتاب است.

✓ازدحام نه‌تنها در سالن‌ها و محوطه که در سرویس‌های بهداشتی نیز مشکل ساز می‌شود. سرویس‌هایی که مخصوص مسوولان غرفه است مورد استفاده عموم قرار می‌گیرد. گاهی مواد شوینده تمام می‌شود. و البته برای استفاده از هر سرویس باید مدت‌ها در صف ایستاد.

اشک چشمی را خشکاندن، بیش از آن مایه شهرت و افتخار است که دریای خون براه انداختن. •بایرون





بودم. همیشه هم دختر باقی می‌مونم... چه جراحی بشم، چه نشم.

تا ساعت هشت با هم از این گونه سخنان گفتیم و وقتی که ساعت هشت از راه رسید، به منصوره تلفن کردم و ماجرا را گفتم. گفت بیارش بیمارستان تا همین امروز بهش جواب بدیم. گوشی را گذاشتم و به سوسنی که هنوز کار داشت تا سوسن بشود، گفتم آماده شود تا با هم به سوی بیمارستان برویم. او التهاب عجیبی داشت. می‌گفت بیقرار است و هر وقت تاکسی پشت چراغ قرمز یا در راه بندان می‌ایستد، دچار هیجان می‌شود و قلبش با شدت بیشتری می‌زند. می‌گفت دست‌هایش سستند و مدام احساس تشنگی می‌کند. از بطری آبی که همیشه همراه خودم دارم به او تعارف کردم. نخورد. دانستم مثل بیشتر دخترها آب دهنی نمی‌خورد. برایش حرف زدم و گفتم: اگر به آینده نگاه کنی و خودت را زنی ببینی که ازدواج کرده و فرزندی دارد، به جای بی‌قراری و التهاب به آرامش خواهی رسید.

ما ناچار بودیم تاکسی خود را عوض کنیم. پیش از این که سوار تاکسی دوم شویم، از داروخانه فردوسی که در میدان فاطمی است یک ورق پوکساید خریدم و یکی از قرص‌ها را به او دادم و گفتم از آب سرد کنی که همانجا بود، پوکساید را بخورد. خورد و وقتی که سوار تاکسی دوم شدیم، گفت حالش بهتر شده است. ما چهار راه فاطمی امیر آباد پیاده شدیم. پنیر فروش‌ها هنوز نیامده بودند ولی همه جا پر از تل فروش و گرد فروش بود.

بقیه راه را پیاده رفتیم و برایش توضیح دادم که من هفده سال در امیر آباد، روبه روی خوابگاه خیابان چهاردهم زندگی کرده‌ام تا به بیمارستان برسیم و منصوره را پیدا کنیم. خلاصه‌ای از زندگی خودم و سیما و یسنا را برایش تعریف کردم تا زمان برایش زودتر بگذرد. منصوره سوپروایزر بخش زنشک بود. دختر لاغر اندامی که هنوز ازدواج نکرده بود. به کارش بسیار علاقه‌مند بود و همیشه می‌گفت من با کارم ازدواج کرده‌ام. ما را که دید، با لبخند جلو آمد و سلام کرد. جوابش را دادیم. گفت: نیم ساعت باید منتظر باشین تا دکتر اتحاد بیاد. تا ایشون میان، این برگه‌ها رو پر کنین و بیارین بدین به من.

و چند ورق کاغذ به ما داد و رفت. من تخته شستی و روان نویسم را به سهراب (سوسن) دادم و گفتم با دقت بخون و با صداقت جواب بده. او مشغول خواندن و جواب دادن شد. بیش از نیم ساعت طول کشید تا جواب همه سوال‌ها را داد. بعد به دفتر سوپروایزر رفتیم و برگه‌ها را به او دادیم. او نگاهی به جواب‌ها انداخت و ما را پیش دکتر اتحاد برد. البته من بیرون منتظر ماندم. نیم ساعت انتظار کشیدم تا او بیرون آمد. چشم‌هایش می‌درخشید. گرچه پرسیدن نداشت ولی پرسیدم: چه خبر؟ گفت: عالی بود. دکتر تأیید کرد که من دخترم و با دو سه تا جراحی دختر میشم. اول باید سه تا آزمایش بدم. بعد از جواب آزمایشا باید تا یه ماه دارو بخورم. بعد باز باید چند تا آزمایش بدم. اونوقت دو تا عمل دارم. باز باید دو ماه دارو بخورم. باز باید آزمایش بدم و بعد از جواب آزمایش یه عمل دارم. دو ماه دیگه هم دارو می‌خورم و سه تا آزمایش میدم و یه عمل کوچولو و میشم یه دختر واقعی.

گفتم: پس اگه پنج ماه صبر کنی، می‌شی دختر.

با هم تا بیرون بیمارستان رفتیم و هر یک به سوی خود رفتیم. حالا که دو سال و چند ماه از آن روزها می‌گذرد، سهراب دختر زیبایی به نام سوسن شده و به زودی ازدواج خواهد کرد. مرا هم به جشن ازدواجش دعوت کرده. او دلش می‌خواست با مردی ازدواج کند که روزگاری دختر بوده تا بهتر بتوانند یکدیگر را درک کنند ولی چنین کسی را پیدا نکرد. بگذریم و به روزگار قصه خودمان برگردیم.

ماندانا

وقتی که به خانه درشت ۲۸ رسیدم، دلم تنگ بود. با اندوهی که نمی‌دانم ریشه‌اش کجا بود، کلید را در قفل در چرخاندم و وارد هال شدم. به پیغام‌گیر تلفنم نگاه کردم. ۳۲ پیغام ضبط کرده بود. زیر کتری را روشن کردم و نشستم به شنیدن پیغام‌ها. پنج بار آرش زنگ زده بود و هر بار پرسیده بود آخه من چیکار کنم؟ یک بار راشد زنگ زده بود. حالتش طبیعی نبود.

دو بار هم رضا زنگ زده بود و می‌گفت: به غزاله نگین همه عکس‌ها خراب شدن... یک بار هم لاله زنگ زده بود و می‌گفت: آقا مصطفی؟ اگه خونه‌ای پس چرا گوشی رو برنمی‌داری؟ نکنه از من بدت میاد؟ من هنوز پیش یسنا هستم. دو بار هم یسنا زنگ زده بود و نجواکنان گفته بود بابا به من زنگ بزن. موضوع خیلی مهمیه. بقیه تلفن‌ها بدون هیچ پیغامی قطع شده بود.

پس از این که چای خوردم شماره یسنا را گرفتم. لاله گوشی را برداشت. گفتم: سلام. گفت: چه خوب شد زنگ زدی! میتونی بیای اینجا؟ پرسیدم: اونجا چه خبره؟ گفت: خیلی خوبه. من و یسنا و ماندانا تنهاییم. سیما رفته مهمونی. گفتم: گوشی رو میدی به یسنا؟ یسنا گوشی را گرفت و گفت: بابا من حالا می‌خوام برم خرید کنم. بذار از خرید که برگشتم باهات حرف می‌زنم. این را گفت و گوشی را گذاشت. فهمیدم در این کارش رمزی هست. پس من هم گوشی را گذاشتم و منتظر ماندم. پنج دقیقه بعد تلفن زنگ زد. خودش بود که از بیرون تلفن می‌کرد. آهسته و با هیجان گفت: بابا! دیشب ماندانا اومد اینجا. وقتی که با لاله آشنا شد، مهم‌ترین راز زندگیشو واسه ما تعریف کرد. تو باید قول بدی این راز رو به کسی نگی. ضمناً باید قول بدی به ماندانا کمک کنی. گفتم: قول میدم. گفت: ماندانا یه ساله که با رئیس موسسه رابطه خیلی نزدیکی داره. ولی بابا خیلی جلدش آورد. ماندانا از پونزده سالگی با یه مرد چهل و پنج ساله رابطه داره. تو که پدر و مادر ماندانا رو می‌شناسی و می‌دونی چقدر محترمن. من اگه خود ماندانا اعتراف نمی‌کرد، محال بود باور کنم. گفتم:

منم اگه تو این موضوع رو تعریف نمی‌کردی، محال بود باور کنم چون ماندانا خیلی باشخصیت و خیلی محترمه. راستی تعریف نکرد که چطور شد که این طور شد؟ گفت:

ماجراش هم مفصله هم جلدش آورده و من دوست ندارم تعریف کنم. قراره امروز سه نفری بیایم پیش تو ولی ماندانا هنوز تصمیم نگرفته به تو حرفی بزنه یا نه. حالا من خیلی عجله دارم چون لاله و ماندانا خبر ندارن من به تو زنگ زدم....

ادامه دارد

نمایشگاهی به نام کتاب

بقیه از صفحه ۱۱

بداخلاقی که به نظر می‌رسد متصدی نمازخانه باشد بدون رعایت اینکه اینجا قسمت بانوان است و عده‌ای درحال استراحت، وارد قسمت می‌شود و مدام فریاد می‌کشد: بیرون بیرون... اینجا جای استراحت نیست. از ترس اینکه مرا نیز بیرون کند به سرعت نمازم را می‌خوانم و از نمازخانه خارج می‌شوم.

روبه‌روی حوضچه مقابل نمازخانه صحنه جالبی ایجاد شده است. پسر جوانی که چهره‌اش فریاد می‌کشد تا چه حد خسته شده است، کفش و جوراب خود را درآورده، پایین شلوار خود را بالا زده و بی‌توجه به نگاه‌های سوال‌برانگیز اطرافیان درحالی که لبه حوض نشسته، با پای خود خنکای وسوسه‌انگیزی را حس می‌کند. ولی همچنان که حسرت این تجربه او را می‌خورم به سمت سالن ناشران کودک روانه می‌شوم.

در طول مسیر به مردی برمی‌خورم که سوت سوتک می‌فروشد. اما نکته جالب نحوه فروش آنهاست.

وی ابتدا یکی از آنها را روی زبان خود می‌گذارد، مدتی با آن به تبلیغ می‌پردازد. اما پس از مدتی که سوت سوتک به علت خیس شدن صدای اولیه خود را ندارد، پس آن را از دهان خارج کرده، داخل همان جعبه‌ای که برای فروش به همراه دارد می‌گذارد و با یکی دیگر از سوت سوتک‌ها مشغول می‌شود...

به سالن ناشران کودک می‌رسم. این سالن همیشه از جذابیت خاصی برخوردار است. استفاده از رنگ‌های شاد، تنوع محصولات، بخش موسیقی‌های زیبا و همه و همه به جذابیت‌های این سالن می‌افزاید.

در این بخش نیز ازدحام کمتر از سالن‌های دیگر نیست. با این تفاوت که در سالن‌های دیگر بزرگسالان به هر ترتیبی خود را به میز و ویترین غرفه‌ها می‌رسانند اما در این سالن بازدیدکنندگان اصلی که کودکان می‌باشند و اغلب آنقدر کوچک هستند که دستشان به میز کتابها هم نمی‌رسد تنها درمیان فشار جمعیت سردرگم می‌شوند.

آنچه که بیشتر موجب تاسف من می‌شود، بی‌اختیاری کودکان در انتخاب کتابهاست. در این مورد با خانم میانسالی که همراه دو کودک خود به نمایشگاه آمده هم‌کلام می‌شوم که می‌گوید: آخه خانم، اینا بچن، نمی‌فهمن(!) چی به چیه، از یه چیزی خوششون میاد ورش می‌دارن ما بهتر می‌دونیم چی به دردشون می‌خوره...

درحین صحبت کردن کتابی را که کودک ۲ ساله‌اش با هزار زحمت از روی میز برداشته است با خشم از او می‌گیرد و با غضب می‌گوید: نگفتم این به دردت نمی‌خوره خودم برات انتخاب می‌کنم و...

از سالن ناشران کودک نیز خارج می‌شوم. نمایشگاه دقایق پایانی خود را پشت سر می‌گذارد.

ترافیک انسانی در مسیرهای خروجی از ترافیک خیابانها دست‌کمی ندارد.

صدای همهمه جمعیت نواخت پایانی یک روز از رویداد فرهنگی تهران است. رویدادی با نقاط قوت و ضعف، رویدادی برای پیشروی در مسیر علم و فرهنگ. رویدادی که تنها می‌توان امیدوار بود به بیراهه کشیده نشود. ■

بسا دولتمند که محتاج دلداری فقیر نیست. •حجازی

سقوط به زیر صفر

لعنت به تلخی این گزارش.

لعنت به تلخی این گزارش.

لعنت به چشم هایی که بر واقعیت بسته می شود.

لعنت به دستی که گل ناشکته را پرپرمی کند.

از: م - بزرگدل

سقوط به زیر صفر!



دوران کودکی برای اکثر ما یادآور خاطرات خوش روزهای بی‌غمی است. روزهایی که بی‌خبر از اجاره‌خانه، غم نان، فکر تحصیل و... در کوچه‌ها به دنبال یکدیگر می‌دویدیم و صبح را به شام می‌رساندیم. روزهایی که گاهی آرزو می‌کنیم به آنها بازگردیم و در همان دوران بمانیم. اما امروز شاهدیم در کنار شکفتن غنچه‌های کودکی، غنچه‌هایی نیز ناشکفته پرپر می‌شوند...

☑من هم از خدا خواسته لباس‌های رقیه خواهر بزرگم رو که نوتر بود پوشیدم و از خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم غافل از اینکه چه مهمونی برامون گرفته بودن.

بعد از ظهر یکی از روزهای هفته در حالی که هوا ابری است و باد نسبتاً شدیدی می‌وزد از سر دلتنگی به یکی از بوستانهای جنگلی رجوع می‌کنم تا به دور از تمام هیاهوی زندگی ماشینی چند دقیقه‌ای هوایی تازه کرده باشم. مشغول قدم زدن در قسمت جنگلی بوستان هستم که صدای هق‌هق گریه‌ای توجه‌ام را جلب می‌کند.

به دنبال صدا می‌روم و به دختر بچه‌ای می‌رسم که سر خود را روی زانو گذاشته و گریه می‌کند. ظاهرش نشان می‌دهد که از کودکان متکدی است. به او نزدیک می‌شوم تا علت را جویا شوم. دخترک به حدی ناراحت است که نمی‌تواند حرف بزند. مدتی کنار او می‌نشینم تا آرام‌تر شود و پس از چند دقیقه دخترک که دیگر توانی برای گریستن ندارد بدون اینکه به من نگاه کند می‌گوید:

●● بچه‌ها می‌گن امشب هم مهمونیه.

● مگه مهمونی بده؟

ناگهان فریاد می‌کشد بد نیست؟ اصلاً می‌دونی مهمونی چیه؟ می‌دونی چه بلایی سرتان میارن می دونی وقتی یک نفر بتو حمله می‌کنه و تو نمی‌تونی از خودت دفاع کنی چی می‌شه؟ مهمونی واسه ما که نیست واسه اون کثافتهاست.

نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. نمی‌توانم حرف‌های دخترک را باور کنم. اسم و سنش را سؤال می‌کنم و او می‌گوید. دوست داشتم اسمم نازنین بود. تو هم به من بگو نازنین و در حالی که اشک می‌ریزد ادامه می‌دهد: من فقط ۱۲ سالمه ولی تا حالا سه بار رفتم مهمونی.

چشم‌هایش را می‌بندد، مشت‌هایش را گره می‌کند و با اندوه بسیار می‌گوید: بار اول فقط ۱۰ سال داشتم. حسن آقا اومد گفت می‌خواهم ببرمتون مهمونی. من هم از خدا خواسته لباس‌های رقیه خواهر بزرگم رو که نوتر بود پوشیدم و از خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم غافل از اینکه چه مهمونی برامون گرفته بودن. نمی‌دونم حسن آقا من رو کجا برد. یکدفعه دیدم توی اتاقی هستم که خیلی کوچیکه. داشتم در و دیوار رو نگاه می‌کردم که چراغ خاموش شد و...

وی همچنان گریه می‌کند و می‌گوید: هرچی داد زدم و گریه کردم فایده نداشت. و بعد جای زخمی را روی بازوی خود نشان می‌دهد و می‌گوید: این یادگاری‌همون شبه. جای دندون‌های اون آشغاله.

من به چهره نازنین نگاه می‌کنم. روی‌صورت و دستانش چند جای زخم دیگر نیز وجود دارد.

نازنین کودک ۱۲ ساله‌ای که سه بار تاکنون مورد تعدی قرار گرفته و امشب هم... سکوت تنها دلداری است که می‌توانم به او بدهم.

همچنان کنار او نشسته‌ام که سه کودک دیگر نیز با همان شکل ظاهری به ما نزدیک می‌شوند. نازنین قاسم و ناصر را به من معرفی می‌کند پس به دختری که به نظر می‌رسد از دیگران بزرگتر باشد اشاره می‌کند و می‌گوید: این نسترنه، نسترن میگه اگه زود بزرگ بشیم می‌برنمون خارج! نسترن ۱۵ ساله است و تاکنون چهار بار در میهمانی‌ها شرکت داشته وی در حالی که چشمانش پر از اشک می‌شود می‌گوید: من فقط ۹ سال داشتم که به میهمانی رفتم. بعد از اون شب لعنتی یک هفته تو خونه بستری شدم. و ناگهان مشت خود را به تنه درختی که زیر آن نشسته‌ایم می‌کوبد و در حالی که دندانهای خود را روی هم فشار می‌دهد می‌گوید:

من از همه مردها متنفرم.

● **نسترن کی گفته وقتی بزرگ بشین می‌برنتون خارج؟**

●● حسن آقا می‌گه اگر خوشگل بشین و زود هم بزرگ بشید می‌برمتون خارج درس بخونید.

و من تا آخر قصه را می‌خوانم.

قاسم به میان صحبت ما می‌دود و می‌گوید:

حسن آقا دروغ می‌گه من می‌دونم، می‌خواد ببره خارج بفروشتشون. وگرنه چرا پسرها رو نمی‌فرسته؟

و بعد خود را به من نزدیک می‌کند و زیرگوشم می‌گوید: یه دیقه بیا کارت دارم.

من، قاسم و ناصر به بهانه خرید چای کمی از دخترها فاصله می‌گیریم. در طول مسیر مدتی به سکوت می‌گذرد ولی بعد از چند دقیقه ناصر می‌گوید: ننه‌مون می‌گه حسن آقا وقتی بچه بود، بردنش مهمونی، واسه همین حالا همه بچه‌ها رو می‌فرسته مهمونی.

من می‌ایستم، شانه‌های ناصر را می‌گیرم، در چشمانش نگاه می‌کنم و طوری که تنها خودش بشنود سؤال می‌کنم: ناصر، تو هم مهمونی رفتی؟

ناصر ابروانش را درهم می‌کشد و در حالی که با خشم به من خیره شده ناگهان کنترل خود را از دست می دهد و لباس‌هایش را خیس می‌کند.

قاسم از دیدن این منظره وحشت زده شروع به دویدن به سمت نامعلومی می‌کند. چند دقیقه بعد باز می‌گردد لباس تمیزی را به ناصر می‌دهد و سپس با عجله من را که کاملاً شوکه شده بودم از آن محل دور می‌کند.

کمی که از ناصر دور می‌شویم قاسم آرام آرام شروع می‌کند به گفتن جملاتی که بار دیگر من را در بهت و ناباوری فرو می‌برد قاسم می‌گوید: حسن آقا با دوستانش کار می‌کند. اونها خیلی بی‌رحم هستن. حتی به گل رخ که عقب افتاده است هم رحم نکردن.

● **گلرخ چند سالشه؟**

●● ۱۵، ۱۶ سال ولی چون عقب افتاده است قیافش مثل بچه‌های هفت، هشت ساله است. منتهی الان بارداره!!!

میشه جای گلرخ رو به من نشون بدی؟

اگه پول دو تا چای به من بدی، به کسی‌هم نگی که من گفتم، شاید بشه.

من پول تمام چایی‌ها را به او می‌دهم و از او می‌خواهم از طرف من از دوستانش نیز خداحافظی کند و ... سمت گلرخ به راه می‌افتم.

به آدرسی که از قاسم گرفته‌ام می‌رسم. گلرخ در قسمتی از پارک که تقریباً هیچ کس تردد ندارد مدام با خودش حرف می‌زند و حرکات عجیب و غریبی انجام می‌دهد. کمی جلوتر می‌روم. حق با قاسم است. چهره گلرخ، چهره یک دختر هفت یا هشت ساله است

ولی از حرکاتش پیداست که تعادل روانی ندارد. خوب که دقت می‌کنم متوجه می‌شوم باز هم قاسم راست گفته، او باردار است. نه! دیگر توان جلو رفتن نداشتم. همه چیز را پشت سر خود می‌گذارم و از پارک بیرون می‌آیم. فردای آن روز در حالی که فکر گلرخ و دوستانش لحظه‌ای از ذهنم دور نمی‌شود با انجمن حمایت از کودکان تماس می‌گیرم تا بیشتر در جریان اقدامات این انجمن برای رسیدگی به وضعیت این کودکان قرار بگیرم.

آقای بهرام رحیمی عضو هیات مدیره این انجمن در یک گفتگوی صمیمانه پیرامون این معضل اجتماعی می‌گوید: متاسفانه این معضل ریشه در فرهنگ ما دارد. ما حتی در تاریخ ادبیاتمان شاهد اشعاری هستیم که از معاشقه یک پیر و طفل نام برده می‌شود. این نوع لذت‌پرستی مورد توجه بخشی از جامعه بوده است و اغلب افرادی که به این لذت پرستی روی می‌آورند دارای مشکلات خانوادگی و یا فقر فرهنگی هستند.

حتی در برخی مناطق چه داخل و چه خارج از کشور این حرکت از حالت ناهنجار خود خارج شده و شکل هنجار یافته است.

● **برنامه‌های شما برای جلوگیری از روند افزایش این معضل چیست؟**

●● ما نباید به شکل مقطعی به این مسئله نگاه کنیم. بخصوص که در جامعه ما پرداختن به هنجارهای جنسی اغلب با شرم و اکراه همراه است و این مانع پرداخت علمی به این قضیه می‌گردد. متاسفانه اغلب افرادی که دچار این مشکل می‌شوند از ترس واکنش جامعه و طرد شدن آن را پنهان می‌کنند.

اما از آنجایی که این یک مسئله فرهنگی است تنها از طریق فرهنگ می‌توان آن را حل کرد و این امر نیز نیاز به همکاری همه جانبه نهادها و ارگانهای مربوطه دارد تا بتوان حداقل یک الگوی جنسی مناسب برای درک بهتر از این مسئله ارائه داد.

● **به نظر شما تاثیر سمینارها و نمایشگاه‌ها و... در وضعیت فعلی این کودکان چیست؟**

●● این سمینارها و نمایشگاه‌ها و... ساده‌ترین شکل طرح این معضلات است. ما در گام اول با طرح این مسئله به شکل یک دغدغه اجتماعی سعی می‌کنیم. آرام آرام به بررسی آن بپردازیم...

ما سعی می‌کنیم در غالب سازمانهای آگاهانه با نقد سیاست های اقتصادی، اجتماعی و... دولت مشکلات را از بطن مردم به دولت منتقل کنیم و این کار گره‌گشا بوده و خواهد بود. مانند مسئله کودکان کار و خیابان. اگرچه تا رسیدن به یک راه حل عملی هنوز هم راه درازی را پیش رو داریم.

وی به عنوان حرف آخر یادآور می‌شود که: راه و روش فرهنگی تاریخ مصرف ندارد. ممکن است کاری که ما امروز انجام می‌دهیم روزی که ما نیستیم به نتیجه برسد وی تاکید می‌کند. کودک آزار جنسی معضلی نیست که یک شبه به وجود آمده باشد تا بتوان آن را یک شبه حل کرد.

بعد از گفتگو با آقای رحیمی به شبهایی فکر می‌کنم که تا رسیدن به مقصد پیش رو است. به مهمانی به سرنوشت نازنین، و نسترن و گلرخ‌ها...

جور دیگر باید دید

نابینایی ،حتی برای چند ساعت تجربه ترسناکی است. دنیایی خالی از اعتماد،خالی از نور.

سالها بعد یکی از اعضای خانواده من نابینا شد.

من آن روز فهمیدم دنیای نابینایی بکلی متفاوت از آنچه بود که من تجربه کرده بودم.

از: نرگس شیرازی

به مناسبت روز جهانی عصای سفید

جور دیگر باید دید...



خبرنگار اطلاعات هفتگی چند ساعتی عصا به دست گرفت و چشمانش را بست تا شاید بتواند بخشی از احساسات و مشکلات نابینایان را لمس کند و آنچه می‌خوانید گزارش ساعات احساس روشندلی اوست و باز هم اما...
شاید بهتر باشد بگوییم که: چشمها را باید شست، جور دیگر باید دید...

دنیای تاریکی دنیای عجیبی است. معمولاً وقتی به‌طور ناگهانی برق قطع می‌شود اولین واکنش را بچه‌ها با به راه انداختن سر و صدا نشان می‌دهند و بعد هم صدای برخورد اجسام با یکدیگر می‌آید، تا بالاخره یک نفر، شمعی، کبریتی و... روشن کند و به غائله خاتمه دهد.

اما من از همان بچگی وقتی در محیطی تاریک قرار می‌گرفتم، شروع می‌کردم با انگشتانم اجسام را حس کردن؛ چشم‌هایم را روی هم می‌گذاشتم و عروسکم را که لباس قرمزی داشت آنقدر فشار می‌دادم تا بفهمم رنگ قرمز چه حسی دارد.

حدود ۲۰ سال از آن دوران گذشت تا در قالب یک خبرنگار با یک عینک دودی تیره و یک عصای سفید که با زحمت زیادی از آشنایی قرض کرده بودم، چند ساعتی در خیابان‌های شهرمان به عنوان یک نابینا زندگی کنم!

عصا را تا می‌کنم و در کیفم جای می‌دهم و به سمت متروکه فاصلهٔ چندانی با محل کارم ندارد، به راه می‌افتم. در طول مسیر هر کدام از اسکناس‌ها را به طور خاصی تا می‌زنم تا هنگام پرداخت مبالغ دچار مشکل نشوم.

داخل مترو با توجه به ساعات میانی روز خوشبختانه آنقدر شلوغ نیست که برای سوار شدن به قطار زیر فشار قرار بگیرم و به راحتی و البته با محبت اطرافیان سوار قطار می‌شوم.

قطار به راه می‌افتد و من فرصتی پیدا می‌کنم تا به آرامی به اطراف خود نگاهی بیاندازم. خانمی که رو به روی من نشسته است زن میان سالی است که دختر کوچک و بازیگوشی به همراه دارد.

دخترک چند دقیقه‌ای به من خیره می‌شود و سپس از مادرش سوال می‌کند:

○ماما‌ن این خانمه کوره؟

○○نابینا عزیزم.

○مگه کور حرف زشتیه؟

○○گفتم که نابینا، دیگه هم این کلمه را تکرار نکن.

دخترک که هنوز فرق بین کور و نابینا را متوجه نشده است، چندین بار دستش را مقابل صورت من تکان می‌دهد و زمان پیاده شدن، شکلک بامزه‌ای برای من درمی‌آورد که با واکنش شدید مادرش مواجه می‌شود.

با توقف در ایستگاه دروازه دولت من نیز همراه همهمهٔ جمعیت، مترو را ترک می‌کنم تا به سمت دانشگاه تهران به راه بیافتم.

هنگام گرفتن تاکسی مجبور می‌شوم تمام حواسم را به حس شنوایی تبدیل کنم. اما باز هم از قافله جا می‌مانم، چرا که افراد بینا با سرعت بیشتری خود را به اتومبیل می‌رسانند و رانندگان نیز ترجیح می‌دهند سریعتر مسافران خود را سوار کنند، تا مورد اعتراض واقع نشوند. بالاخره با هزار و یک دردسر سوار تاکسی می‌شوم.

وقتی از آینه اتومبیل صندلی عقب را نگاه می‌کنم متوجه می‌شوم که یکی از مسافران پیرزنی است که به دقت من را زیر نظر گرفته است.

پس به زمزمه‌های آنها دقت بیشتری می‌کنم و متوجه می‌شوم پیرزن به زن جوانی که کنارش نشسته می‌گوید:

بیچاره مادرش، چقدر غصه می‌خوره...

بمیرم براش چه جوونی داره...

و زن جوان نیز با تکان دادن سرش حرف‌های او را تایید می‌کند.

از اتومبیل که پیاده می‌شوم صدای موسیقی دل‌انگیزی آن سوی خیابان توجه‌ام را جلب می‌کند. تصمیم می‌گیرم به آن سمت خیابان بروم. اما نمی‌دانم چرا هرچه عصایم را تکان می‌دهم باز هم رانندگان با همان سرعت از مقابلم عبور می‌کنن. گویی آنها نابینا هستند و مرا نمی‌بینند. هیچ وقت فکر نمی‌کردم عبور از چراغ سبز مهم‌تر از جان یک نابینا باشد.

در همین فکرها هستم که صدایی به گوشم می‌رسد...

آبجی صبر کن!

از صدایش مشخص است که سن زیادی ندارد، ولی نفس نفس زدنش نشان می‌دهد، فرد چاقی است.

○متشکرم آقا به زحمت افتادید.

○○نه آبجی! زحمت کدومه. اون طرف خیابون کارت اینترنت می‌فروختم، حالا این طرف می‌فروشم.

از او تشکر می‌کنم و به راه می‌افتم قبل از اینکه به سمت صدای موسیقی مورد علاقه‌ام بروم صدای پسر جوانی که کنار خیابان گل می‌فروخت توجه‌ام را جلب می‌کند. به او نزدیک می‌شوم.

○**آقا شاخه‌ای چنده؟**

○○چهارصد تومان.

دستی به روی گلبرگ‌های لطیف گلها می‌کشم و تازه متوجه می‌شوم چرا سهراب می‌گفت: کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ!...

یک شاخه را انتخاب می‌کنم و به عمد دو اسکناس ۵۰۰ تومانی به او می‌دهم و سوال می‌کنم:

○**درسته آقا؟**

پسرک ابتدا اطراف را نگاهی می‌اندازد و بعد دوباره نگاهی به اسکناس‌ها می‌کند می‌گوید:

○○درسته! به سلامت.

هنوز از او خیلی فاصله نگرفته‌ام که بر اثر غیرهم سطح بودن پیاده رو پایم می‌لغزد و به شدت به زمین می‌خورم.

از همهمهٔ اطرافم متوجه می‌شوم عده زیادی دورم جمع شده‌اند و هرکس به طریقی می‌خواهد به من کمک کند.

اما نمی‌دانم چرا اصلاً دلم نمی‌خواهد این گونه مورد محبت واقع شوم. تمام سعی خود را می‌کنم تا هرچه سریعتر جمعیت اطرافم پراکنده شوند و به راه خود ادامه دهم.

بعد از اینکه دوباره به راه می‌افتم از مغازهٔ مورد نظرم نواری را که می‌خواستم می‌خرم و دوباره در خیابان مشغول قدم زدن می‌شوم و همزمان به صداهای اطرافم توجه می‌کنم.

○**بابا چرا به دختره اشاره کردی جلوی من حرف نزنه!**

○○دیدی برای استاد چه فیلمی بازی می‌کرد؟ همچین دروغ می‌گفت که خودش هم باورش شده بود.

○ولی عجب فیلمی بود. خدایی ارزش دیدن داشت.

جمله آخر، من را نیز وسوسه می‌کند که به سمت سینما بروم و این وسوسه زمانی دست از سر من بر می‌دارد که مقابل گیشه سینما ایستاده‌ام و متصدی گیشه در حالی که چشم از عصای سفیدم بر نمی‌دارد با تعجب بلیت را به دستم می‌دهد.

وارد سالن سینما که می‌شوم نوک پیکان بیشتر صحبت‌ها به سمت من نشانه می‌رود.

- شاید کور نیست.

- شاید با کسی قرار داره

- زشته به خدا. یواشتر، کوره کر که نیست می‌شنوه!

و بالاخره درهای سالن باز می‌شود و من به کمک متصدی سالن صندلی خود را پیدا می‌کنم. در تمام مدت با چشم‌های بسته و فقط از طریق گوش فیلم را تعقیب می‌کنم و در پایان فیلم زمانی که برای خروج به سمت در می‌روم در میان تعجب همگان با دوستم تماس می‌گیرم و داستان فیلم را برای او بازگو می‌کنم.

حالا تمام زمزمه‌های اطرافم تغییر کرده است.

- درسته که می‌گن. خدا گر ز حکمت ببندد دری...

- جالب بود، من اصلاً متوجه لرزش صدای بازیگرها نمی‌شدم.

- عجب قدرتی داره، با چه دقتی فیلم رو دنبال کرده...

از سینما خارج می‌شوم و به راه می‌افتم. در طول مسیر با یکی از همکارانم قرار می‌گذارم که در یک کافی‌شاپ همان حوالی یکدیگر را ملاقات کنیم.

وقتی مقابل کافی‌شاپ می‌رسم، از روی عطر تند سارا (همکارم) او را می‌شناسم و زمانی که دستش را می‌گیرم از سرمای دستش متوجه می‌شوم چیزی نمانده سکته کند. برای او ماجرا را تعریف می‌کنم و حدود ده دقیقه طول می‌کشد تا او را راضی کنم در ادامه گزارش کمکم کند.

و بالاخره او راضی می‌شود و وارد کافی‌شاپ می‌شویم.

من میزی را انتخاب می‌کنم که وسط سالن قرار گرفته اما با اصرار سارا مجبور می‌شوم پشت میزی بنشینم که مقابل دیوار است! تا به قول او کمتر جلب توجه کنیم. در طول مدت هرچه من سعی می‌کنم کمتر سر و صدا کنم تا بیشتر متوجه اطرافم باشم سارا با به راه انداختن سر و صدا و بازکردن باب گفت‌وگو تلاش می‌کند تا من صدای ترحم اطرافیان را کمتر بشنوم و درست زمانی که فکر می‌کردیم همه چیز دارد به خوبی تمام می‌شود، هنگام خروج پای من به یک صندلی شیشه‌ای گیر می‌کند و... خوشبختانه مدیر کافی‌شاپ مرد مسن و با حوصله‌ای هست و وقتی وضعیت من را می‌بیند حتی راضی به گرفتن خسارت هم نمی‌شود.

زمانی که از او علت را جویا می‌شوم می‌گوید:

من هم یک دختر دارم که مشکل تو رو داشت. پارسال زمانی که داشت از جشن فارغ‌التحصیلی‌اش برمی‌گشت خونه یه موتوری بهش زد و فرار کرد.

حالا دو ساله روی ویلچر می‌شینه! خدا می‌دونه با چه ذوقی رفت وکالت خوند و وکیل شد، اما حالا...

روحیه تو رو که دیدم یاد سرزندگی دختر خودم افتادم...

به او قول می‌دهم که به دخترش حتماً سر می‌زنم و با پرداخت مبلغ اندکی از خسارت آن هم با اصرار سارا از او خداحافظی می‌کنیم و به راه می‌افتیم.

وقتی برای بازگشت به محل کارمان سوار اتوبوس شدیم من برای اینکه تظاهر کنم به خواب رفته‌ام، سرم را روی شانه سارا می‌گذارم و به اطراف گوش می‌دهم:

○خواهرته؟

○○نه، همکارمه؟

○کار هم می‌کنه؟ خوب به خدا این دوره واسه آدم‌های سالمش کار گیر نمی‌یاد چه برسه...

خدا خانواده‌اش رو نگه داره، ولی بعد از صد و بیست سال می‌خواهد بدون خانواده چی کار کنه!

صحبت اطرافیان من را به فکر فرو می‌برد. واقعاً اگر من نابینا بودم بعد از خانواده‌ام چه اتفاقی می‌افتاد.

چقدر در این جامعه محدود می‌شدم؟ چقدر از عهده وظایفم برمی‌آمدم؟...

از اتوبوس که پیاده می‌شویم سارا کمک می‌کند تا عینکم را بردارم و عصایم را تا کنم و در کیفم بگذارم و تا رسیدن به محل کارمان من را نصیحت می‌کند که دست از این کارها بردارم و مثل بچه آدم! دنبال سوژه‌های تکراری برای گزارش نوشتن بروم.

وقتی پشت میز کارم می‌نشینم احساس می‌کنم وارد دنیای عجیبی شده‌ام.

صدای قناری که تا چند دقیقه پیش می‌شنیدم قطع می‌شود. دردی که در مچ پایم احساس می‌کردم دیگر وجود ندارد و حتی از لطافت گل سرخی که ۱۰۰۰ تومان خریده بودم خبری نیست.

دنیای تاریکی، دنیای عجیبی است اما کاش بدون نیاز به تاریکی می‌توانستیم باقی حواسمان را نیز بشناسیم و از آنها استفاده کنیم.

کافی است شما هم چند دقیقه چشم‌هایتان را ببندید تا به وجود باقی حواستان پی ببرید. ■



در حاشیه

☑**در طول مدت تهیه گزارش مجبور می‌شوم گاه، گاهی چشمم را باز کنم و به اطراف نگاهی بیندازم این کار بیشتر زمانی به من کمک می‌کند که می‌خواهم سوار تاکسی شوم و چند اتومبیل مدل بالا و بدون سرنشین مقابل پایم ترمز می‌کنند!!**

☑**بعد از اینکه برای رفتن به سینما از خیابان عبور می‌کنم تازه می‌خواهم از استرس گذشتن از خیابان نفس راحتی بکشم که متوجه می‌شوم اطراف پیاده‌رو را نرده آهنی کشیده‌اند. و حدوداً پنج دقیقه نرده‌ها را دنبال می‌کنم تا به یک بریدگی برسم.**

☑**گویی شهر ما تنها برای افرادی که از سلامت جسمانی کامل برخوردارند ساخته شده است. چرا که هیچ کدام از پیاده‌روها، گذرگاه‌ها و پل‌های عابر و غیره مناسب حال یک نابینا نیست.**

☑**و در آخر می‌خواهم اعتراف کنم که مشکلات نابینایان در جامعه ما بسیار بیشتر از آن چیزی است که در طول روز برای من پیش آمد. آنچه که در این میان مهم است این است که ترحم و دلسوزی‌های بی‌مورد تنها موجب رنجش خاطر این افراد می‌شود.**

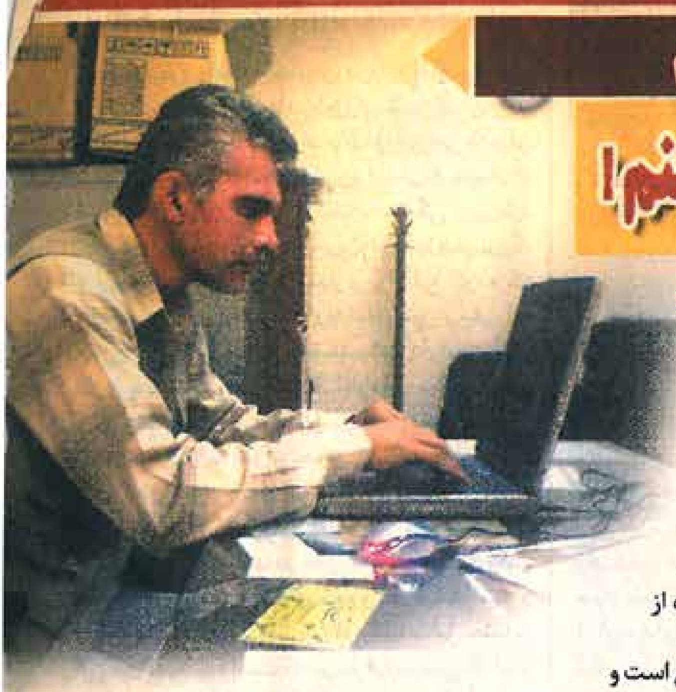
☑**شاید وقت آن رسیده باشد که به طور دقیق و علمی مشکلات این قشر را مورد بررسی قرار داد تا همه ما در شرایط مساوی از جامعه خود بهره ببریم.**

همانطور که عشق‌های حقیقی کمیاب است دوستی‌های حقیقی نیز کمیاب است

● لارشفوکولد

بیکاری را می توانم ریشه کن کنم!

آقای پیمان پیرداوری عزیزنمی دانم امروز کجایید. ماندید در ایران یا رفتید.
وجود شما و امثال شما موجب دلگرمی برای کشور ماست.
هرکجا که هستید برقرار باشید.



گزارش

آقای رئیس جمهور وقت زیادی نداریم

بیکاری را می‌توانم ریشه‌کن کنم!

با این طرح می‌توان بیابانها را آباد کرد

از: روشنک بهرام‌بیگی

کار کردن در قسمت‌هایی بجز تحریریه مزایای زیادی دارد. از جمله برخورد با افراد مختلف که هرکدام اخلاق و منش خاص دارند.

پشت میز خود نشسته‌ام که مردی با چهره‌ای نیمه سوخته، قدبلند و لهجه شیرین مشهدی وارد اتاق می‌شود و به همکارم می‌گوید.

خانم، ببخشید مزاحم شدم من پیمان پیرداوری هستم مخترع دیوارهای آبی می‌خواستم...

باقی جمله او را نمی‌شنوم و چند دقیقه‌ای طول نمی‌کشد که می‌فهمم او نیز همان اندازه از دیدن یک خبرنگار خوشحال می‌شود که من از دیدن یک مخترع.

او ۴۳ سال بیشتر ندارد، اما سفیدی موهایش سنش را بالاتر نشان می‌دهد. فرد خنده‌رویی است و سعی می‌کند طنز را چاشنی صحبت‌هایش کند.

روی صندلی می‌نشیند خودش برگه ثبت اختراع را از کیف دستی‌اش بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد. اما من برای شروع از دوران کودکی‌اش آغاز می‌کنم.

و او اینطور می‌گوید:

○من هم در آن دوران مثل همه هم سنها یا پای تلویزیون بودم یا تو کوچه و خیابون مشغول بازی. حدوداً ۱۰سالم بود که به کارهای هنری گرایش پیدا کردم. در دوران نوجوانی به موسیقی علاقه‌مند شدم و تحصیلات خود را در رشته راه و ساختمان در هنرستان ادامه دادم و بعد هم رشته نقشه‌برداری در دانشگاه.

سال ۶۲ برای خدمت مقدس سربازی وارد جبهه‌های جنگ شدم و سال ۶۴ با توجه به نیاز کشور در پروژه‌های گوشه و کنار این خاک مقدس مشغول انجام وظیفه بودم از جمله پروژه بازسازی شهری در مشهد.

سال ۷۴ کارخانه مواد غذایی را تاسیس کردم که متاسفانه به علت عدم مرغوبیت اجناس ایرانی در بازارهای آسیای میانه و کاهش تقاضای آنها در سال ۸۰ با یک ورشکستگی روبه‌رو شدم. اما خدا که عنایت ویژه‌ای به بنده حقیر دارد این بار هم نخواست زمین بخورم و تا سال ۸۲ مسوول زمین‌های افتاده خراسان بودم. و از آن تاریخ تا به حال به کارهایی مثل ویلاسازی، شهرسازی، ایرانگردی پرداختم...

به دوران زندگی‌اش که نگاه می‌کنم فراز و نشیب‌های زیادی را می‌بینم که او را به فردی پخته و آبدیده تبدیل کرده است.

از او سوال می‌کنم که **کدامیک از این دوران را بیشتر دوست دارد و** او بدون ثانیه‌ای مکث و تردید می‌گوید:

دوران جنگ، خدا می‌داند روزی چند بار آرزو می‌کنم توی همون سنگرهای خاکی بودم، یا مثل رفقام شهید می‌شدم. آخه توی اون سنگرهای خاکی کسی کاری به کارتون نداشت ولی ما چون جزء بچه‌های شناسایی بودیم به کار همه کار داشتیم.

چه طور به فکر این اختراع افتادید؟

خوب به خاطر دارم که آقای احمدی نژاد در یکی از سخنرانی‌ها گفت، قصد دارد بیکاری را ریشه‌کن کند. من همیشه فکر می‌کردم که چطور می‌خواهد به این وعده خود عمل کند. تا اینکه یک آمار توجه من را جلب کرد.

کشور ما حدود نیم درصد از بیابانهای جهان را داراست! و با توجه به ضایعه از دست دادن و تخریب جنگل‌ها، به این فکر افتادم که چطور می‌توانیم این کویر و بیابان‌ها را به مناطق سبز تبدیل کنیم. که خدا را شکر با وجود این دیواره‌ها (منظور اختراع دست خودش است) هم بیابان‌ها و کویرها سبز می‌شود و هم روستاها از بی‌آبی نجات پیدا می‌کنند.

وقتی از مزایای اختراعش صحبت می‌کند چشم‌هایش برق می‌زند و ادامه می‌دهد:

شما که بهتر می‌دانید در آفریقا بر سر آب جنگ است. اصلاً چرا راه دور برویم همین کشور خودمان، نگاه کنید چقدر نرخ بیکاری به علت کوچ روستاییان به شهر بالا رفته است. در حالی که علت اصلی این کوچ‌ها کم آبی یا خشکسالی است و من راه رفع این مشکلات را پیدا کرده‌ام.

○○ **چطور؟**

○این دیواره از بلوک‌های ذوزنقه‌ای شکل به ارتفاع یک متر و بیست سانتی متر تشکیل شده که به صورت نر و ماده کنار هم قرار می‌گیرند. آب از لوله‌ای وارد دستگاه شده و علاوه بر گردش دستگاه و تولید برق برای شارژ باتری خود و مصرف‌های خارجی مثل رادیو و تلویزیون و... از لوله‌هایی در انتهای دستگاه خارج و تا شعاع ۱۵۰ متری را آبرسانی می‌کند. البته یک دوربین مداربسته برای کنترل وضعیت از راه دور روی آن نصب شده که به علاوه می‌تواند در جاده‌ها سوانح و حوادث را به سرعت به مراکز امدادرسانی انتقال دهد و حتی از قاچاق کالا جلوگیری کند.

از اجزای جانبی دیگر آن یک نورافکن است که در جاده‌ها مانع از تصادفاتی می‌شود که براثر کمبود نور به وقوع می‌پیوندد. اما...

○○این آب از کجا تامین می‌شود؟

○آب این منبع را می‌توان از چشمه، قنات، آب لوله‌کشی و در غیر این صورت از طریق تانکر تأمین کرد. به علاوه این دستگاه به هیچ‌گونه انرژی شیمیایی و یا سوخت فسیلی نیاز ندارد و در هر منطقه‌ای به کار گرفته شود با استفاده از انرژی طبیعی آن منطقه مانند باد و خورشید کار می‌کند. حتی رطوبتی که براثر آبرسانی ایجاد می‌شود مقدار مازاد آن از طریق همین دستگاه مجدداً جذب می‌شود.

وی درباره کاربرد دیگر دستگاهش می‌گوید:

الان در سد دوستی مشکلی که وجود دارد اختلاف ۹۵۰ متری با سطح شهرهایی است که این سد آب آنها را تأمین می‌کند، اگر قرار باشد این مشکل از طریق پمپاژ آب حل شود بسیار پرهزینه خواهد بود اما با استفاده از این دیواره‌ها علاوه بر انتقال آب با هزینه‌های بسیار کم برق زیادی نیز تولید خواهد شد. به علاوه با توجه به ایجاد محیط سبز فوری مقدار زیادی اکسیژن هم به وجود می‌آید.

به این فکر می‌افتم که آزمایش و اختراع چنین پروژه‌ای قطعاً هزینه‌های زیادی در پی دارد و سوال می‌کنم **هزینه این طرح را از کجا تأمین کردید؟**

او با لبخند تلخی می‌گوید: از جیب مبارک!

یعنی از هیچ سازمان و ارگانی حمایت نشدید؟

و با همان لبخند ادامه می‌دهد: این طرح تا زمانی

این افتخار را سهم کشور خود می‌دانم و دلم نمی‌خواهد چند سال دیگر با پرداخت چندین برابر هزینه این فن آوری را از کشورهای دیگر تامین کنیم

که به مرحله ثبت نرسیده بود، شاید می‌شد پذیرفت که کسی فکر حمایت از آن را نکند، ولی اکنون با ثبت اختراع و دریافت جواز ساخت جای شگفتی دارد. چند وقت پیش به دفتر ریاست جمهوری رفتم تا با خود او صحبت کنم اما...

چند ثانیه‌ای طول می‌کشد تا بغضی که گلویش را گرفته آرام شود و دوباره ادامه می‌دهد:

اما از ایست بازرسی آنجا من را بیرون کردند.

و نامه‌ای به ایشان نوشته‌ام حدوداً دو ماه است که سرگردان است.

البته من متوجه هستم رئیس جمهور بسیار درگیر است، اما یکی از مشکلات خود او مبارزه با فقر و بیکاری است. که در صورت عملی شدن این پروژه به صورت قطعی هردوی آنها مهار خواهد شد.

چرا که اشتغال‌زایی این طرح بسیار بالا است و می‌تواند یک زندگی متوسط برای یک فرد بیکار فراهم کند.

باور کنید من به قصد کمک به دفتر رئیس جمهور رفتم ولی...

○○ تا به حال با این طرح در مسابقات جهانی نیز شرکت کرده‌اید؟

○ وزارت علوم و تحقیقات محبت کردند و کارت مسابقات جهانی آلمان را که معتبرترین این مسابقات است را به دست من رساندند اما من هرچه که داشتم و نداشتم برای آزمایش این پروژه هزینه کرده‌ام و در حال حاضر نیز مبلغ قابل توجه‌ای بدهکارم و توان مالی شرکت در این مسابقات را ندارم این شد که به هر سازمان و نهادی که فکر کردم می‌تواند به من کمک کند سری زدم اما هنوز...

من با رایزنیهای که کرده‌ام اطمینان دارم می‌توانستم در این مسابقات مقام‌آور هم باشم چرا که اختراع ما در زمینه اجتماعی و کاربردی است نه فنی و مهندسی.

○○ آیا از طرف کشورهای خارجی پیشنهادی داشته‌اید؟

○ بله، رقم‌های وسوسه‌انگیزی به من پیشنهاد شد. اما از آنجا که خداوند هم در قرآن می‌فرماید و به رفع فقر باید کمک کرد من تا بحال صبر کرده‌ام. اما کم‌کم این کاسه صبر دارد لبریز می‌شود. چرا که از طرف دیگر، یک روز تأخیر در این کار مساوی با یک روز فقیر و بی‌کار بودن مردم است.

اما هنوز این افتخار را سهم کشور خود می‌دانم و دلم نمی‌خواهد چند سال دیگر با پرداخت چندین برابر هزینه این فن‌آوری را از کشورهای دیگر تامین کنیم.

همین چند روز پیش به یکی از واسطه‌ها که مبلغ قابل توجهی را پیشنهاد داد گفتم: هزینه یک ماه زندگی من حتی اگر به شدت فرد شکم‌پرستی باشم و بخواهم در آرامش و آسایش کامل زندگی کنم ماهی یک میلیون است باقی پولی که شما پرداخت می‌کنید قیمت شرف و عزت من است که نمی‌خواهم آن را بفروشم.

گلایه‌های او که اغلب درست و بجاست باعث شد فضای اتاق بسیار سنگین شود و من برای عوض کردن موضوع از زندگی خانوادگی‌اش سؤال می‌کنم و او می‌گوید:

خانواده من از دخترم مارال و پسرم محمدرضا در کنار همسرم تشکیل می‌شود که در مشهد ساکن هستند. دو خواهر دارم و پدر و مادر مهربانی که در تهران زندگی می‌کنند.

○○ چه افرادی در این مدت از نظر روحی پشتیبانتان بودند؟

○ بیشتر از هر کسی دختر و یکی از دوستانم بود.

از او در مورد افتخارات دوران تحصیلی‌اش می‌پرسم و او می‌گوید:

زمان تحصیل من در سال آخر هنرستان و دانشگاه مصادف با پیروزی انقلاب و آغاز جنگ بود خوب به خاطر دارم که آن زمان موفق شدیم سنگرهایی بسازیم که ضد خمپاره باشد احتمالاً هنوز بقایای آنها در مناطق جنگی پیدا می‌شود.

○○ از هم قطارهایتان چه خبری دارید؟

○ آنها رفتند و شهید شدند. ما را با این دنیای آشفته تنها گذاشتند. همیشه افسوس می‌خورم که سعادت نداشتم جزء آنها باشم.

از او خواهش می‌کنم تلخ‌ترین و شیرین‌ترین خاطراتش را برای ما تعریف کند، می‌گوید:

تلخ‌ترین خاطره‌ام زمانی بود که پس از یک ماه تلاش شبانه‌روزی هنگام آزمایش دستگاه با شکست روبه‌رو شدم، آنقدر عصبانی بودمَ که تمام دستگاه را خرد کردم و شیرین‌ترین لحظه زندگی‌ام زمانی بود که پس از شش ماه که از اتاقم خارج نشده بودم حدود ساعت سه صبح دستگاه شروع به تولید برق کرد و تلاشم به نتیجه رسید.

○○ زمانی که برگه ثبت اختراع را در دست گرفتید چه حسی داشتید؟

○ آن زمان بیشتر گریه‌ام گرفته بود تا خنده (او با لبخند می‌گوید) انگار روحم از مشکلاتی که در آینده پیش آمد باخبر بود.

○○ و اگر قرار باشد آرزو کنید؟

○ از خدا می‌خواهم بتوانم در مسابقات آلمان شرکت کنم و مقام خوبی برای خاک مقدس کشورم به دست بیاورم.

○○ و حرف آخر:

○ باز هم آرزو دارم خانواده‌ام از نظر معنوی از من راضی باشند. چرا که در طول این مدت به هر چیزی که رسیده‌ام اول از عنایت خدا و بعد از صبر و تحمل و یاری همسرم و خانواده‌ام دارم. جا دارد که اینجا از تمام زحماتی که به خاطر من متحمل شده‌اند پوزش بخواهم و از آنها تشکر کنم.

در حاشیه:

او آنقدر آرام و آهسته صحبت کرده بود که وقتی خواستم نوار مصاحبه را پیاده کنم متوجه شدم صدای او اصلاً شنیده نمی‌شود و اینجا بود که به خاطر یادداشت برداریهایم خدا را شکر کردم!

او می‌گفت: حاضرم همین الان بمیرم، می‌دانم که گناهانم هم بخشیده می‌شود، چرا که هر کس از این دستگاه استفاده کند برای من طلب مغفرت می‌کند.

این مخترع هنوز قلبش در دوران جنگ می‌تپد و هر زمان بحث به آن سمت کشیده می‌شود با شور و حال دیگری صحبت می‌کند.

پس از اتمام مصاحبه به جای اینکه من از خسته شدن او عذرخواهی کنم، او با گفتن لطیفه خستگی را از تن ما بیرون می‌کند.

از جمله گلایه‌هایش این بود که در جامعه ما با یک مخترع همان رفتاری را دارند که با یک ایدزی. به حرف هر دو گوش می‌دهند، از چرا و چگونگی آن مطلع می‌شوند و سپس با لبخند اینکه نمی‌توانند یا نمی‌خواهند برایش کاری انجام دهند عذرخواهی می‌کنند. البته ایدزی‌ها خوش‌شانس‌تر هستند، چرا که بیماری آنها درمان شدنی است اما ما...

اتاق را که ترک می‌کند. سکوت عجیبی بین من و همکارم به وجود می‌آید، نمی‌دانم او به چه فکر می‌کند اما در این فکر هستم که نکند روزی آن نیز مانند ایدزی‌ها جامعه ما را ترک کند. آیا فرار مغزها جز این است؟

خلاصه‌ای از شرح اختراع

این دستگاه از بلوکهای ذوزنقه‌ای شکل به صورت نر و ماده تشکیل شده.

دو لوله به حالت ورودی و خروجی برای جریان یافتن آب داخل مخزن آن تعبیه شده است. آب به وسیله توربین‌هایی که در دستگاه قرار دارد، داخل مخزن به جریان درمی‌آیند و این گردش آب سبب تولید برق می‌شود.

برق ایجاد شده هم می‌تواند باتری دستگاه را شارژ کند و هم می‌تواند برای مصارف خارجی از جمله تامین برق تلویزیون، رادیو و... مورد استفاده قرار گیرد.

موارد دیگری که می‌توانند باتری را شارژ کنند، انرژیهای طبیعی منطقه هستند مانند: باد، خورشید و...

این دستگاه هیچگونه نیازی به سوختهای شیمیایی و فسیلی ندارد.

پس از جریان یافتن آب، داخل مخزن، از لوله‌هایی که در انتهای مخزن قرار دارند، تا شعاع ۱۵۰ متری امکان آبرسانی وجود دارد.

با توجه به سیستم دستگاه بافت گیاهی قابلیت رشد روی دیواره دستگاه را دارد، به علاوه می‌توان از راه دور دستگاه را تنظیم نمود تا به صورت دلخواه در ساعتهای تعیین شده، آبرسانی کند.

آب این دستگاه می‌توان از منابعی مانند قنات، چاه، آب لوله‌کشی و در مناطقی که امکان دسترسی به منابع طبیعی وجود ندارد، می‌توان از تانکر استفاده کرد.

به علاوه وجود دوربین و نورافکن در سطح این دستگاه به امنیت جاده‌ها و امدادرسانی به موقع به مصدومین کمک می‌کند.

فکر و قضاوت ما بطور مستقیم وابسته به فشارخون و نیروی اعصاب ماست ● دکتر الکسیس کارل

شیرین‌ترین لحظه زندگی‌ام زمانی بود که پس از شش ماه که از اتاقم خارج نشده بودم حدود ساعت سه صبح دستگاه شروع به تولید برق کرد و تلاشم به نتیجه رسید

اینجا کلمات معنی دیگری دارند

حال و هوای مدرسه در طول این سالها بسیار تغییر کرده است.

زمانی وجود سیستم کامپیوتری در مدرسه بسیار لاکچری حساب می شد.

چیزی به نام تحقیق اینترنتی وجود نداشت.

نمی دانم چرا ولی احساس می کنم شاید آن دوران عمق سواد بیشتر بود.

به مناسبت روز دانش آموز

گزارش از: نرگس شیرازی

اینجا کلمات معنای دیگری دارد



◇انگار هر قدمی که برمی‌دارم سال‌ها از سن من کاسته می‌شود و زمانی که مقابل سوال می‌رسم اعداد آنقدر بزرگ شده‌اند که یک لحظه در حل مساله تردید می‌کنم

مقدمه واصل!

هجده سال پیش بود که در یکی از مدارس مناطق محروم تهران برای اولین بار در مدرسه سر کلاس فارسی دستم را بالا بردم و گفتم: خانم اجازه! ب مثل برف.

و حالا که هجده سال از آن دوران می‌گذرد من به مناسبت روز دانش‌آموز تصمیم می‌گیرم قلم و کاغذ را بردارم و چند ساعتی را در هیاهوی دنیای مدرسه بگذرانم. هوای پاییزی، آسمان نیمه ابری و موسیقی باد لابه‌لای شاخه‌های درختانی که با ارتفاع برج‌ها رقابت می‌کنند، باعث می‌شود طولانی بودن کوچه زیاد به نظر نیاید. قدم زدن در چنین حال و هوایی چنان من را از خود بی‌خود می‌کند که فراموش می‌کنم مقصدم کجاست تا اینکه صدای هیاهوی بچه‌ها مرا به خود می‌آورد.

◇◇◇

اینجا یکی از مناطق شمال شهر است. همان جایی که قیمت زمین متری از یک میلیون هم تجاوز می‌کند. با توجه به شرایط منطقه انتظار دارم مدارس این اطراف نیز از وسعت و تجهیزات آنچنانی برخوردار باشند.

همچنان که قدم می‌زنم صدای هیاهو نزدیکتر می‌شود ولی از ساختمان مدرسه خبری نیست. چشم روی هم می‌گذارم و بدنبال صدا می‌روم. چشم‌هایم را که باز می‌کنم مقابل در کوچکی هستم که از نقاشی روی آن پیداست که باید در مدرسه باشد.

از آنجا که در بسته است شروع می‌کنم به کوبیدن در که ناگهان پشت در غوغایی می‌شود.

صدای دختری از آن سوی در می‌آید که می‌پرسید:

شما کی هستید؟

- من با خانم مدیر تون کار دارم.

ولی آن سوی در هم همهمه‌ای برپاست:

○ خانم شما با مدیرمون چی کار دارید؟

○ خانم مامان کی هستید؟

○ خانم ما ورزش داریم کلید هم نداریم در قفله شما از اون دربیایید و بعد برای اینکه ثابت کند زنگ ورزش است راکت بدمینتون را از زیر در بیرون می‌آورد و می‌گوید:

○ ببینید این هم راکتمون.

در همین حال است که متوجه می‌شوم تازه چند نفری هم روی زمین دراز کشیده‌اند تا از روی کفش‌هایم مرا بشناسند!

به اطراف نگاه می‌کنم شاید در دیگری را پیدا کنم.

داخل کوچه مرد میانسالی مقابل در کوچکی نشسته به سمت او می‌روم و سوال می‌کنم:

- آقا این مدرسه در دیگری هم داره؟

- بفرمایید خانم با کی کار دارید؟

تازه متوجه می‌شوم مقابل در دیگر مدرسه ایستاده‌ام(!) و سرایدار من را به سمت سالنی هدایت می‌کند که در آن دفتر مدیریت و معاونت قرار دارد.

وارد دفتر مدیریت می‌شوم. اتاق کوچکی است که به روی میز وسط اتاق جوایز روز دانش‌آموز قرار دارد.

خانم مدیر زن چادری و بسیار خوش برخوردی است که با یکی از اولیاء مشغول گفت‌وگو است. داخل دفتر مدرسه می‌نشینم و از پنجره اتاق که رو به حیاط مدرسه باز می‌شود همراه هیاهوی بچه‌ها به دوران کودکی‌ام می‌روم.

آنها بدون اینکه خسته شوند به دنبال یکدیگر می‌روند، فریاد می‌کشند، همدیگر را تشویق می‌کنند...

صحنه جالبی است. وقتی برای نرمش دست‌های خود را بالا و پایین می‌برند گویی شاپرک‌ها بالهای خود را باز و بسته می‌کنند.

در همین فکرها هستم که صدای گفت‌وگوی مدیر مدرسه با ولی دانش‌آموزی توجه‌ام را جلب می‌کند. خانم مدیر می‌گوید:

وزیرم به من دستور داده که کمک‌ها باید داوطلبانه باشه. بازهم خدا را شکر اگرچه بعضی از والدین پول ندارند اما در عوض رنگ و نیروی مجانی دراختیار ما گذاشتن و تونستیم یه رنگی به در و دیوار مدرسه بزنیم.

صحبت‌های خانم مدیر که تمام می‌شود نوبت به من می‌رسد و او با انجام هماهنگی‌های لازم در مدت کوتاهی، من را به خانم فتاحی تنها معاون! مدرسه معرفی می‌کند و از وی می‌خواهد هم مدرسه را به من نشان دهند و هم من بتوانم چند دقیقه‌ای بر سر یکی از کلاس‌ها بنشینم.

بازدید از ساختمان مدرسه از همان پله‌هایی که به سالن و دفتر مدرسه ختم می‌شد آغاز می‌شود و بعد از دفترداری، راهرویی که بیشتر شبیه حیاط خلوت است و در یک طرف آن سرویس بهداشتی و وضوخانه و سمت دیگر آن راهرو دیگری است که به یک کلاس ختم می‌شود.

خانم فتاحی وقتی در کلاس را باز می‌کند، سه، چهار دانش‌آموز با لباس ورزشی در کلاس هستند و خانم معاون با افسوس می‌گوید:

چقدر بد شده دوتا کلاس اولمون ورزش دارن!

و دختر بازیگوش زیبایی که در حال پوشیدن لباس خود است جلوتر می‌آید و می‌گوید: خوب، آره دیگه! ولی یه توپ کمه همش اون یکی کلاس بازی می‌کنه.

خانم معاون هم که مثل من از لحن صحبت کردن دخترک دلش آب شده است. می‌گوید:

- نازی، عزیزم، بیا اتاق ورزش خودم بهت توپ می‌دم.

و دوباره همراه من به سمت کلاس‌ها به راه می‌افتیم. کلاس بعدی، چراغ‌هایش خاموش است و تمام دانش‌آموزان در حیاط مشغول بازی هستند. از کنار آن به سرعت عبور می‌کنیم و مقابل در سوم می‌رسیم. اما...

در سوم بهشت

وقتی در اتاق باز می‌شود انگار وارد بهشت شده‌ایم. اصلاً فضای اتاق فضای عجیبی است بوی کودکی تمام اتاق را پر کرده، بچه‌ها با لباس محلی رنگارنگ دور مربی خود حلقه زده‌اند و منتظر فرمان او هستند تا کارهایی که باید را انجام دهند.

مربی درمیان حلقه ایستاده و می‌گوید: خوب بچه‌های گلم این هدیه مال کیه؟

بله، در کلاس جشن تولد است.

خانم معاون در گوشم زمزمه می‌کنه اینجا پیش‌دبستانی ماست.

در حاشیه

✓زمانی که وارد کوچه مدرسه می‌شوم ابتدا به علت ناهموار بودن پیاده‌رو به سمت خیابان می‌آیم، اما با شنیدن صدای موتوری که به سرعت به من نزدیک می‌شد دوباره به پیاده‌رو ناهموار پناه می‌برم.

✓وقتی چشمم به حیاط مدرسه می‌افتد علاوه بر کوچکی آن نبود فضای سبز هم توجه‌ام را جلب می‌کند، ولی زمانی که خانم فتاحی می‌گوید، به علت نبود فضای مناسب بچه‌ها را حتی از دویدن منع می‌کنیم دیگر جا را برای همان تک درختی که از بالای دیوار مدرسه به کوچه سرک می‌کشد هم تنگ می‌بینم.

✓روی تابلوی اعلانات مقابل در ورودی عکس جالبی نصب شده است. کودکی که سر خود را روی میز گذاشته و خوابیده و زیر آن نوشته شده ولی محترم، فرزند خود را منتظر نگذارید!

✓خانم فتاحی از کلایه معلمین دوران ابتدایی







و من باقی جمله او را نمی‌شنوم.

بچه‌ها بیشتر از آنکه به هدایایی که باز می‌شود توجه کنند منتظر هستند این مراسم تمام شود و به سراغ کیک شکلاتی که روی میز کوچکی گذاشته شده بروند و...

در همین افکار هستم که خانم فتاحی یادآور می‌شود فرصت زیادی تا زنگ تفریح نمانده و اگر می‌خواهم سر کلاس درس هم حاضر باشم باید کمی عجله کنم.

علی‌رغم میلم کلاس پیش‌دبستانی را ترک می‌کنم و به سمت چهارمین کلاس می‌رویم که روی سردر آن نوشته شده...

کلاس دوم

خانم معاون در کلاس را باز می‌کند و اولین کسی که او را می‌بیند فریاد می‌کشد: برپا! خدا می‌داند چقدر دلم برای شنیدن این کلمه تنگ شده بود.

وارد کلاس که می‌شویم خانم ناظم برای خانم بهنام‌نیا معلم کلاس توضیح می‌دهد که من به چه منظوری آمده‌ام.

بعد از معرفی به خانم معلم من رو به بچه‌ها می‌گویم: سلام.

و آنها که گویی منتظر یک جرقه هستند تا کلاس را مانند انبار باروت به هوا بفرستند فریاد می‌کشند، سلام.

می‌گوید که آنها حتی یک روز استراحت هم ندارند. هم معلم ورزش هستند، هم پرورشی هم...

✓ می‌گویید بیشتر معلمین قصد دارند با ارتقای مدرک تحصیلی خود در مقاطع بالاتر تدریس کنند و علت هم همین نبود استراحت کافی است.

✓ وقتی سر کلاس در ردیف آخر می‌نشینم، بچه‌ها به جای آنکه به تخته و درس توجه کنند مرتب برمی‌گردند و پشت سر خود را نگاه می‌کنند.

✓ انتخابات در مدارس فضای جالبی ایجاد کرده است. دیوارها پر شده از تبلیغات انتخاباتی، بخصوص زنگ تفریح که بهترین فرصت برای بخش تبلیغات است.

✓ فضای انتخابات بچه‌ها با ما بزرگترها خیلی تفاوت می‌کند چون آنها خیلی صادقند و ما...

✓ از سرکار خانم خاکی مدیریت روابط عمومی منطقه سه، و مدیریت محترم مدرسه معاد نهایت تشکر را دارم که در کمترین زمان امکان تهیه این گزارش را فراهم کردند.

◇ این اولین باری است که تا این حد خالصانه مورد تشویق قرار می‌گیرم

من و معاون مدرسه در ردیف‌های آخر می‌نشینیم و معلم تلاش می‌کند بی‌نظمی که بر اثر ورود ما به کلاس به وجود آمده را به حالت اول برگرداند.

خانم معلم بعد از اینکه کلاس را به حالت اول برمی‌گرداند به نازنین می‌گوید:

از روی کتاب ریاضی صفحه ۲۱ گل دوم بخون!

و نازنین سوالی را که مربوط به حل نامساوی‌هاست مطرح می‌کند.

خانم معلم مسائل را روی تخته می‌نویسد و بچه‌ها به نوبت پای تخته می‌آیند تا مسائل را حل کنند.

در کلاس غوغایی برپاست.

یک نفر می‌ایستد تا تخته را بهتر ببیند، یک نفر از مسائلی که جامانده سوال می‌کند دیگری اعتراض می‌کند که پشت سری‌اش صحبت می‌کند، آن یکی زیر میز دنبال تراش خود می‌گردد.

و در همین گیر و دار هست که دختر زیبا و قدبلندی که ردیف آخر نشسته است می‌گوید:

خوش بحال قد کوتاه‌ها!

به سرعت چشم‌هایم را به سمت تخته می‌گردانم و می‌بینم که خانم معلم دانش‌آموز قدکوتاهی را بلند کرده است تا سوال را حل کند و دانش‌آموز برای اینکه بیشتر در آغوش معلم باشد با مکث بیشتری سوال را حل می‌کند.

خانم معلم می‌خواهد مسائل گروهی را حل کند که من دستم را بلند می‌کنم می‌گویم:

○ خانم اجازه! می‌شه من هم یک سوال حل کنم؟

و خانم معلم با روی باز یک سوال روی تخته می‌نویسد و از من می‌خواهد تا آن را حل کنم. از جای خود بلند می‌شوم و به سمت تخته می‌روم. انگار هر قدمی که برمی‌دارم سال‌ها از سن من کاسته می‌شود و زمانی که مقابل سوال می‌رسم اعداد آنقدر بزرگ شده‌اند که یک لحظه در حل مساله تردید می‌کنم.

خانم معلم به سختی کلاس را آرام نگه می‌دارد تا من با گذاشتن یک علامت نامساوی به غائله خاتمه دهم. اما من که تازه شیطنت دوران کودکی‌ام را بازیافته بودم علامت را به عمد اشتباه می‌گذارم و ناگهان کلاس با صدای فریاد: نه!

علامت را پاک می‌کنم و بار دیگر اشتباه می‌گذارم و دوباره کلاس فریاد می‌کشد: نه! منفجر می‌شود.

این بار مجبورم علامت را درست بگذارم و بچه‌ها برای اینکه مساله را درست حل کرده‌ام حسابی تشویقم می‌کنند. این اولین باری است که تا این حد خالصانه مورد تشویق قرار می‌گیرم.

تازه سر جای خود نشسته‌ام که دختر زیبایی در کلاس را باز می‌کند و می‌گوید: خانم...

زنگ تفریح دوم

با شنیدن این جمله دو دانش‌آموز که ظاهراً باید نمایندگان کلاس باشند در را بسته نگه می‌دارند تا بچه‌ها نظم پیدا کنند و با آرامش از کلاس خارج شوند. اما این آرامش دوام چندانی ندارد چرا که هر کس از در بیرون می‌رود ابتدا یک جیغ می‌زند و سپس شروع می‌کنند دنبال یکدیگر دویدن!

حالا کلاس پر از خالی است و فرصت مناسب تا با خانم بهنام‌نیا هم گفت‌وگویی داشته باشیم.

وقتی می‌گوید هجده سال است که تدریس

بقیه در صفحه ۶۰

پیگیری یک گزارش

چندی پیش در شماره ۳۲۵۳، مصاحبه‌ای داشتیم با مخترع صاحب ذوقی به نام پیمان پیرداوری که موفق به اختراع دیواره‌های آبی شده بود.

او می‌گفت که این افتخار را سهم کشور خود می‌دانم و نمی‌خواهم کشورم این تکنولوژی را چند سال دیگر با چندین برابر هزینه از کشورهای مجاور خریداری کند. اما به دلیل عدم حمایت مالی بعید نیست که کاسه صبرم لبریز شود و...

بعد از چاپ این مطلب در تماسی که با او داشتیم مطلع شدیم که برحسب تصادف وی با دکتر علی رستگار مسوول محترم فدراسیون بین‌المللی مخترعین در ایران آشنا و از این طریق به مسابقات جهانی ژنو دعوت شده‌اند.

آقای دکتر علی رستگار، خود صاحب طلایی تکنولوژی سازمان علمی و فرهنگی جهان اسلام و سه دوره برگزیده جشنواره خوارزمی و صاحب مدال جهانی مالکیت فکری سازمان ملل (W.I.P.O) هستند. وی در مورد حمایت از این نوع مخترعین که هنوز مدال‌آور نبوده‌اند و به سازمان و ارگانی وابسته نیستند می‌گوید: ما برای حمایت بعد از برگشت از مسابقات، ۴۰ درصد هزینه را پرداخت می‌کنیم و قبل از مسابقات از شهرداری، فرمانداری و... برای این افراد تقاضای حمایت می‌کنیم.

چند روز بعد از این گفت‌وشنود مطلع شدیم که از سوی آقای مهندس بقایی، مشاور معاون وزارت محترم نفت نیز از آقای پیرداوری دعوت شده است که برای حمایت مالی از این طرح پای میز مذاکره بنشیند. که از این بابت نیز خوشحالیم.

خردمندان هستند که پناهگاه مردمند.
● ابن مقفع

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

سه روز از برگشتنم به تهران می‌گذشت. خیانت و نامردی که از آن دو موجود بی‌حیا دیده بودم، طوری عذابم می‌داد که نمی‌توانستم فراموششان کنم و مدام در فکر بودم که چگونه حق آنها را بگذارم کف دستشان؟ مخصوصاً فریبرز را که خیانتش جگرم را می‌سوزاند. من در همه سالهایی که منوچهر مرده بود، حتی از یک پدر دلسوز نیز برای او مهربانتر بودم. از پول تحصیلات و مدرسه‌اش گرفته تا خریدن لباس و پول توجیبی و... همه را من برایش تامین کرده بودم و آن وقت او...! دلم نمی‌خواست مانند آدم‌های عقده‌ای دعوا و جنگ راه بندازم. باید انتقامی از او می‌گرفتم که در شأنم باشد و ضمناً جگر آنها را بسوزاند. اما چگونه؟ ولی گویی دل خدا نیز به حالم سوخت!

من هنوز با پدر و مادرم زندگی می‌کردم. منتهی سالها بود که از محل قدیمی جابجا شده بودیم. ساعت حدود ۴ بعدازظهر بود که مردی زنگ خانه را زد و مرا خواست. به سراغش که رفتم خود را اینگونه معرفی کرد: «من وکیل آقای «ح» هستم... پدر غزال!

از دیدن او تعجب کردم و هنوز سوالی نکرده بودم که گفت: «پدر غزال با شما کار داره» و من بلافاصله همراهش شدم و به خانه آقای «ح» - که آنها نیز خانه‌شان را به شمال شهر برده بودند - رفتم. از دیدن پدر غزال که معلوم بود نفسهای آخر را می‌کشد جا خوردم. او که مردی مستبد و خودخواه بود، حالا در بستر مرگ همچون یک گنجشک بی‌بال و پر شده بود. پیرمرد با دیدن من گفت: «فقط بگذار من حرف بزنم، چون می‌ترسم دیر بشه... من خبر ندارم که در همه این سالها دخترم چه سرنوشتی داشته؟... حتی از مرگ شوهرش هم چند روز قبل مطلع شدم. ولی الان خیلی پشیمانم که به دخترم غزال بد کردم. من دارم نفسهای آخررو می‌کشم و فرصت ندارم که خود غزال رو ببینم... ولی تو از طرف من به غزال بگو که حلالم کنه... در ضمن به او بگو من بخاطر ظلمی که در همه این سالها به او کردم، در عوض نصف ثروتم رو به نام او کردم... نگران خواهر و برادرها و مادرش هم نباشه... یعنی اونقدر براشون گذاشتم که به غزال حسادت نکنن... ضمناً همگیشون هم - که در همه این سالها سعی داشتند مرا از خر شیطان پیاده کنند - با این تصمیم من موافقت دارند... من سهم غزال رو به همین آقایی که آمد دنبالت و وکیل منه سپردم و او فقط پول رو به غزال میده... فقط به دخترم بگو منو حلال کنه و...

و بعد آن مرد با آن همه غرور و خودخواهی هایش نفس آخر را کشید و... فوت کرد!

اولین کاری که کردم این بود که به مادر غزال گفتم: تا آمدن دخترشان آن خدابیامرز را دفن نکنند که این پیشنهاد را پذیرفتند. سپس همان لحظه سوار ماشین شدم و به سوی شهر محل زندگی غزال حرکت کردم. تا یکی، دو ساعت اول فقط بابت تمام شدن سختی‌های زندگی آن زن بیچاره خوشحال بودم و... اما ناگهان جرقه‌ای در ذهنم زده شد: انتقام!

○

ساعت حدود ۱۲ نیمه شب بود که به خانه غزال رسیدم و خوشبختانه او هنوز بیدار بود. اما تعجب کرد و خواست سوالی کند که من گفتم: غزال یادته چند روز قبل چی گفتی؟ که اگر من روزی ازت چیزی بخوام...

- آره... یادمه و هنوز هم روی حرفم هستم... حالا چی شده؟

این را غزال گفت و من پاسخ دادم: «اگر ازت بخوام با من ازدواج کنی می‌پذیری؟» غزال که جا خورده بود، فقط نگاهم کرد و من ادامه دادم: «جواب بده غزال... خدا می‌دونه در همه این سالها تو حکم خواهر منو داشتی، اما الان قضیه فرق می‌کنه؟ حاضری با من ازدواج کنی؟»

و او - که بعداً اعتراف کرد که در همه سالهای بعد از مرگ منوچهر منتظر پیشنهاد من بوده - به آرامی گفت: «بله...»

و من نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «اما به یک شرط، که قسم بخوری بعد از ازدواج، در مورد فریبرز هر تصمیمی خواستی بگیری با موافقت من باشه، قبوله؟»

غزال خندید و گفت: «تو خیلی بیشتر از آن که فکر کنی از فریبرز برای من عزیزتری... و برای اینکه مطمئن بشی قسم می‌خورم که شرطت رو فراموش نکنم!»

این را که شنیدم خیالم راحت شد و قرار گذاشتیم اول صبح فردا به محضر برویم. اما من در تمام طول شب به این فکر می‌کردم که آیا کاری که دارم می‌کنم درست است یا نه؟ به همین خاطر نیز فردا قبل از رفتن به محضر، ماجرای مرگ پدر غزال و ارث زیادی را که به او رسیده است برایش گفتم. غزال چند ثانیه‌ای فکر کرد و گفت: «منم هنوز هم پای قولی که به تو دادم و قسمی که خوردم هستم!»

○

امروز چهار ماه از ازدواج من و غزال می‌گذرد. از زندگی با او آنقدر احساس خوشبختی می‌کنم که افسوس می‌خورم چرا سالها قبل این کار را نکردم و خدا را شکر که غزال نیز مرا دوست دارد.

و اما فریبرز، او موقعی که خبردار شد من با مادرش ازدواج کرده‌ام، حتی یک تلفن هم به غزال نزد تا به او تبریک بگوید. اما از یکماه بعد از ازدواجمان که از ثروتمند شدن مادرش باخبر شد - خودم ترتیبی دادم تا این خبر به گوشش برسد - پاشنه در خانه را درآورده تا برای تبریک گفتن به من و غزال بیاید. حتی برای من پیغام داده که او را ببخشم! به مادرش نیز تلفنی گفته: «اشتباه کردم مادر... بهت ظلم کردم... ولی منو ببخش مادره!

اما غزال نه فقط بخاطر من، بلکه بخاطر دلش که توسط فریبرز شکسته شده بود، حاضر نیست او را ببخشد. دیروز غزال می‌گفت: «اگر مطمئن بودم که فریبرز واقعاً احساس پشیمانی داره [حتی اگر تو دلخور می‌شدی] می‌بخشیدمش. ولی افسوس که مطمئنم پسرم گرگیه که این توبه‌اش نیز بخاطر ثروت منه»! آری، امروز من دیگر از فریبرز و فتانه ناراحت نیستم، زیرا می‌دانم که آن دو خیلی بیشتر از دست من عصبانی هستند. پس همان بهتر که از این عصبانیت بمیرند! ■

اینجا کلمات معنای دیگری دارد

بقیه از صفحه ۱۰

می‌کند. تعجب‌زده به چهره‌اش نگاه می‌کنم و وقتی خوب دقت می‌کنم می‌توانم ردپای این سال‌ها را در خطوط پیشانی‌اش مشاهده کنم.

از او می‌خواهم خاطره‌ای تعریف کند و او در یک رویای تلخ و شیرین غوطه‌ور شده و می‌گوید:

- این خاطره مربوط به اول مهر سال ۶۸ است. زمانی که اولین روز کاری‌ام را تجربه می‌کردم. روز اول به عنوان معلم کلاس سوم وارد یک دبستان پسرانه در نازی‌آباد شدم. دو دانش‌آموز با نامهای عباس و الیاس داشتم که برادر دوقلو بودند. چند روز بعد دیدم یکی از آنها نیست وقتی پیگیری کردیم متوجه شدیم که عباس را دزدیده‌اند و در بیابانهای اطراف بهشت زهرا(س) بعد از آزار و اذیت رها کرده‌اند. عباس را چوپانی پیدا کرده بود و خانواده‌اش را خبر کرده و...

عباس تا مدت ۴ ماه وضعیت روحی بدی داشت و من که آن روزها بسیار احساساتی هم بودم با تمام وجود سعی کردم که با ابراز محبت بیشتر به او کمکش کنم تا آن حادثه را فراموش کند. در پایان سال مادرش به من گفت شما به بچه من دوباره زندگی دادید و با همان یک جمله تمام خستگی را از من دور کرد.

با او خداحافظی می‌کنم و به حیاط می‌آیم. بچه‌ها دورم را می‌گیرند:

- خانم شما معلم ورزشمون هستید؟

- خانم شما مامان کی هستید؟

دست نوازشی بر سرشان می‌کشم و با توجه به تبلیغات روی دیوار که حاکی از برگزاری انتخابات شوراهای دانش‌آموزی است از آنها می‌پرسم که می‌خواهند به چه کسی رای دهند؟ دختر بازیگوشی می‌گوید:

- خانم ما به الناز رای می‌دیم.

- خانم سروناز بهتره تازه کلاس پنجمی هم هست.

- خانم ما به خودمون رای می‌دیم!

کم‌کم به پایان زمان زنگ تفریح نزدیک می‌شویم و من مجبور هستم که مدرسه را ترک کنم. از داخل همان راهرو به سالن و اتاق مدیریت بازمی‌گردم.

میز همچنان پر از هدایای روز دانش‌آموز است و مدیر مدرسه به شدت مشغول رفع و رجوع امور. بالاخره فرصتی پیش می‌آید تا از آنها خداحافظی کرده و مدرسه را ترک کنم. صدای هیاهوی زنگ تفریح تمام کوچه‌های اطراف را پر کرده است و من درحالی که گویی همان کودک هجده سال پیش شده‌ام از مدرسه فاصله می‌گیرم.

انگار دنیا دوباره بزرگ شده است. آنقدر بزرگ که برای دیدن ویترین مغازه‌ها باید روی نوک پایم بایستم، معنی کلماتی مثل «دزد»، «ترافیک» و «تخیل» را سوال کنم و بی‌آنکه از کسی اجازه بگیرم یا نگران چیزی باشم در کوچه‌ها بدوم و بازی کنم.

خوش به حال آن روزها! ■

با این پیام های کوتاه چه کنیم؟

خرافات!

خرافاتی که سالهاست چشم را بر واقعیت برای خیلی ها بسته است.

حقیقت تلختر این که با گسترش فضای مجازی این خرافات نه تنها کم رنگتر نشد بلکه با قوت بیشتری پا به این عرصه گذاشت.

منشاء این پیام ها هنوز نامعلوم و نوک پیکان همچنان به سمت اعتقادات دل های پاک و ساده.

با این پیامهای کوتاه SMS چه کنیم؟

گزارش: نرگس شیرازی



قبل از آمدن مسیج های آنچنانی

امروز در دنیایی زندگی می‌کنیم که فناوری ارتباطات تمام عظمت و پیچیدگی جهان دیروز را به دهکده جهانی امروز تبدیل کرده است و دیگر لازم نیست برای رساندن یک پیام کوتاه روزها و ماه‌ها را در سفر باشیم تا کار کوچکی را از پیش ببریم.

اما همین سوغات خوب تکنولوژی مدرن این روزها اسباب دردسر خیلی‌ها را فراهم کرده و در گوشه و کنار می‌شنویم که فلان شخص با دادن یک مسیج ذهن من و خانواده‌ام را بهم ریخت و یا... اما این فریادهای در سکوت شما انگیزه‌ای شده است تا گزارش پیش روی شما شکل بگیرد. بخوانید...

در هوای پاییزی بعدازظهر یک روز تعطیل مشغول قدم زدن در یکی از بوستان‌های شهرمان بودم که پیام کوتاهی با این مضمون به من رسید.

«اگر دعای حضرت یونس را برای ۱۰ نفر بفرستی، همین امشب خبر خوشی می‌شنوی و... خواهش می‌کنم کوتاهی نکن.» به‌طور ناخودآگاه به یاد دوران کودکی‌ام افتادم.

زمانی که داخل حیاط منزلمان برگه‌ای پیدا می‌کردم که روی آن دعا نوشته شده بود و در آخر نیز از خواننده خواسته شده بود از روی نسخه حاضر تعداد زیادی بنویسد و در بین آشنایان پخش کند تا قبل از غروب خبر خوشی دریافت کند. حتی برخی از آنها حاوی تهدیدهایی بودند مثل اینکه... در غیر این صورت نزدیکترین فرد خانواده‌ات را از دست می‌دهی. سال سوم دبستان بودم که به‌طور اتفاقی به یکی از همین افرادی که برگه‌های مذکور را پخش می‌کرد برخورد کردم و آنقدر او را تعقیب کردم تا متوجه شدم او شاگرد مغازه‌ای هست که به‌تازگی یک دستگاه کپی و تکثیر خریداری کرده است!

و باقی ماجرا هم که معلوم بود.

همچنان که در پارک قدم می‌زدم و در این فکر بودم چطور می‌توان مبداء این SMSها را یافت، حضور یک روحانی توجه‌ام را جلب می‌کند.

به او نزدیک می‌شوم و صبر می‌کنم تا ذکر گفتنش به پایان برسد. سپس پیام را به او نشان می‌دهم و نظرش را جویا می‌شوم.

حاج آقا اول دستی به محاسن سفیدش می‌کشد و پس از چند ثانیه سکوت می‌گوید: چی بگم جوون، خدا ازشون نگذره که اعتقادات مردم‌رو سست می‌کنن. قبلاً تو ورق می‌نوشتن می‌افتاد زیر دست و پا حالا که همه چیز اینترنتی شده تو موبایل می‌فرستن.

○حاج آقا این دعا چه فضیلت‌هایی داره؟

○○از فضایل دعا و تسبیح که هرچی بگم کم گفتم، اما اینکه فکر کنی این دعارو بدون خوندن و فهمیدن معنی‌اش فقط برای همدیگه ارسال کنید تاثیری داشته باشه نامکنه! همه دعاها پرفضیلت هستن، اما دعا باید با اخلاص نیت خوانده بشه جالب اینکه برای خود من هم از این پیام‌ها زیاد می‌رسه و همیشه فکر می‌کنم چندتا جوون پاک میان این پیام‌هارو تکثیر می‌کنن، بعد از سه چهار بار که خبر خوشی به دستشون نرسید اعتقادشون سست می‌شه. و این نگران‌کننده‌اس.

حاج آقا با تذکری که به من می‌دهد از من می‌خواهد به هیچ‌وجه این پیام‌ها را تکثیر نکنم و سپس برای اقامه نماز عصر به سمت مسجد مجاور پارک می‌رود.

صحبت‌های او را که مرور می‌کنم، و بیشتر مشتاق می‌شوم ادامه مطلب را دنبال کنم و به مبداء این پیام‌ها برسم.

به سمت میدان مرکزی پارک می‌روم که متوجه دو پسر جوان می‌شوم. درحالی که سخت مشغول SMS بازی هستند، مدتی آنها را زیرنظر می‌گیرم و در یک فرصت مناسب باب گفت‌وگو را باز می‌کنم.

احمد که موهای جوگندمی‌اش نشان از پیری زودرس می‌دهد می‌گوید:

حقیقتش آدم نمی‌دونه تکلیفش چیه. اگه پیام‌رو تکثیر کنه قبض مخابرات بیچاره‌ش می‌کنه، اگه تکثیر نکنه، عذاب وجدان می‌گیره.

○از فضیلت‌های این دعا چیزی می‌دونید؟

○○نه! من اصلاً زبون عربیم خوب نیست و معنی دعارو خوب متوجه نمی‌شم ولی وقتی می‌گن دعاست لابد یه اثری داره دیگه.

و آرمین به صحبت احمد اضافه می‌کند:

خبر خوش کجا بود. اینها همش سرکاریه. مقیاس این چیزها، دل آدمه. چند وقت پیش مادرم سخت مریض بود. شب آخر یک همچین پیامی برای من اومد، که خواسته بود برای ۱۰ نفر دیگه ارسالش کنم. من هم برای همه فرستادم. ساعت ۸ شب نشده بود که خبر دادن مادرم فوت کرده!

مشغول گفت‌وگو هستیم که گشت پلیس نزدیک می‌شود و احمد و آرمین در یک چشم به هم زدن صندلی را ترک می‌کنند.

وقتی گشت عبور می‌کند آرمین برای بردن وسایلش بازمی‌گردد و می‌گوید:

ببخشید بدون خداحافظی رفتیم. گفتیم اگه بگیرنمون یه شبانه‌روز طول می‌کشه ثابت کنیم فقط گفت‌وگو می‌کردیم! و از من خداحافظی می‌کند.

☑ ما داریم روزی صدتا پیام می‌فرستیم حالا سه چهارتا بیشتر، اتفاقی نمی‌افته، بهتر از اینه که آدم با خودش کلنجار بره این کار درسته یا اشتباه.

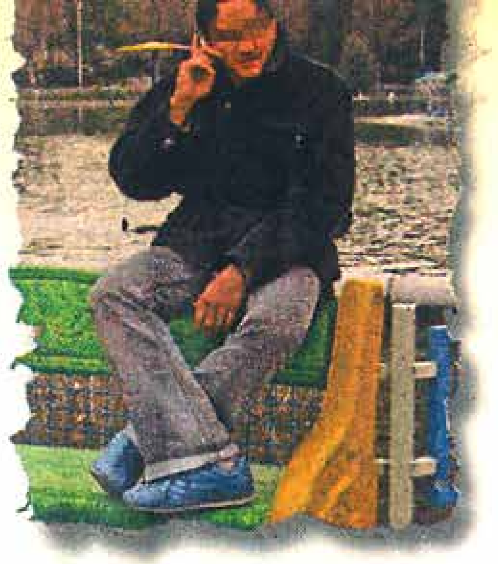
شما بودید که سوژه خاصی سراغ داشتید

از همان دوران کودکی همه به من می‌گفتند: اگه تونستی مثل آدم رفتار کنی شاهکار کردی. درواقع از همان دوران هیچ سوژه عادی و معمولی توجه‌ام را جلب نمی‌کرد و حال که الفبای نوشتن را می‌آموزم این مساله به اوج خود رسیده است.

اما متاسفانه از آنجایی که نمی‌توانم به‌تنهایی تمام این سوژه‌ها و افرادی که به موفقیت‌هایی در زمینه‌های مختلف دست یافته‌اند را بشناسم و پای صحبت‌شان بنشینم، به این نتیجه رسیدم که شماره‌ای در اختیار شما بگذارم تا شما من را مطلع کنید.

عجله نکنید شماره هم می‌گذارم، اما قبلش می‌خواستم بگویم از طریق نامه هم می‌توانیم با هم در ارتباط باشیم. پس بی‌صبرانه منتظرم. سوژه از شما تهیه آن با ما. شاد باشید

(شماره تماس: ۲۲۲۲۶۲۲۶



روی صندلی نشسته‌ام و مشغول مرور پیام‌های گذشته‌ام هستم که دختر جوانی کنارم می‌نشیند و هراز چندگاهی به صفحه موبایل من هم نگاهی می‌اندازد.

پیامی را که دریافت کرده‌ام به او نشان می‌دهم و او می‌گوید:

از این پیام‌ها برای من هم میاد. لابد یه اثری داره که می‌گن برای بقیه هم ارسال کن.

○اصلاً تا بحال فکر کردی هزینه این پیام‌ها چقدر می‌شه؟

○○ما داریم روزی صدتا پیام می‌فرستیم حالا سه چهارتا بیشتر، اتفاقی نمی‌افته، بهتر از اینه که آدم با خودش کلنجار بره این کار درسته یا اشتباه.

○چرا اشتباه باشه؟

○○خوب، فکر کن این پیام واقعیت داشته باشه و در این صورت تو نه‌تنها یه فرصت خوب‌رو از دست دادی بلکه چند نفر دیگه‌رو هم از داشتن این فرصت محروم کردی.

من که اعتقاد دارم خدا خواسته از طریق بنده‌هاش این پیام به دست تو برسه. حالا هم تا دیر نشده به دستور آخر پیام عمل کن، بد نمی‌بینی.

○تو معنی این دعارو می‌دونی؟

○○دعا، دعاست دیگه. لابد یه حکمتی داشته که توصیه‌اش کردن.

○من هم با حکمت دعا مخالف نیستم فقط فکر می‌کنم این راهش نیست.

○○اصلاً تو دنبال بهونه‌ای از شانسی که در خونه‌ات‌رو زده در بری. این پیام‌رو برای من بفرست، خودم برای همه ارسالش می‌کنم.

پس از ارسال پیام به تلفن همراه‌اش همچنان که او چشمانش را روی صفحه موبایل قفل کرده از او خداحافظی می‌کنم و به سمت زمین بازی روانه می‌شوم.

در زمین بازی کنار یک میز تنیس می‌نشینم و به این فکر می‌کنم که آیا ارسال پیام برای آن دختر کار درستی بود یا نه که صدایی من را به خود می‌آورد.

خانم، خانم، نمیای بازی کنیم. بابا فکرش رو نکن سختی‌اش فقط صدسال اوله..

اینها را دختر چادری و جوانی می‌گوید که پشت میز تنیس ایستاده و منتظر یک همبازی است. با هم مشغول بازی می‌شویم و من درحال بازی کردن جریان SMSها را تعریف می‌کنم.

صحبت‌هایم که تمام می‌شود زهرا لبخندی می‌زند و می‌گوید:

همه این حرفا مال اینه که ما فرهنگ استفاده از امکاناتمون‌رو نداریم.

SMS برای تفریح و جوک و سر کار گذاشتن مردم نیست. برای پیام‌های فوریه. مثلاً وقتی می‌خواهیم اطلاع بدیم چیزی نمونده به محل قرارمون برسیم با هم تماس می‌گیریم درحالی که باید پیام بدهیم. ولی یک جوک بی‌مزه‌رو برای هم SMS می‌کنیم در صورتی که می‌تونیم صبر کنیم وقتی همدیگررو دیدیم تعریف کنیم.

تلفن همراه یکباره روند رو به رشدی در جامعه ما طی کرد و این مانع شد تا در فرصت مناسب نوع استفاده صحیح از امکاناتش در جامعه تشریح بشه.

همین روزهاست که سرویس پیام کوتاه به سرویس جوک کوتاه تغییر اسم بده.

دیشب ساعت سه نصفه شب برای من پیام اومده:

شما را به ادامه خوابتان دعوت می‌کنیم.



اینها یعنی ما بلد نیستیم از امکاناتمون استفاده کنیم و این واقعاً به ضرر خودمونه.

شاید هفت هزار تومن، هشت هزار تومن برای من و تویی که دستمون به دهنمون می‌رسه زیاد نباشه، ولی همین مبلغ می‌تونه تعداد زیادی‌رو سیر کنه. اصلاً می‌تونه پول دو تا لباس برای خودمون باشه.

دروغ می‌گم؟...

من درحالی که در بازی از او شکست خورده‌ام حرف‌هایش را تایید می‌کنم و از هم خداحافظی می‌کنم.

درحال قدم زدن در پارک هستم که یک دختر و پسر جوان به روی نیمکت توجه‌ام را جلب می‌کند.

ابتدا دلم نمی‌آید خلوتشان را به هم بزنم، اما با شلوغ‌تر شدن محیط به آنها نزدیک می‌شوم و سر صحبت را باز می‌کنم.

مهدی که دانشجوی سال آخر رشته اقتصاد است می‌گوید:

برای پیدا کردن مبداء این SMSها باید دید چه کسانی از لحاظ اقتصادی سود می‌برند. کسانی که این SMSها را دریافت می‌کنند مسوولیت سنگینی دارند. چرا که با ارسال این نوع پیام‌ها از یک‌سو خرافات در جامعه افزایش پیدا می‌کند و از سوی دیگر برای اقتصاد فرد و جامعه مضر است.

خدا می‌دونه چقدر هزینه این پیام‌ها می‌شه. باور کنید اگه آمار درستی از این نوع هزینه‌ها در جامعه ما تهیه می‌شد، اون وقت تازه متوجه می‌شدیم که با همین هزینه‌ها چندتا چرخ صنعتی‌رو می‌تونستیم به راه بیندازیم. چند نفررو می‌تونستیم از بیکاری نجات بدیم.

و زهره دختری که کنارش نشسته است اضافه می‌کند:

اصلاً خانم، مادر خود من خانم جلسه‌ای است. وقتی این پیام‌هارو دید گفت خیلی از این پیام‌ها از نظر نوشتاری اشتباه هستن. حتی یکی دوتا از این پیام‌هارو به چندتا روحانی نشون دادیم گفتن اصلاً همچین دعاهایی وجود نداره!

می‌دونید؛ آدم وقتی یه چیزی از خدا می‌خواد باید تواضع داشته باشه. نه اینکه فکر کنه من این پیام‌رو برای ۱۰ نفر ارسال می‌کنم به شرطی که تا شب یه خبر خوب بشنوم. این کار، زبونم لال برای خدا مدت تعیین کردنه.

متاسفانه یک عده در جامعه ما هستند که از اعتقادات مذهبی مردم سوءاستفاده می‌کنند. ای کاش به جای این SMSها چندتا پیام مفید برای رسیدن به سعادت واقعی می‌فرستادند، تا هم چراغ راه خودشان باشه هم مردم.

در لابه‌لای صحبت‌های مهدی و زهره متوجه می‌شوم اونها برای اولین بار در مورد زندگی مشترکشان قصد گفتگو دارند و دلم نمی‌آید بیشتر از این مزاحمشان باشم از هم خداحافظی می‌کنیم و من به سمت در خروجی پارک راه می‌افتم.

خورشید کم‌کم به پشت کوه‌ها می‌رود و من مجبورم تا قبل از غروب خود را به خانه برسانم.

در طول مسیر یک بار دیگر SMSها را مرور می‌کنم و به تمام دوستانم پیام می‌دهم در صورت یافتن مبدأ این نوع مسیج‌ها من را نیز باخبر کنند.

باگذشت چند روز از این ماجرا و دریافت چندین SMS دیگر که حالا برکت و رحمت شبهای قدر و ماه مبارک رمضان را نیز واسطه تاثیر خود قرار داده‌اند هنوز به مبداء این پیامهای عجیب دست نیافته‌ام.

راستی شما اگر خبری دارید ما را هم خبر کنید. ■



هیچ چیز بر عشق نمی‌تواند حکومت کند بلکه این عشق است که حاکم بر همه چیز است.

• لافونتن

کاغذهای سیاه عریضه

یکی از حوزه هایی که در طول این سال های بسیار دگرگون شده است حوزه قضا است.
اینکه کمتر اسیر رفت و آمد و کاغذ بازی هستیم این آرزو را ایجاد می کند که کاش کمتر اسیر بی عدالتی هم بودیم.
گسترش فضای مجازی این سال ها سرپوش گذاشتن روی بسیاری از منجلاب ها را ناممکن ساخت.

دعوا، طلاق و کلاهبرداری روی

کاغذهای سیاه عریضه

به قلم:
نرگس شیرازی

مقدمه ۱:

تا بحال دقت کرده‌اید، هر شغلی جذابیت‌ها، سختی‌ها و گرفتاریهای مخصوص به خودش را دارد. اما هرچه که هست خداوند نان هر فردی را در پیگیری چیزی نهان کرده و یکی از این نان درآوردن‌های تلخ اما گاهی پرجرب! عریضه‌نویسی است. باور ندارید بخوانید تا باورتان شود.

مقدمه ۲:

نمی‌دانم چرا هر وقت نام دادگستری به گوشم می‌خورد، بی‌اختیار به یاد مجسمه عدالت می‌افتم که روی دیواره کاخ دادگستری تراشیده شده است.

اصلاً نام دادگستری ناخودآگاه انسان را به یاد شکایت و دادگاه و... می‌اندازد. خوب به خاطر دارم که در دوران کودکی یکبار در کنار کاخ دادگستری منتظر کسی بودیم که پیرمرد مهربانی که عریضه‌نویس بود، شکلاتی به دستم داد و دستی به سرم کشید و گفت «الهی هیچوقت گذرت این طرفها نیافته!»





راستی انگار همین دیروز بود.

به خود که می‌آیم داخل مترو نشسته‌ام و به سمت ایستگاه امام خمینی حرکت می‌کنم تا از عریضه‌نویسان اطراف دادگستری گزارش تهیه کنم.

از آنجایی که تا به حال پایم به کلانتری هم نرسیده چه برسد به دادگستری برای اطمینان از خانمی که کنارم ایستاده سوال می‌کنم:

◇ **ببخشید برای رفتن به کاخ دادگستری کدام ایستگاه باید پیاده شوم؟**

◇◇ (اول خوب من را نگاه می‌کند و بعد با تردید می‌گوید:) احتمالاً امام خمینی. بر طبق آدرسی که قبلاً گرفته بودم خیالم کمی راحت می‌شود و به شمارش معکوس ایستگاه‌ها می‌پردازم.

اما هنوز به ایستگاه طالقانی نرسیده‌ایم که دختر جوان و زیبایی که کنارم نشسته است سوال من را تکرار می‌کند.

اول فکر می‌کنم که برای شکایت به دادگاه می‌رود و برای اینکه سوژه را از دست نداده باشم سوال می‌کنم:

◇ **شما هم برای شکایت تشریف می‌برید.**

◇◇ نه کار اداری دارم.

◇ **می‌گن برای یک کار کوچک آدم باید خیلی دوندگی کنه؟**

◇◇ نه بابا این طورها که می‌گن نیست. اگه کسی زرنگ باشه خوب می‌دونه باید چی‌کار کنه. من خودم وکالت می‌خونم، پدرم هم سالها در همین کاخ دادگستری قضاوت کرد.

از صحبت‌هایش دستگیرم می‌شود که می‌خواسته دنباله‌رو حرفه پدرش باشد اما از آنجا که خودش علاقه زیادی به این کار نداشته احتمال زیادی دارد که در آینده نقاشی را دنبال کند!!

مشغول صحبت کردن هستیم که به ایستگاه امام خمینی می‌رسیم. از قطار شهری بیرون می‌آییم و پرسان پرسان راه خروجی را پیدا می‌کنیم.

به خیابان که می‌رسیم مقابل ساختمان قدیمی روزنامه اطلاعات که در بین کسبه آن منطقه هنوز به ساختمان اطلاعات معروف است مجدداً نشانی را از کسبه سوال می‌کنیم و به سمت خیابان صوراسرافیل حرکت می‌کنیم. مقابل دادگستری که می‌رسیم من از «نگین» دوستی که تازه در مترو پیدا کرده‌ام خداحافظی می‌کنم و به سمت عریضه‌نویس‌ها به راه می‌افتم.

جنس و جوانان

هنوز چند قدمی بیشتر از نگین دور نشده‌ام که صدایی توجه‌ام را جلب می‌کند. اطرافم را که نگاه می‌کنم متوجه می‌شوم که صدای زن جوانی است که با گریه می‌گوید: «آقا، شوهرم قاچاقچیه! هر دقیقه یا زندونه یا رفته اون ور مرز جنس بیاره. جوون‌های مردم رو معتاد کنه و...»

و گریه امانش را می‌برد. چادرش را به دور صورتش می‌کشد به نرده‌ها تکیه می‌دهد و زار زار می‌گرید.

فرزند خردسالش با دیدن این حالت به سمت او می‌رود و درحالی که علت ناراحتی مادرش را هنوز درک نکرده است، می‌گوید:

مامان گریه نه! بده!

و بعد درحالی که از آرام کردن مادرش ناامید شده است، رو به مرد عریضه‌نویس می‌گوید:

- بابا جنس بیاره، یعنی مامانم رو دوست نداره؟!

مرد عریضه‌نویس که هر چند ثانیه یک بار دستش را به موهایش می‌کشد می‌گوید:

عزیزم نگران نباش همه چیز درست می‌شه!

و چند دقیقه بعد برگه‌ای را به دست زن جوان می‌دهد و می‌گوید:

بیا آبجی، جلوی مردم گریه نکن، خوبیت نداره! پاشو برو، جلوی قاضی هم تا می‌تونی شلوغش کن تا غیابی بتونی طلاقت رو بگیری.

زن جوان دست کودکش را می‌گیرد و درحالی که همانطور اشک می‌ریزد از مادور می‌شود.

همه کاره

فرصت مناسبی است تا خود را به عریضه‌نویس برسانم و سر صحبت را باز کنم. به محض اینکه به او نزدیک می‌شوم سوال می‌کند، خانم همه جوره کار دادگاهی در خدمتتون هستیم.

◇ **فقط کارهای دادگاهی انجام می‌دید؟**

◇◇ آره دیگه! اگه اشتباه نکنم می‌خوای طلاق بگیری؟

◇ نه.

◇◇ پس ارث‌تو رو بالا کشیدن شاکی هستی؟

◇ **نه آقای محترم، من می‌خوام با نحوه کار شما آشنا بشم.**

◇◇ یعنی چی؟

◇ **هیچی فقط می‌خوام از نزدیک کارتون‌رو بررسی کنم. ببینم با چه جور افرادی سروکار دارید.**

در حاشیه

☑ **دست‌فروش‌ها مدتی است که به داخل مترو هم نفوذ کرده‌اند. البته باید توجه داشت که فروش لباس زیر زنانه، مقابل واگن آقایان! اصلاً کار اخلاقی و بجایی نیست حتی اگر دلیل آن فقر باشد.**

☑ **هیچ فکر نمی‌کردم که پیدا کردن کاخ دادگستری کار مشکلی باشد، در زمانی که پرسان پرسان به دنبال کاخ دادگستری می‌گشتیم به چندین نفر برخوردیم که مشکل ما را داشتند.**

☑ **عکس گرفتن هم خود مکافاتی است، چراکه یا افراد راضی نمی‌شوند، یا مقابل کاخ دادگستری عکسبرداری ممنوع است و در این میان من به بهانه**



این را که می‌شنود با نگرانی شروع می‌کند به جمع کردن وسایلش. می‌گوید:

خانم ما کارمان درسته. من مدرک هم دارم.

◇ ببخشید مدرک چی؟

◇◇ مدرک پایان دوره دبستان!

و بعد طوری رفتار می‌کند که انگار یک نفر آن طرف خیابان او را صدا می‌زند و به سرعت محل را ترک می‌کند. اما در همان حال که از خیابان عبور می‌کند به من می‌گوید:

ما اهل مصاحبه نیستیم. اگه کاری داری بگو...

رفتار او باعث می‌شود که در ادامه گزارش دیگر خود را خبرنگار معرفی نکنم.

به اطراف نگاهی می‌اندازم و سوژه دیگری توجهم را جلب می‌کند. مرد هیکل‌داری به یک عریضه‌نویس می‌گوید:

آقا دفعه اولم نیست که سرم کلاه می‌ره! همینی که من می‌گم رو بنویس اون بار هم همین طوری نونستم رأی دادگاه رو عوض کنم. بنویس...

چند دقیقه بعد مرد برگه را از عریضه‌نویس می‌گیرد و نگاهی به آن می‌اندازد و درحالی که نشان نمی‌دهد خیلی راضی باشد، ۵۰۰ تومان به دستش می‌دهد و از هم دور می‌شوند.

این بار با آرامش کامل درحالی که تظاهر می‌کنم منتظر کسی هستم با پیرمرد عریضه‌نویس هم صحبت می‌شوم.

از موهایش چیز زیادی باقی نمانده و بسیار لاغر است. هنگام نوشتن دستش می‌لرزد و گاهی خط‌خوردگی ایجاد می‌کند.

از او سوال می‌کنم:

◇ شما خیلی وقته اینجا کار می‌کنید؟

◇◇ آره. فکر می‌کنم پانزده سالی بشه.

◇ بیشتر چه‌جور آدم‌هایی میان سراغتون؟

◇◇ از آدم گرفتار گرفته تا آدم کلاهبردار! مثل همین مورد قبلی که می‌ره سر مردم رو کلاه می‌گذاره، بعد زودتر از اونها از شون شکایت می‌کنه تا اونها به موقع شاکی نشن. حالا شما این‌ها رو برای چی می‌پرسی؟

همینطوری کارتون توجه‌ام رو جلب کرد. و برای اینکه بیشتر حساس نشود مسیرم را تغییر می‌دهم و چند متری جلوتر، درحالی که دوباره تظاهر می‌کنم منتظر کسی هستم با شخص دیگری وارد گفت‌وگو می‌شوم.

معلم بازنشسته

از دور که به او نگاه می‌کنم مرد میانسال و زحمتکشی به نظر می‌رسد که لباس خاکی بر تن دارد و شاید بیشتر از سه روز باشد که صورتش را اصلاح نکرده. او کمتر به سوالاتم حساسیت نشان می‌دهد و خودش می‌گوید:

حدود دوازده سال است که از آموزش و پرورش بازنشسته شده‌ام، اما حقوق معلمی زمانی که مشغول به خدمتم بودم هم کفاف زندگی‌ام را نمی‌داد، چه برسد به حالا که حقوق بازنشستگی می‌گیرم.

مشغول صحبت کردن هستیم که برایش مشتری می‌آید و من برای اینکه مزاحمش نباشم چند قدم پایین‌تر با همکارش دنباله حرف‌هایم را می‌گیرم.

پسر جوان و هیکل‌داری است اما استرس کنگ در وجودش باعث شده رنگ به رخسارش نماند به افرادی که از کنارش عبور می‌کنند می‌گوید:

کارهای دادگاهی... شکایت... عریضه...

بدون مقدمه سوال می‌کنم:

◇ شما تو گرما و سرما همین جا هستید؟

◇◇ آره. زانومون میز کارمونه و این سکو هم صندلی‌مون.

◇ دانشجویی؟

◇◇ نه منتظر دوستم هستم.

و چند ثانیه بعد دوباره سوال می‌کنم:

◇ تحصیلات شما چیه؟

◇◇ من فوق دیپلم حسابداری هستم.

◇ پس چرا این کار؟

◇◇ خوب کار نیست دیگه! تازه کار که ننگ نیست، دزدی که نمی‌کنم، کمک به خلق خداست.

حالا جو بحث صمیمانه‌تر می‌شود و بدون حساسیت خودش از وضعیتش تعریف می‌کند و در مورد درآمد این کار می‌گوید:

روزی‌رسان خداست! ما ها هر کدوممون روزی ۲۰ تا مشتری داریم (و من نگاهی به اطرافم می‌کنم و حداقل ۲۰ عریضه‌نویس می‌بینم!) که ادامه می‌دهد:

امسال نرخ کار شده برگه‌ای ۵۰۰ تومن. خدا رو شکر روزی ۱۰ تومن رو درمیاریم.

در همین لحظه فرد لاغری که کت مندرسی پوشیده و سیگاری بر لب دارد می‌گوید:

حقوقش بخور نمیره! به زور هشت و ۹ زندگی‌مون رو به هم می‌رسونیم.

◇ روزهای بارونی رو چی‌کار می‌کنید؟

◇◇ با خودمون چتر میاریم.

و مرد هیکل‌دار دوباره اضافه می‌کند: خانم به خدا روزی دست خداست. روزهای بارونی هم بوده که ما روزی ۲۰-۳۰ تومن درآوردیم. روزهایی هم هست که آفتابه، ولی ۱۰ تومن هم به زور درمی‌آریم.

هرچه مبلغ درآمد آنها بالاتر می‌رود من بیشتر ناراحت می‌شوم، چراکه این افزایش نشانگر وجود مشکلات فراوان در جامعه ماست، اما به زور هم که شده از این فکرها بیرون می‌آیم و سوال می‌کنم:

◇ این کار رو اعصابتون تاثیر نداره؟

◇◇ پسر جوان درحالی که با زبان لبهایش را تر می‌کند می‌گوید:

مگه می‌شه تاثیر نداشته باشه، اون یک ماه اولی که من اومده بودم اینجا داشتم روانی می‌شدم، اما این کار آدم رو منگ می‌کنه و صبور دردهای مردم. اگه غیر از این بود همه کسایی که با این جماعت سروکار دارن روانی می‌شدن!

◇ بیشتر شکایت‌هایی که تنظیم می‌کنید پیرامون چه مسائلی هستن؟

◇◇ هر چیزی که دلتون بخواد از طلاق گرفته تا زد و خورد و... اما بیشترش در مورد طلاقه! مهریه‌ها هم که الان از ۴۰۰-۱۳۰۰ تا کمتر نیست. اونقدر برای طلاق به ما مراجعه می‌کنن که من خودم تا الان جراءت نکردم زن بگیرم! شما هم مبادا ازدواج کنیدها! این دوره دیگه نه به مرد می‌شه اعتماد کرد نه به زن!

درحال صحبت کردن است که برایش مشتری می‌آید و من دوباره به سمت مردی که معلم بازنشسته بود بازمی‌گردم.

نگاهی به محاسن سفیدش می‌اندازم و می‌گویم:

◇ شما باید بچه‌هاتون بزرگ باشن؟

◇◇ البته! پسرم دکتره و دخترم دانشجو.

◇ راستی بچه‌ها به کارتون اعتراض نمی‌کنن؟

◇◇ شکم که این چیزها حالیش نیست. به علاوه من خودم به کار حقوقی علاقه‌مندم در همین حال نگین دوستی که در مترو پیدا کرده بودم ناگهان پیدایش می‌شود و در ادامه گزارش کمکم می‌کند.

او خود را دانشجوی حقوق معرفی می‌کند و یکباره بحث از این رو به آن رو می‌شود. پسر هیکل‌دار هم که مشتری‌اش را راه انداخته است به جمع ما می‌پیوندد و می‌گوید: خانم چند وقت پیش من خودم با یکی از بچه‌ها یه دفتر حقوقی باز کردیم چندتا خانم وکیل هم گرفتیم. خدا شاهده خیلی هاشون اندازه منی که هیچی نمی‌دونم نمی‌تونستن کار راه بندازن. آخرش هم ما رو ورشکست کردن.

بقیه در صفحه ۴۶

آنکه مشغول شماره‌گیری هستم موفق می‌شوم به صورت قاچاقی از آنها عکس بگیرم.

☑ هیچ کدام از عریضه‌نویس‌ها اولین عریضه‌ای را که نوشته‌اند به خاطر نمی‌آورند، اما همگی معتقدند عریضه‌هایی که برای طلاق می‌نویسند تلخ‌ترین عریضه‌هاست.

☑ این جماعت، عریضه‌هایی که در مورد طلاق، چک برگشتی و زد و خورد است را عریضه‌های معمولی می‌دانند و هر کدام چند نسخه از آنها نوشته شده و آماده دارند.

☑ وقتی سوال می‌کنم برگه‌هایی که آرم دادگستری دارد را چگونه تهیه می‌کنند. آنقدر حرف تو حرف می‌آورند تا بالاخره از خیر جواب گرفتن بگذرم.

پشت سر هر مرد شایسته و لایق مردان شایسته و لایق هستند.
«مثل چینی»

پیام از شما چاپ از ما

خیلی‌ها دوست دارند در قبال لطف و دوستی که با دیگران و بزرگترها دارند در حد چند کلمه هم که شده از آنها تقدیر کنند، تولدشان و یا ازدواج و... را تبریک بگویند یا چیزی بنویسند که خستگی از تنشان به در رود و نشان از در یاد ماندنشان باشد.

به همین دلیل اگر شما هم جزو این دست افراد مهربان و قدردان هستید و مایل هستید مطالب‌تان در مجله خودتان چاپ شود از این پس می‌توانید پیام خود را فقط در ۲۰ کلمه و کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و فقط کافیست روی پاکت بنویسید مربوط به «پیام رایگان».

البته نوشتن امضاء با نام فامیل الزامی است

مشخصات ارسال کننده پیام: ....

پیام‌های رایگان شما و وعده ما

زیر نظر: سروش بازخو

-جدا از تو نمی‌خواهم ببینم روی دنیا را، پیشکش به همسفر روز و روزگارم، همسرم سعید غالیشوندی، دوستت دارم کلم

◇ شهرزاد پیشاهنگ‌ها - بندرعباس

-دوست خوب و بزرگوارم آقای مصطفی‌خان، اول آذر تولدت مبارک

◇ ش - ناصروند - تهران

-مادر عزیزتر از جانم امیدوارم همیشه سالم و شاداب و تندرست باشی

◇ فرزندت محمد رضایی - تهران

-پروین عزیز، سوم آذر سالگرد تولدت را تبریک می‌گویم

◇ محمدرسول غلامی - رشت

همسر عزیزم الناز جان، امیدوارم همیشه در سلامت کامل باشی

◇ همسرت محمدرضا تهرانی

-همسر عزیزم هادی‌جان پیامت را در اطلاعات هفتگی خواندم من نیز متقابلاً این سالگرد را به شما تبریک می‌گویم

◇ همسرت فخرالسادات بدری - بندرانزلی

-پدر و مادر عزیزم امیدوارم همیشه شاداب و تندرست و سالم باشید

◇ فرزندتان الناز قائم - کرج

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

ین شرکت صادرات و واردات را باز کردم و باز هم کارم گرفت و در عرض چند سال رسیدم به اینجا که می‌بینی...! منتهی چون همیشه در فکر بلایی بودم که بر سر شما آوردم، آنقدر فکر کردم تا بالاخره - بدون اینکه هیچکدام از اعضای خانواده‌ام از ماجرای ۱۹ سال قبل باخبر باشند - خواهرزاده‌ام را انداختم جلو تا با مژده دوست بشه و او را به شرکت بیاورم، خوشبختانه چون این دختر، هم ظاهرش و هم باطنش مثل فرشته‌هاست، پسرم نیز عاشقش شد و این همان چیزی بود که من از خدا می‌خواستم، چرا که حالا بهانه‌ای پیدا کردم تا گذشته رو جبران کنم. فعلاً اون خونه رو به عنوان کادو از من بپذیرین، اما من هر کاری که تو بگی حاضرم انجام بدهم غیر از دو تا کار، اول اینکه حاضر نیستم تمام دار و ندارم رو بهت بدهم - چون زن و بچه‌هام نابود میشن - و دوم آن که اگر من خطایی کردم، انتقامم رو از بهزاد و مژده نگیر... تو شاید بتوانی از من شکایت بکنی، اما اون وقت همه چیز نابود میشه... می‌دونم خیلی سخته که منو ببخشی... نمی‌خوام باهات معامله کنم، چون خیلی به تو بد کردم، به تو و به خانواده‌ات، اما سعی کن منو ببخشی... یادت باشه پسرم، گذشته رو نمیشه برگرداند، اما با ساختن آینده، میشه گذشته رو جبران کرد. من قول میدم همه چیز درست میشه. تصمیم دارم یک کارگاه برای پدرت بگیرم و به نام خودش بکنم... تو رو هم می‌برم توی شرکت و دودانگ از شش دانگ شرکت رو به نام خودت یا پدرت می‌کنم - به شرط اینکه هیچکس از این نقل و انتقال سهام خبردار نشه، چون غیرطبیعی جلوه می‌کند و شاید همه چیز خراب بشه - حالا دیگه انتخاب با خودته، یا انتقام بگیر یا حقی رو که من بهت میدم بگیر، که خوشبختی آینده تو و خانواده‌ات هست! فقط دو نکته رو هم در نظر بگیر، اول اینکه من فقط به خودت همه چیز رو اعتراف کردم! منظورم اینه که اگر تو شکایت کنی اونقدر مرد نیستم که گناه رو به گردن بگیرم... منظورم اینه که اون موقع همه چیز رو منکر میشم و قبول کن که در چنین شرایطی احتمال باخت تو بیشتره! و نکته دوم برمی‌گرده به مژده، مادرت و پدرت و حتی اون یکی خواهرت، تو از کجا می‌دانی که آنها سالها بعد به تو اعتراض نکنند و نگویند که تو همه چیز را خراب کردی؟!

آقای کمالی اینها را گفت و من درحالی که می‌گریستم، گفتم: «تو همه چیز رو می‌توانی جبران کنی، غیر از جوانی مرا. جوانی منو چطوری پس میدی؟! من فعلاً باید فکر کنم، بعداً بهت جواب میدم...»

○

از آن روز تا الان حدود یکماه می‌گذرد. مژده و بهزاد حرفهایشان را زده‌اند و بزرگترها نیز قرار روز عروسی را برای دهم دیماه «روز عید قربان» گذاشته‌اند. من اما... در این یکماه از فرط نگرانی و اضطراب بیمار شده‌ام، هر قدر سعی می‌کنم بتوانم خود را قانع کنم که آقای کمالی را ببخشم نمی‌توانم. از سوی دیگر وقتی مژده را می‌بینم که چقدر خوشبخت است - بهزاد جوانی ایده‌آل است - یا وقتی به پدر و مادرم نگاه می‌کنم که از وقتی شنیده‌اند که قرار است مشکلاتشان تمام شود، چقدر احساس خوشبختی می‌کنند، آن وقت چاره‌ای ندارم جز اینکه غمها را در خودم بریزم و... ایکاش می‌توانستم تصمیم بگیرم... ایکاش می‌توانستم...

■

گزارش ویژه

بقیه از صفحه ۱۱

البته خدای نکرده، شمارو نمی‌گم‌ها، ولی این دانشگاه‌ها همینطوری نیروی غیرکارآمد به بازار تزریق می‌کنن!

نگین که گویی اعتماد آنها را بیشتر جلب کرده است می‌گوید:

◇ **شما خودتون این کارروازکی یاد گرفتید؟**

◇◇ (او مرد جوان پاسخ می‌دهد:) یه کتاب سیصد صفحه‌ای در مورد قانون خوندم که الان اسمش یادم نیست، ولی توی اون همه چی بود. می‌دونید خیلی از وکیل‌ها میان چند سال همین جا کار می‌کنن و بار خودشون رو می‌بندن! البته بخشی از درآمد ما هم مربوط به کار همین وکیل‌هاست.

(و من کنجکاوانه دوباره سوال می‌کنم:)

◇ **یعنی چه‌طوری؟**

◇◇ خوب، ما با وکیل‌ها قرار می‌گذاریم مشتری براشون جور کنیم اونها هم به ما یه درصدی می‌دن!

◇◇ (و وقتی درصدش را می‌گوید از تعجب دهانم باز می‌ماند) ۷۰ درصد ما ۳۰ درصد وکیل!

نمی‌دانم راست می‌گوید یا نه، اما منبع درآمد وسوسه‌انگیزی است و مرد جوان خطاب به نگین ادامه می‌دهد:

خانم شما هم می‌تونین شماره‌تون رو بدید. من خودم در خدمتتون هستم اصلاً بیاین اینجا رو دست مارو نگاه کنین همه چی رو یاد می‌گیرین، برای آینده‌تون خوبه! و در همین بین به اصرار شماره او را یادداشت می‌کند.

نگین به من اشاره می‌کند که گیر افتاده است و من بلافاصله برای شخص ناشناسی دست تکان می‌دهم و می‌گویم، نگین بیا اونجا وایستاده منتظرمونه! و با عجله خداحافظی می‌کنیم و از آنها دور می‌شویم.

چهره‌های متغیر

از آنجایی که مسیرم از نگین جداست با او نیز خداحافظی می‌کنم و به سمت ساختمان قبلی روزنامه راه می‌افتم.

درحالی که منتظر ماشین هستم فکر می‌کنم که حتی چهره افرادی که از کنار دادگستری عبور می‌کردند به یکباره چقدر تغییر می‌کند. بگذریم از اینکه افرادی که از دادگستری خارج می‌شوند، انگار برای اولین بار است با خورشید، آسمان، زمین و مردم روبرو می‌شوند. اغلب آنها دیگر توان راه رفتن هم ندارند و چقدر نگاه‌هایشان گنگ و نامانوس است

فردا شما هم اینجا هستید؟

سالمندی دوره ای گریزناپذیر از زندگی همه است.

اما تعریف سالمند در کشور ما با بسیاری از کشورها متفاوت است.

ما از روییدن اولین موهای سپید،خیلی را خود را می بازیم. به دردهایمان عادت می کنیم به جای درمان.حتی برای جلب توجه به دردهای نداشته تظاهر می کنیم! این شیوه را در جای دیگری بجز ایران ندیدم.در مسافرت هایی که به خارج از کشور داشتم بسیار به این موضوع دقت کردم.

سالمندی در بسیاری از نقاط دنیا آغاز جهانگردی است. آغاز روزهای مسافرت.

در ارمنستان با بانوی فرهیخته ای آشنا شدم که وقتی گفت ۸۳ سال دارد خشکم زد.بسیار سرحال و زیبا رو خوش پوش.

به تردد ها در خیابان ها که نگاه می کردم بارها و بارها آرزو کردم من در پیری به این زیبایی و سلامتی باشم.

پوشیدن رنگ های شاد،لباس های زیبا ،اندام فرم گرفته و ورزشکار و ..اینها نشان از این است که باید در فرهنگمان بازنگری کینم.

شاید بهتراست قداست را از موی سپید برداریم تا سلامت جای آن را بگیرد.

نگاهی به فصل زمستان زندگی

فردا شما هم اینجا هستید؟!

از: نرگس شیرازی

خدا رحمت کنه رفتگان شمارو، خدا رحمت کنه مادربزرگم رو.

سالها پیش وقتی من تازه کلاس اول یا دوم دبستان بودم یه روز بعدازظهر توی حیاط نشسته بودم و با برادر کوچکترم بازی می‌کردم که مادربزرگم نشست کنارمون و بی‌مقدمه رو به مادرم که داشت گل‌هارو آب می‌داد گفت:

- طاهره ننه! این خانه سالمندان دیگه چه صیغه‌ایه؟ واقعاً همچین جایی وجود داره؟ یعنی بچه‌های این دوره زمونه این‌قدر بی‌معرفت شدن که مادر و پدرهاشون‌رو بذارن خانه سالمندان تا خودشون راحتتر زندگی کنن؟

ناگهان برادرم که اون زمان خیلی هم شیطون بود در جواب مادربزرگم گفت:

- خانم جون، بی‌معرفتی کجا بود؟ مگه مامان و بابا که می‌رن سر کار من‌رو می‌ذارن مهدکودک، بی‌معرفتن؟ خوب اونجاهم مهدکودک آدم‌های پیره دیگه.

اون روز جواب مهدی همه‌رو به فکر فرو برد و دیگه کسی دنباله حرف‌رو نگرفت.

حالا بیست و چند سال از آن زمان گذشته و امروز مهدی خودش هم فرزندش را به مهدکودک می‌فرستد. اما هنوز یک سوال در ذهن من باقی است. خانه سالمندان چه‌جور جایی است؟

این افراد که به اجبار با هم زندگی می‌کنند خوشبختند یا مجبورند احساس خوشبختی کنند؟ اگر قرار باشد ما هم آنجا زندگی کنیم...

شما هم می‌خواهید جواب این سوالات را بدانید پس لطفاً ورق نزنید!

برای صدور معرفی‌نامه جهت تهیه گزارش شروع کردیم با بهزیستی و چندین مورد خانه سالمندان تماس گرفتن و این آخرین جوابی بود که از مدیر یکی از خانه‌های سالمندان گرفتیم:

خانم محترم! شما از هر جایی که معرفی‌نامه بیارید ما همکاری نمی‌کنیم، چون شما برای کارتون به عکس و مصاحبه نیاز دارید و در صورت چاپ این مطالب فرزندان این افراد به ما اعتراض می‌کنند که چرا اجازه مصاحبه دادیم و...



اما من که با این حرف‌ها دست‌بردار نبودم تلفن را برداشتم و به همکارم گفتم.

ببین نگاه کن چه‌جوری جورش می‌کنم... و پس از گرفتن یک شماره هشت رقمی:

بوق اول

... الو مرکز سالمندان...

- سلام خانم، مزاحمتون شدم، می‌خواستم یه وقت بگیرم بیام امکاناتتون‌رو از نزدیک ببینم چون قصد دارم مادربزرگم‌رو به خانه سالمندان ببرم.

و بالاخره این شیوه جواب داد و فردای اون روز من و همکارم با یک دسته گل خودمون‌رو مقابل در یکی از مراکز سالمندان خصوصی در شمال شهر دیدیم.

خانه‌ای با یک تابلوی کوچک و زرد رنگ در پیچ و تاب یک کوچه آرام و طولانی.

در خانه از یک نیم‌تنه آهنی در پایین و یک نیمه‌تنه شیشه و آهن در بالا تشکیل شده. هر چند شیشه‌ها مات است اما باز هم می‌توان فضای داخل را تا حدودی تشخیص داد.

چند مرد مسن از لای دری که به راهرو باز می‌شود به بیرون سرک می‌کشند و وقتی متوجه حضور ما می‌شوند (درست مثل بچه‌های مدرسه ابتدایی) با شوق و اشتیاق عجیبی مسوول قسمت را خبر می‌کنند و بالاخره این در باز می‌شود.

از در که وارد می‌شویم سراغ خانم مدیر را می‌گیریم و ما را به طبقه سوم راهنمایی می‌کنند. در راهروها بوی عجیبی می‌آید. بوی ماندگی هوا که با بوی اسپند درهم آمیخته و فضا را سنگین کرده است. صدای موسیقی شادی نیز شنیده می‌شود که مرکز آن طبقه دوم است.

راهروها با تابلوهای زیبایی تزیین شده‌اند و بالاخره به طبقه سوم می‌رسیم. داخل سالن که می‌شویم سراغ خانم مدیر را می‌گیریم و ما را به سمت کوچکترین اتاق آنجا راهنمایی می‌کنند که ظاهرا اتاق مدیریت است.

اتاق مدیریت

اتاق آنقدر کوچک است که فقط جا برای من و همکارم وجود دارد و خانم معاون باید سرپا بایستند. خانم مدیر شروع می‌کند به لیست کردن امکانات.

«... ما اینجا ماهی یکبار برنامه تفریحی داریم. در تابستان سالمندان را به پارک می‌بریم. پارسال آقایانی که توان راه رفتن داشتند را به زیارت مشهد بردیم. از نظر دکتر و تغذیه در بهترین حالت هستیم، چون چهار دکتر متخصص و چندین فیزیوتراپ و...»

وقتی معرفی امکانات عجیب و غریب موسسه تمام شد نوبت من بود تا با چرب‌زبانی او را راضی کنم به ما اجازه بازدید از این امکانات را بدهد. و سرانجام او معاونش را همراه ما می‌کند تا در امکاناتشان غوطه‌ور شویم، اما خوشبختانه آنقدر برای خانم معاون کار پیش می‌آید که ما-را تنها بگذارد.

کلاً فضای مرکز فضای کوچکی است.

بر سردر اولین بخشی که وارد آن می‌شویم، «بخش عمومی زنان» نوشته شد... اتاق نسبتاً بزرگی است اما نه آنقدر که بتوان به آن بخش گفت. تخت‌ها نزدیک به هم چیده شده‌اند و جایی برای راه رفتن و یا قرار دادن صندلی نمانده است و سالمندان تنها می‌توانند درون تخت خود بنشینند و اکثر افراد داخل تخت‌های خود دراز کشیده‌اند و با تعجب وضعیت ما را بررسی می‌کنند.

می‌خواهم شاخه‌های گل را بین آنها تقسیم کنم که زن مسنی در انتهای سالن با صدای بلند افرادی را هم که خواب هستند بیدار می‌کند و به من می‌گوید:

بذار ببینن کی براشون گل آورده.

و اینجاست که جمله‌های پر از مهربانی فضا را پر می‌کند: «... خانم خودتون گلید، گل برای چی؟...



در حاشیه

- زمانی که برای خرید گل رفته بودم آنقدر عجله داشتم که متوجه نشدم گلفروش چقدر گل‌های پژمرده به من قالب کرده.
- فاصله طبقاتی حتی به گربه‌ها هم سرایت کرده، وقتی در جنوب شهر گربه‌ای را صدا می‌کنیم، آنقدر گرسنه است که به سمتت حمله‌ور می‌شود اما در شمال شهر هرچه من و همکارم خودمان را کشتیم که توجه گربه‌ای را جلب کنیم تا مانده ساندویچمان را به او بدهیم، گربه بی‌اعتنا از کنارمان رد شد تا پیتزای همسایه را بخورد!
- اهالی این دیار فراموش شده آنقدر از دیدن ما

خانم دختر کی هستید؟... فرخنده مادر تویی، الهی فدات شم...» این جمله را که می‌شنوم دلم نمی‌آید تصور او را خراب کنم و می‌گویم آره مادر برات گل آوردم.

هر کس شاخه گلی را می‌گیرد، انگار دنیایی را در آغوش گرفته است. برخی‌ها آن را می‌بویند، برخی‌ها آن را نوازش می‌کنند و چند نفری هم که توان در دست گرفتن گلها را ندارند، به سختی خود را تکان می‌دهند تا گل را ببینند و با چشمشان لذت ببرند.

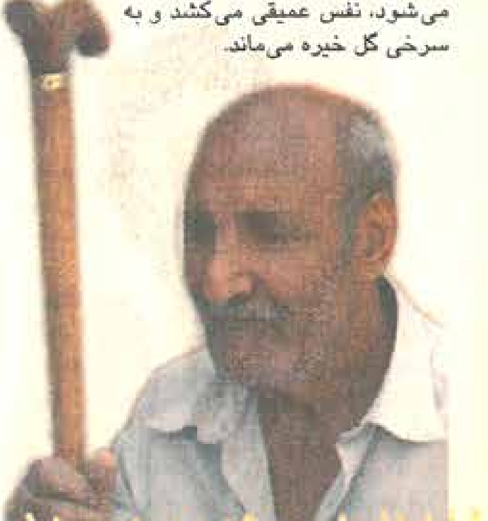
روبه‌روی بخش عمومی اتاق کوچکی است که روی سردر آن نوشته شده: «بخش خصوصی» با سه تخت. وارد اتاق که می‌شوم شاخه گل‌ها را به سمت زنی می‌گیرم که بعید به نظر می‌رسد بیش از ۵۵ سال داشته باشد، اما به دلیل بیماری قند که موجب ورم کردن بیش از حد دست و پای او شده او را به خانه سالمندان آورده‌اند.

خودش می‌گوید:

بچه‌ام بنده خدا ستاره تو آسمونه می‌ره سرکار، ستاره تو آسمونه برمی‌گرده خونه! تازه با اون همه خستگی تا می‌رسه شروع می‌کنه با چهارتا بچه قد و نیم‌قد سروکله زدن. دیگه حوصله‌ای نمی‌مونه به من مریض برسه. من هم که با این وضعیتم برای یه قدم برداشتن چهار نفر باید دستم‌رو بگیرن.

اینجوری خودم هم راحت‌ترم. خدا رحمت کنه شوهرم‌رو که یه چیزی برای من گذاشت که الان بتونم خرج اینجارو بدم. وگرنه بچه‌هام کی با حقوق کارمندی از عهده مخارج اینجا برمی‌اومدن؟

اینها را به زبان می‌گوید، اما در چشم‌هایش غوغایی است. حرفش که تمام می‌شود، نفس عمیقی می‌کشد و به سرخی گل خیره می‌ماند.



خوشحال شدند که یکسره ما را دعا می‌کردند. اما در این بین زنی که به نظر می‌رسید به سختی زمین‌گیر شده است، دعای جالبی کرد: الهی مثل من پیر نشی!

◆ مسوول فیزیوتراپی قسمت سوال جالبی از ما کرد: شما برای چی می‌خواهید مادربزرگتون‌رو بیارید اینجا، شما که اینقدر دخترهای خوبی هستید؟...

◆ پله های آنجا نیز وضعیت جالبی داشت. هرچند فاصله بین آنها کم بود اما آنقدر شیب داشت که چند بار نزدیک بود من زمین بخورم.

◆ بد نیست فکر کنیم ممکن است روزی ما نیز برای زندگی به آنجا برویم.

نمی‌توانم بیش از این جلوی اشکهایم را بگیرم و از اتاق خارج می‌شوم. به طبقه دوم می‌رویم که سالن فیزیوتراپی در آن قرار دارد.

در گوشه سالن فیزیوتراپی دو دوچرخه ثابت به چشم می‌خورد که از گرد و خاک نشسته روی آن می‌توان دریافت که مدت‌هاست مورد استفاده قرار نگرفته‌اند. یک میله ثابت در گوشه‌ای دیگر از سالن وجود دارد تا سالمندان بتوانند با گرفتن آن راه بروند.

صدای موزیک شادی در طبقه دوم شنیده می‌شود. بیشتر اتاقها تلویزیون و رادیو دارند، اما باز هم...

از فضای تازه چندان خبری نیست. به بخش عمومی می‌روم.

همانطور که گل‌ها را کنار تخت افراد می‌گذارم به تختی می‌رسم که زن مسنی روی آن خوابیده اما مات و مبهوت فقط به یک نقطه خیره مانده!

چند ثانیه‌ای صبر می‌کنم تا پلک بزند، اما نه...

دستم را روبه‌رویش تکان می‌دهم اما باز هم واکنش نشان نمی‌دهد. نگران و هراسان پرستار را خبر می‌کنم اما او با خونسردی می‌گوید:

این خانم حدوداً دو ماه است که سکته کرده. اینها عوارض بعد از سکته است. ما از طریق چندین دکتر فیزیوتراپ او را زیرپوشش قرار دادیم تا به این وضعیت برسد!!

شاخه گل را به دستش می‌دهم و دستهای نرم و لطیفش را آرام می‌بوسم.

او درحالی که محکم دست من را گرفته، بی‌آنکه پلک بزند چند قطره اشک را از گوشه چشمانش برایم هدیه می‌فرستد.

کمی او را نوازش می‌کنم و از اتاق خارج می‌شویم. هنگام خروج از اتاق متوجه می‌شوم که همکارم به پرستار می‌گوید:

خانم، اون خانمی که روی تخت کنار دیوار خوابیده، ناله می‌کنه! مثل اینکه می‌خواد چیزی بگه ولی من متوجه نمی‌شم.

خانم پرستار در جوابش می‌گوید:

خانم نگران نباشید اینجا بیشتر افراد از صبح تا شب با خودشون حرف می‌زنن، بیشترشون هم بچه‌هاشون‌رو صدا می‌کنن، ولی چشم، من الان رسیدگی می‌کنم.

بیرون از اتاق خانمی نشسته که نسبت به تمام افرادی که تا بحال دیده‌ام سرحالتر است. از اوضاع و احوالش که جویا می‌شوم، او می‌گوید:

اینجا همه به ما می‌رسن، چهارتا دکتر داریم، هرچی بخواهیم هست...

○ شما خودتون خواستید بیایید اینجا؟

○○ البته، آخه بیرون از اینجا کسی‌رو ندارم. بچه‌هام همه خارج تحصیل می‌کنن. منم یه پیرزن تنها، توی خونه یه موقع بلایی سرم بیاد کی به دادم می‌رسه؟! اینجا کلی همدم و همزبون دارم.

از زندگی گذشته‌اش که می‌گوید متوجه می‌شوم او مجروح جنگی همسر شهید است. بچه‌هایش را زمان جنگ به تهران آورده، با ارثی که از پدرش به او رسیده آنها را بزرگ کرده است و...

از او خداحافظی می‌کنیم و به طبقه اول که مختص آقایان است می‌رویم.

انگار مردها سرزنده‌تر از زنها هستند. داخل سالن چند نفر نشسته‌اند و عصا به دست به منظره بیرون خیره شده‌اند.

در اتاق خصوصی، تنها یک نفر بیدار است. وقتی شاخه گل را به او می‌دهم می‌پرسد:

○ این چیه؟!

○○ گل، برای شما آوردم.

○ خوب چی‌کارش کنم؟

او گل را دوباره نگاه می‌کند و می‌پرسد:

واقعاً برای من گل آوردید؟

با سر جواب مثبت می‌دهم و اشک را می‌بینم که در چشمش حلقه می‌زند.

از اتاق خارج می‌شوم و به سمت حیاط می‌روم. حیاطی کوچک با حوضی خالی از آب که یک گوشه آن تختی گذاشته‌اند و به صورت سنتی روی آن قالیچه و پشتی قرار دارد. دو نفر روی تخت نشسته‌اند و مشغول سیگار کشیدن و چای نوشیدن هستند.

سالن عمومی آقایان با سالن عمومی خانم‌ها تفاوت چندانی ندارد. همان اتاق تنگ و تاریک با هوای نسبتا سنگین و افرادی که بیشتر در خواب به سر می‌برند.

حسن آقا یکی از سالمندانی که به او گل داده‌ایم درحالی که شاخه گلش را مدام تکان می‌دهد، قدم به قدم ما می‌آید و همه را به ما معرفی می‌کند و در معرفی خودش می‌گوید:

من مهندس برقم. اینجا که برق می‌ره یا خراب می‌شه، همه کارهارو خودم انجام می‌دم. بچه‌هام همشون دکتر مهندسن.

و باز هم همان قصه تکراری تحصیلات خارجه و...

دیگر وقتی نمانده و ما مجبوریم برگردیم.

به طبقه سوم می‌رویم تا از خانم مدیر و معاون خداحافظی کنیم. وقتی از پله‌ها پایین می‌آیم حسن آقا را می‌بینیم که به سالن خانم‌ها آمده تا شاخه گلش را به همه نشان دهد.

حسن آقا تا در خروجی همراهمان می‌آید و زمانی که از او خداحافظی می‌کنیم با صدای مهربانش می‌گوید:

- باز هم دیدن ما بیایید، همه منتظرتون هستیم.

اما هم او می‌داند که ما برنمی‌گردیم و هم ما می‌دانیم که وعده محالی به او می‌دهیم و در آسایشگاه بسته می‌شود.

دیگر زانوهایمان توان راه رفتن ندارد. نمی‌دانم چرا دیگر طراوت هوا را حس نمی‌کنم. صدای قناری که بی‌خبر از آن سوی دیوار، چه چه می‌زند شادم نمی‌کند. نمی‌دانم چرا رفتن برایم دشوار شده بود.

در همین حال و هوا یک ماکسیما که سرنشین جوانی دارد با سرعت زیادی از کنار ما عبور می‌کند و باعث می‌شود برای حفظ جان خود هم که شده با عجله بیشتری عرض خیابان را طی کنیم.

درون من غوغاییست. به این فکر می‌کنم که جوانی نیز با سرعت همین ماکسیما از کنار ما می‌گذرد. شاید سرنشینان این خودرو که امروز قدر خوشبختی‌شان را نمی‌دانند هرگز به این فکر نکنند که روزی در خانه سالمندان اجباراً، خوشبخت باشند!

دل دلائلی دارد که عقل بکلی از آن بی خبر است
● پاسکال



شادی در شلوغی ها گم شده

شادی به حقیقت کلید گمشده ای در جامعه ماست. وجود فرهنگ مرده پرستی به هر اسم و لباسی بسیار نکوهیده است هر چند این روزها رکن اساسی در فرهنگ سازی جعلی جامعه ماست.

فرهنگی که جشن های هر روزه ما را پایمال فرهنگ جعلی و دورغین مذهبی کرده است. مذهبی که جهت حفظ منافع حکومتی هر حرامی را حلال می داند.

و این میان مردمی که بین بهشت و جهنم سرگردانند.

شادی ما لابلای قصر ها و عمارت هایی گمشده که سنگشان را دروغ وخرافات بنا نهاده اند.

به راستی چگونه این بنا از پای در می آید؟

شادی در شلوغی‌ها گم شده

از: نرگس شیرازی

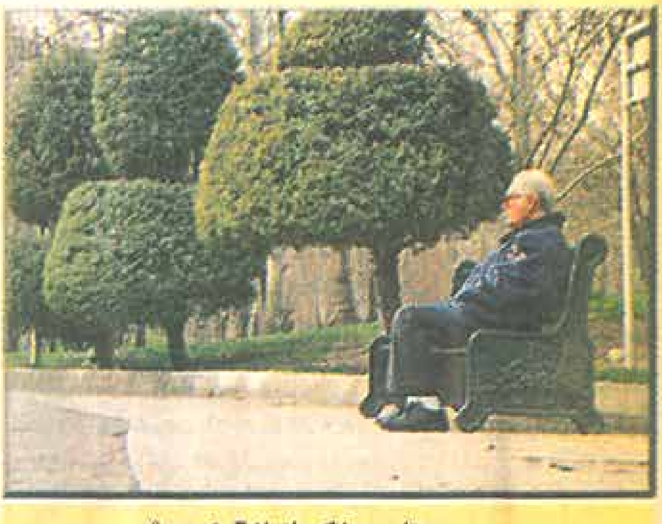
چند وقت می‌شود که از ته دل نخندیده‌اید؟ جایگاه شادی در زندگی شما کجاست؟ اصولاً چقدر فرد شادی هستید؟

مدت‌هاست، هر زمان در کوچه و خیابان به اطراف خود دقت می‌کنم تنها افرادی را می‌بینم که بر اثر مشغله زیاد یا با خود مشغول گفت‌وگو هستند یا با تلفن همراهشان. شاید شما هم تصدیق کنید که دیگر کمتر می‌توان شخصی را یافت که تبسمی بر لب داشته باشد و یا اگر لبخند می‌زند حداقل اخم‌هایش گره شده نباشد.

اما چرا؟

این دقیقاً همان سوالی است که تصمیم دارم در موردش کنجکاوی آنهم از نوع خبرنگاری انجام دهم. اولین شخصی که پاسخگوی سوالهایم هست، پیرمرد مهربانی است که پس از ۳۰ و چند سال خدمت در یک نهاد دولتی اکنون برای گذران اوقات فراغتش به پارک آمده و حالا هم روی یک نیمکت نشسته و به زمین بازی خیره شده است!

☑ تعداد بیشتری از زنان در پهنه سیاست و اقتصاد جهان به پیشرفت و ترقی نائل می آیند و این امر فرهنگ محیط کار و فعالیت را دستخوش تغییر می کند



تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست؟

خلوت او را می‌شکنم...

- حاج آقا، شما وقتی خیلی خوشحال هستید چی‌کار می‌کنید؟

نگاهش را به دوردست می‌دوزد و با همان دهان بی‌دندانش لبخند می‌زند و می‌گوید:

- دخترم تو سن ما نهایت خوشحالی اینه که بتونیم لبخند بزنیم، شادی کردن مال شما جوون‌هاست، شادی ما اینه که خوشحالی شمارو ببینیم.

- اما با این تبسمی که روی لب داشتید، به نظر می‌رسید باید فرد شادی باشید؟

- بخشی از این تبسم مربوط به گذشته‌اس که مثل این بچه‌ها (به بچه‌های داخل زمین بازی اشاره می‌کند) فراغ از غم نون و آب و زن و زندگی از صبح تا شب توی کوچه پس‌کوچه دنبال هم می‌دویدیم و آخرشب با داد و فریاد مادرمون می‌رفتیم خونه و...

و یه بخش دیگه مال این چمن سبزه و این شعر که می‌گه.....

تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست.

حالا خودت بگو دخترم نهایت خوشحالی من چی می‌تونه باشه؟

در جواب او تنها سکوت هدیه می‌کنم و این کار آنقدر به درازا کشیده می‌شود که به ناچار از صندلی برمی‌خیزم و بی‌حرف دیگری به سمت زوج جوانی که مشغول تماشای بازی کودکشان هستند می‌روم و سرصحبت را با زن جوان باز می‌کنم.

○ شما خوشحالی خودتون رو با چه واکنش‌هایی نشون می‌دید؟

○○ با خندیدن، دست زدن، فریاد کشیدن و اگه نتونم خودم رو کنترل کنم، احتمالاً گریه‌ام می‌گیره.

○ به نظر شما جایگاه شادی در جامعه ما کجاست؟

○○ متاسفانه علی‌رغم اینکه جامعه ما جامعه جوانی هست اما در آن حدی که انتظار می‌رود جامعه شادی نیست. شادی‌های ما به شادی‌های ملی و مذهبی تفکیک شده و شاید باورکردنش هم سخت باشه که جوون‌های ما اصلاً بلد نیستند شادی کنند و...

در این بین مرد جوان به بحث ما اضافه می‌کند:

اگر دقت کنید متوجه می‌شوید افرادی که در مراسم‌های مذهبی شرکت می‌کنند در جشن‌های ملی نمی‌دانند چه کنند و آن دسته که در مناسبت‌های ملی ابراز شادمانی می‌کنند در مراسم‌های مذهبی بلاتکلیف هستند.

علت هم این است که ما در جامعه الگویی برای شادی و جشن نداریم.

○ برای ایجاد این روحیه در جامعه چه پیشنهادی دارید؟

○○ باید وضعیت رفاهی مردم بیشتر مورد توجه قرار گیرد. با این هزینه‌های مسکن و شرایط نامساعد ازدواج و رشد بیکاری جایی برای رشد روحیه شادی باقی نمی‌ماند.

درحال صحبت کردن هستیم که پسر کوچکی به سمتمان می‌آید و با شیرین زبانی خاصی می‌گوید:

- بابا دشتنی.

بحث با آمدن اسم بستنی قطع می‌شود و من به سمت قسمت مرکزی پارک می‌روم و در حال گشت زدن صدای خوب و کف زدن خانواده‌ای توجه‌ام را جلب می‌کند.

زن مسنی که ظاهراً باید مادربزرگ خانواده باشد به روی سطل ماست ضرب گرفته است و یک کودک سه ساله در میان جمع مشغول رقصیدن است و دیگران به آرامی برای او دست می‌زنند. من نیز محو



جشن در اماکن عمومی ممنوع!

حرکات شیرین کودک می‌شوم که ناگهان یک پلیس از راه می‌رسد و تذکر شدیدی به خانواده می‌دهد و در این حین پسر نوجوانی که به نظر می‌رسد احتمالاً کوچکترین فرد خانواده است می‌گوید:

- جناب، این که بچه‌اس، ما هم که صدامون بلند نیست، جشن تولدشه آوردیمش بیرون.

- جشن رو برید توی خونه بگیرید، اماکن عمومی که جای جشن گرفتن نیست. اگه تا ده دقیقه دیگه ادامه بدید...

و غرغرکنان از خانواده فاصله می‌گیرد.

درست چند قدم آنطرف‌تر و دور از این هیاهوها خانمی مشغول مطالعه کتاب است و مدتی با هم هم‌صحبت می‌شویم:

○ شما چطور شادی خود را ابراز می‌کنید؟

○○در جشن‌های مذهبی به مولودی می‌روم و در مناسبت‌های سنتی مثل عید نوروز طبق سنت و آیین خودش رفتار می‌کنم.

○به نظر شما چرا در جامعه ما شادی کمرنگ شده است؟

○○قشر جوان در کشور ما با مشکلات زیادی دست به گریبان است، بیکاری، فقر، فساد و این مشکلات باعث بروز ناامیدی در بین این گروه شده. این وظیفه دولت را سنگین‌تر می‌کند تا روحیه شادی را به مردم برگرداند.

تازه داشت صحبتمان گل می‌انداخت که تلفن همراه وی زنگ خورد و او با عجله و نگرانی پارک را ترک کرد.

اما من همچنان مشغول یافتن سوژه‌های جدیدی بودم که یک پسر جوان با ظاهری که نشان می‌داد باید از بچه‌های بالای شهر باشد توجه‌ام را جلب کرد و منهم فرصت را غنیمت شمردم و بدون مقدمه پرسیدم:



جوانانی در آرزوی رنگ‌های شاد

○شما چطور شادی خود را بروز می‌دهید؟

○○تکلیف جشن‌های عروسی که روشنه! پارتی و مهمونی هم سر جای خودشه! می‌مونه عید نوروز و چهارشنبه‌سوری که صفاسی‌تی و...!!

اما بین همه اینها، پارتی یه چیز دیگه‌اس. هرچی انرژی داری می‌تونی بریزی بیرون، تا نفس داری برقصی، اصلاً شادی کلی از انرژی‌های راکد بدن‌رو خالی می‌کنه. همین انرژی‌هاست که اگه درست تخلیه نشه فرد رو می‌کشونه طرف مواد و...

البته بگذریم که عده‌ای پارتی‌رو به ابتذال کشوندن من منظورم مهمونی‌های سالمه.

و در همین بین پسر جوان دیگری با همان وضع ظاهری به ما نزدیک می‌شود و رشته کلام را در دست می‌گیرد:

- یه واقعیتی که توی جامعه ما وجود داره اینه که وقتی چیزی‌رو از کسی می‌خوایم با گریه و زاری کارمون بیشتر برش داره تا با لبخند و شوخی.

○به نظر شما برای ایجاد روحیه شادی در جامعه چه کار می‌توانیم بکنیم؟

○○باید جشن‌های مناسبتی‌رو افزایش داد. به کشورهای دیگه نگاه کنید، یه روز جشن گوجه فرنگیه، یه روز جشن تخم مرغه، یه روز جشن هندونه است؛ اصلاً انگار مردم منتظر بهانه برای جشن گرفتن هستن.

رنگ لباس‌هاشون‌رو نگاه کنید، قرمز، نارنجی، صورتی و...

درحالی که ما اگه تو خیابون قرمز و نارنجی بپوشیم یا کسی مانتوی صورتی تنش کنه، مردم طوری نگاهش می‌کنن انگار طرف از کره ماه اومده، خوب، روحیه افراد به همین چیزها بستگی داره، دیدن رنگ‌های پرانرژی خودش تولید انرژی می‌کنه...

و بعد هر دو به علت کمبود وقت از من عذرخواهی کرده و به سمت خروجی پارک حرکت می‌کنند. با خداحافظی از آنها به سمت چند دختر چادری می‌روم که در گوشه‌ای آرام مشغول گفت‌وگو هستند.

زهرا، اولین شخصی است که داوطلب می‌شود پاسخگوی سوالات من باشد؛

وی درخصوص روحیه شادمانی در جامعه می‌گوید: اول باید دید شادی به چه چیزی گفته می‌شه، شادی یک حس درونیه که باعث می‌شه ما احساس بهتری نسبت به شرایط اطرافمون داشته باشیم.

شادی کردن هم مثل ناراحتی و گریه برای تعادل روحی‌مون لازمه. البته واضحه که اگه یکی از این دوتا از حد خودش خارج بشه می‌تونه به سلامتی فرد و اجتماع ضربه بزنه.

نرگس تا این زمان مشغول جستجو در لغت‌نامه انگلیسی خود بود به بحث ما می‌پیوندد و اضافه می‌کند:

ما باید دقت کنیم شادی خودمون باعث ایجاد مزاحمت برای دیگران نباشه. و اینکه بعد از موفقیت‌های ورزشی ما می‌ریزن توی خیابونها و به بانک‌ها و اتوبوس‌ها و شرکت واحد خسارت وارد می‌کنن این دیگه شادی نیست.

- به نظر شما چه چیزی باعث این نوع رفتار ناهنجار شده است؟

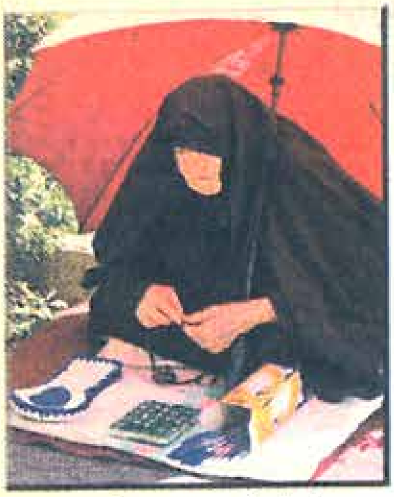
- نبود فضای مناسب برای تخلیه انرژی مهمترین عامل این نوع ناهنجاری‌هاست اما نمی‌تونه دلیل موجهی برای این رفتارها باشه.

جوانهای ما کمتر می‌تونن حد تعادل‌رو در شادی حفظ کنن. یه عده بر اثر بی‌توجهی به این حس و نیاز دچار افسردگی می‌شن و یه عده دیگه از اونطرف پشت‌بام می‌افتن و به پارتی و مهمانی‌های آنچنانی روی می‌آرن که واقعاً شادی‌های پوچ و زیان‌آوری هستن.

و مریم به صحبت‌های نرگس اضافه می‌کند:

دین ما کاملترین ادیان است و تاکید زیادی بر سلامت روحی افراد دارد. اما متاسفانه ما خودمون درست از امکاناتی که اسلام در اختیارمون گذاشته استفاده نمی‌کنیم. همین چند وقت پیش من یک مولودی رفته بودم. مداح طوری مولودی‌رو می‌خوند که اشک در چشم مردم حلقه می‌زد. و این یعنی ما از امکاناتمون درست استفاده نمی‌کنیم.

از آنها خداحافظی می‌کنم و به سمت زن میانسالی می‌روم که یک بسته خودکار، چند عدد آدامس و چند تکه لوازم بهداشتی تمام دارایی اوست که بر روی یک زیرانداز کهنه قرمز رنگ در حال حراج است.



تمام سرمایه‌های یک زن دستفروش!

بعد از طرح کردن موضوع گزارش می‌پرسم:

○به نظر شما چه چیزی باعث شده است که جامعه ما از شادی فاصله بگیرد؟

○○چی بگم! ما که به هر طرف نگاه می‌کنیم مشکل و گرفتاریه. اجاره‌خونه، شوهر معتاد، بچه دم‌بخت، هزینه مدرسه و دانشگاه.

اون وقت من می‌مونم و این چهارتا صابون و شامپو که قسطی خریدم، بلکه با فروش اینها دوتا نون بگیرم تا از گرسنگی نمیرم. حالا بقیه مردم هم همه مشکلات من‌رو نداشته باشن یکی، دوتا از اینهارو دارن. با این وجود دیگه جایی برای شادی کردن نمی‌مونه.

اصلاً خودت چندتا چهره خندان توی پارک می‌بینی. تازه اینجا که پارکه و مردم برای تفریح اومدن، برو دم بانک‌ها ببین چه خبره.

به عنوان دشت اول از او یک بسته صابون می‌خرم و راه می‌افتم در مسیر برگشت سوار یک اتومبیل می‌شوم که راننده جوانش صدای ضبط را تا آخرین حدش بلند کرده است. به نظرم می‌رسد بد نیست موضوع گزارش را با او نیز در میان بگذارم. که خوشحال از این سوال می‌گوید:

هر کسی خودش باید خودش‌رو شاد کنه و با شادی خودش روی دیگران هم تاثیر بذاره. یکی می‌رقصه، یکی می‌خونه، یکی هم مثل ما نوار گوش می‌ده!

- به نظر شما درسته که برای ایجاد شادی در روحیه خودتون با بلند کردن صدای ضبط مزاحم آرامش دیگران بشید؟

نمی‌دانم کجای سوالم اشتباه بود که یکباره پایش را روی پدال ترمز می‌گذارد و با عصبانیت می‌گوید: خانم ناراحتی بفرما پایین. اصلاً گفت‌وگو با خبرنگار جماعت... و هنوز پول را از درون کیفم بیرون نیاورده‌ام که با سرعت زیادی دور می‌شود.

به حرف‌هایی که امروز شنیده‌ام فکر می‌کنم، نمی‌دانم حق با کدامیک از افرادی بود که با هم صحبت کردیم اما حقیقتی که در جامعه ما وجود دارد این است که با فاصله گرفتن از خسارات مالی و جانی دوران جنگ و بلایای طبیعی حالا وقت آن رسیده است که روحیه شادمانی را در جامعه گسترش دهیم و در کنار مشکلاتمان کمی هم لبخند بزنیم. و به قول قدیمی‌ها بخندیم تا دنیا به ما بخندد. ■

کریسمس مبارک

بـا احتـرام بـه تمـام مسـیحیان و تشـکر دوبـاره از کسـانی کـه امـکان ایـن تجربـه را بـرای مـن فراهـم آوردنـد.

با آرزوی صلح و آرامش

گزارش ویژه خبرنگار اطلاعات هفتگی از کلیسای سن سرکیس مقدس

کریسمس مبارک!

گزارش: نرگس شیرازی

عکس‌ها: مجید شادمان‌نژاد


نمایی از محراب

کاج های سبز که با چراغ های چشمک زن، گوی‌های رنگی و ستاره‌های طلایی تزیین شده‌اند، صورتک‌های زیبای بابانوئل، جعبه‌های رنگارنگ هدیه و...

معمولاً با نزدیک شدن به هفته اول دیماه حال و هوای مناطقی از شهر که ارامنه بیشتری در آن سکونت دارند تغییر چشمگیری پیدا می‌کند. این حال و هوا وقتی به اوج زیبایی خود می‌رسد که با بارش اولین برف زمستانی نیز همراه باشد.

این روزها نیز در گوشه و کنار شهر می‌بینیم که بابانوئل با سورتمه جادویی خود و کولباری از هدایا پشت ویترین مغازه‌ها ظاهر شده است تا به گرما و هیجان این فصل سرد بیافزاید.

چند روزی بیشتر تا کریسمس باقی نمانده است و به همین بهانه تصمیم می‌گیریم از حال و هوای یکی از کلیساهای تهران گزارشی تهیه کنیم.

با هماهنگی‌هایی که بین دفتر مجله و دفتر کلیسا به عمل می‌آید مجوز گزارش صادر می‌شود و حدود ساعت ۱۲/۲۰ دقیقه ظهر روز دوشنبه، بعد از یک پیاده‌روی تقریباً طولانی به مقابل ساختمان کلیسا می‌رسیم.

ساختمان سفید و مرتفعی که در رأس آن یک صلیب نصب شده است. هنوز پایمان را داخل حیاط کلیسا نگذاشته‌ایم که پیرمرد خوش برخورد اما سخت گیری که ظاهراً متصدی انتظامات است صدایمان می‌کند. ابتدا به زبان ارمنی چیزی می‌گوید و وقتی متوجه می‌شود ما ارمنی نمی‌دانیم با جدیت تمام می‌گوید:

◇◇خانم‌ها، امرتون رو بفرمایید.

به او توضیح می‌دهیم که هماهنگی‌های لازم انجام شده است و او برای اطمینان گوشی تلفن قدیمی‌اش را برمی‌دارد و مشغول شماره‌گیری می‌شود. چند ثانیه بعد درحالی که پک عمیقی به سیگارش می‌زند رو به ما می‌گوید:

◇◇مسوول مربوطه نهار تشریف بردن، منتظر بمونید. البته اگه سردتون هست می‌تونید بیاید داخل اتاقک باشید.

هوای بیرون سرد است، اما حس کنجکاویم باعث می‌شود هوای بیرون را ترجیح دهم.

دیواره‌های محوطه با نقاشی های نمادین پوشانده شده‌اند. در گوشه حیاط یک آبنمای زیبا دیده می‌شود که تاریخچه آن را به ارمنی نوشته‌اند.

حیاط محوطه نسبتاً بزرگی است که تقریباً به دو بخش تقسیم شده است. قسمتی که به در ورودی نزدیک است بیشتر به عنوان پارکینگ استفاده می‌شود.

در انتهای حیاط نیز بنایی به چشم می‌خورد که روی آن نوشته شده: **یادبود شهدای ارامنه.**

همچنان مشغول تماشای فضای حیاط هستیم که جوانی بالباس تعمیرکار از داخل ساختمان کلیسا خارج می‌شود.

آرام و به دور از چشم متصدی انتظامات به او نزدیک می‌شوم و سوال می‌کنم:

◇**ببخشید آقا، شما مسیحی هستید؟**

◇◇نه خانم مسلمان هستم. برای کار اینجا اومده بودم.

در همین حال هستیم که ناگهان متصدی انتظامات خود را به ما می‌رساند و با لحن دستوری می‌گوید:

◇◇خانم‌ها لطفاً تا تکلیفتون معلوم نشده کنار همون اتاقک انتظامات بایستید.

اجباراً همراه او به راه می‌افتیم. پس از چند دقیقه‌ای سعی می‌کنم سر صحبت را با او باز کنم.

◇**ببخشید می‌تونم یه سوال بپرسم؟**

◇◇نه! سوال رو باید از روابط عمومی بپرسید.

◇**فقط می‌خواستم بدونم این ناقوس‌هارو چه زمانی به صدا درمی‌آرید؟**

◇◇شب‌های شنبه نزدیک غروب آفتاب.

آنقدر با جدیت جواب می‌دهد که دوباره سکوت حکمفرما می‌شود.

چند دقیقه‌ای می‌گذرد و من دوباره سوال می‌کنم:

◇**اون نقاشی روی دیوار مربوط به کجاست؟**

هنوز سوالم تمام نشده است که مرد مسن دیگری که ظاهراً از دوستان متصدی انتظامات است وارد اتاقک می‌شود. او که قسمتی از سوال من را شنیده است درحالی که دستش را روی بخار آب گرم می‌کند می‌گوید:

◇◇نماد میدان «قره‌باغ» تو ارمنستان هست.

و برای اینکه من بهتر متوجه شوم ادامه می‌دهد:

◇◇یک نماد، مثل میدان آزادی تهران.

او ظاهری مهربان‌تر از متصدی انتظامات دارد و همین باعث می‌شود من بتوانم سوال بعدی را نیز مطرح کنم:

◇**می‌تونم خواهش کنم یک خاطره از شب کریسمس برای ما تعریف کنید؟**

◇◇شب کریسمس همش خاطره‌اس، بخصوص وقتی که هنوز سنت زیاد نشده!

نگاهش را به دوردست می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

◇◇بچه که بودیم شب کریسمس تا صبح خوابمون نمی‌برد. هزار و یک فکر می‌کردیم که


نمای بیرونی ساختمان کلیسا

در حاشیه

☒در تمام مدت تهیه گزارش متصدیان انتظامات چشم از ما برنمی‌داشتند و به محض اینکه ما می‌خواستیم از شخصی در مورد مسیحیت سوال کنیم به زبان ارمنی به او چیزی می‌گفتند و او را از دادن پاسخ به ما منع می‌کردند.

☒از مسوول کلیسا که مردی بسیار محترم بود خواستیم تا آیه‌ای از انجیل را برای ما بخواند و چون زمان را مناسب ندانست چند ساعت بعد آیه‌ای را به تلفن همراه من ارسال کرد.

☒مسوول نظافت سالن کلیسا (با وجود داشتن مجوز عکاسی) در تمام مدت مراقب همکار عکاس ما بود. البته این مراقبت‌ها موجب شد تا او متوجه چندین مورد عکاسی و فیلمبرداری غیرمجاز نیز شود.

☒در مکانهایی که مخصوص روشن کردن شمع بود به ارتفاع دو تا سه سانت آب جریان داشت


بنای یادبود شهدای ارامنه در محوطه


سالن جلسات خلیفه گری در محوطه


شمع هایی به یاد حضرت دوست

بابانوئل برامون چی میاره.

لبخندی به لب می‌آورد و ادامه می‌دهد:

◇◇حالا نوبت نوه‌هامونه که تو این حال و هواها باشن.

تازه می‌خواهد صحبتمان گل بیاندازد که متصدی انتظامات می‌گوید:

◇◇خانم‌ها بفرمایید دفتر اطلاعات سوال کنید شاید مسول مربوطه از نهار برگشته باشد.

و ما به سمت دفتر کلیسا به راه می‌افتیم.

مقابل دفتر کلیسا چندین روحانی ارمنی ایستاده‌اند و مشغول گفت‌وگو هستند و زمانی که متوجه حضور ما می‌شوند با روی باز از ما استقبال می‌کنند.

کشیش مهربانی که ظاهراً مسن‌ترین افراد آن جمع است با احترام می‌گوید:

◇می‌تونیم کمک کنیم؟

◇◇متشکرم، ما می‌خواستیم به دفتر اطلاعات برویم و...

او یکی از افرادی را که لباس شخصی به تن دارد، مامور می‌کند تا ما را همراهی کند. سرانجام در دفتر اطلاعات هماهنگی‌های لازم انجام می‌شود و مجوز تهیه گزارش و عکاسی از سوی کلیسا صادر می‌شود و ما را به داخل ساختمان راهنمایی می‌کنند.

در ورودی اصلی بسته است، اما مقابل ساختمان دفتر، در کوچک دیگری نیز وجود دارد

در را می‌کوبم اما از آنجایی که صدایی شنیده نمی‌شود آرام دستگیره را می‌چرخانم و در را باز می‌کنم.

متصدیان ساختمان کلیسا داخل اتاق کوچکی نشسته و مشغول نهار خوردن هستند. هر چند از دیدن این صحنه شرمنده شده‌ام، اما باز سوالم را مطرح می‌کنم:

◇ببخشید از کدوم در می‌توانیم داخل کلیسا شویم.

پیرمرد جدی و پرجذبه‌ای که بعداً متوجه شدیم از متصدیان ساختمان کلیسا است می‌گوید:

◇◇هیچ کدوم.

◇ولی من مجوز...

ظاهراً می‌داند بقیه جمله‌ام چیست، در نتیجه حرف را قطع می‌کند و می‌گوید:

◇◇تا قبل از ساعت یک امکان ندارد.

حالا بیست دقیقه‌ای تا ساعت یک مانده است. به داخل حیاط بازمی‌گردم.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته که دو دختر نوجوان با لباس‌های مدرسه وارد حیاط می‌شوند. به آنها نزدیک می‌شوم و سعی می‌کنم در مورد وضعیت تحصیلشان اطلاعاتی کسب کنم.

◇سلام بچه‌ها، از مدرسه برگشتید؟

◇◇بله، تازه مدرسه تعطیل شده. چطور مگه؟

موضوع گزارش را با آنها مطرح می‌کنم و می‌پرسم:

◇شما در مدارستان معلم مسلمان هم دارید؟

ماری که موهای خرمایی رنگش بخشی از صورت او را پوشانده، درحالی که در کیف مدرسه‌اش به دنبال چیزی می‌گردد، می‌گوید:

◇◇بجز دروسی که مربوط به دین و مذهب مسیحیت می‌شود تقریباً تمام معلم‌هایمان مسلمان هستند.

◇از اینکه در یک جامعه اسلامی زندگی می‌کنید چه احساسی دارید؟

هلن که دختر زیبا و سبزه رویی است، در پاسخ به سوال من می‌گوید:

◇◇خانواده‌های ما سالهاست در ایران و در کنار مسلمانان زندگی کرده‌اند و ما تا به حال نشنیده‌ایم بر سر عقاید مذهبی با مسلمانان مشکلی داشته باشند. در مدرسه هم معلم‌های مسلمان ما بسیار مهربان هستند و برای عقاید مذهبی ما ارزش قائل می‌شوند.

همچنان مشغول صحبت کردن هستیم که عقربه‌های ساعت به عدد یک می‌رسند و در کلیسا باز می‌شود.

ماری و هلن با عذرخواهی از اینکه فرصت کمی دارند خداحافظی می‌کنند و داخل کلیسا می‌شوند. ما نیز همراه آنها وارد کلیسا می‌شویم.

بوی عطر خاصی تمام فضا را پر کرده. علی‌رغم فضای بسیار بزرگ کلیسا هوای آنجا سرد نیست.

تعداد زیادی نیکمت‌های چوبی که در دو ردیف منظم به موازات یکدیگر چیده شده، ابهت خاصی به فضا بخشیده است.

در فاصله بین دو ردیف نیمکت‌های چوبی راهروی باریکی ایجاد شده که منتهی به محراب می‌گردد. سالن با چلچراغ‌های زیبایی تزیین شده است

بر روی شیشه‌های نورگیر کلیسا نقاشی‌هایی از حضرت مسیح دیده می‌شود که رنگ غالب در آنها قرمز و زرد است.

در کنار نیمکت‌ها به سمت دیوار مکان‌های خاصی برای روشن کردن شمع وجود دارد. به فاصله کمی از مکان‌های مخصوص شمع‌ها صندوق قرمز رنگ کوچکی مقابل تابلوی زیبایی از حضرت مریم گذاشته شده که مردم نذورات و هدایای خود را داخل آن می‌گذارند.

محراب با نرده‌های کوتاهی از صحن کلیسا جدا شده است و کسی حق ورود به آن را ندارد.

در بالاترین نقطه محراب تابلوی زیبای دیگری از حضرت مریم(س) دیده می‌شود که حضرت مسیح(ع) را در آغوش گرفته است.

در ردیف‌های پایین‌تر این تابلو شمع‌ها و صلیب‌ها و کتاب مقدس قرار دارد. فضای خاصی است. سکوت آنجا انسان را در خود فرو می‌برد.

بقیه در صفحه ۴۱


مکان جمع آوری هدایا و نذورات

و مسوول کلیسا در توضیح این کار گفت: این آب برای زمانی است که شمع‌ها می‌خواهند خاموش شوند. در این حالت دیگر دود ایجاد نمی‌کنند.

☒ شاخه گل سرخ زیبایی در کنار صندوق نذورات و هدایا قرار داشت که علی‌رغم پژمردگی ظاهری همچنان عطر خود را حفظ کرده بود.

☒ با وجود سکوت سنگین کلیسا من صدای همهمه گنگی را حس می‌کردم اما به هر طرف که برمی‌گشتم همه غرق در سکوت و نیایش بودند. گویی صدای قلبها در سکوت بهتر شنیده می‌شود.

☒ گاهی در سکوت کلیسا موسیقی آرامش‌بخشی نیز پخش می‌شد که بر فضای روحانی آنجا می‌افزود.

☒ در بین مسیحیانی که برای دعا و نیایش به کلیسا آمده بودند، چند مسلمان نیز دیده می‌شد که وقتی علت را جویا شدم دریافتم که یا از روی کنجکاوی آمده‌اند یا برای ادای احترام.

شاعری والاترین هنرهاست. ● کانت

کریسمس مبارک!

بقیه از صفحه ۱۱

قبل از ورود به ساختمان کلیسا به ما تذکر داده شده بود در داخل حق صحبت کردن نداریم. اما من معتقدم این فضا ناخودآگاه انسان را از صحبت کردن بازمی‌داشت و نیازی به این تذکر نبود. دیوارهای اطراف محراب با نقاشی‌های مذهبی پوشانده شده است.

در انتهای سالن تابلوی شام آخر به تصویر کشیده شده است. طبقه دوم با پرده سبز رنگی پوشانده شده ولی از میکروفن‌هایی که آویزان هستند می‌توان احتمال داد که محل قرار گرفتن پیانوها باید باشد.

پس از بررسی ظاهری سالن کلیسا، آهسته، آهسته به عقب بازمی‌گردم و در کنار دختر و پسر جوانی که مشغول روشن کردن شمع هستند می‌ایستم.

کاترین که متوجه حضور من شده است، آرام می‌گوید:

◇ **دوست داری یک شمع روشن کنی؟**

و یکی از شمع‌ها را به طرف من می‌گیرد.

شمع‌ها را با راهنمایی او در محل مخصوصش روشن می‌کنم.

کاترین رو به پسری که همراهش هست می‌کند و می‌گوید:

◇ **ژوزف آخرین شمع رو تو روشن کن.**

و سپس هر دو با چشم‌های بسته و دست‌های گره کرده مشغول دعا خواندن می‌شوند. دعایشان که تمام می‌شود، چشم‌های هر دوشان اشک‌آلود است و از من خداحافظی می‌کنند.

حدوداً بیست نفری داخل کلیسا نشسته‌اند که هر کدام درحال خاص خودشان هستند.

پسری سرش را روی نیمکت جلویی گذاشته و آرام با خود چیزی را نجوا می‌کند. زن مسنی مقابل محراب ایستاده و صلیب می‌کشد، مرد میانسالی درحالی که چشم‌هایش را بسته و دستش را گره کرده اشک می‌ریزد...

در همین فکرها هستم که پدری همراه دختر کوچکش وارد کلیسا می‌شوند. دخترک شمعی در دست گرفته که آن را با احتیاط کامل حمل می‌کند. پدرش او را در آغوش می‌گیرد تا بتواند شمع را در مکان مخصوصش قرار دهد.

و سپس هر دو با چشم‌های بسته دعا می‌خوانند.

چند لحظه بعد دخترک می‌آید و کنار من می‌نشیند و این بهترین فرصت است تا با او همکلام شوم.

◇ **کوچولو اسمت چیه؟**

◇◇ ماریا.

◇ **اینجا برای چی اومدی؟**

ماریا که می‌داند در کلیسا حرف زدن ممنوع است، دهانش را به گوش من می‌چسباند و می‌گوید:

◇◇ مادرم قراره برام یه برادر کوچولو بیاره، اومدم دعا کنم هر دوشون سالم باشن. آخه مامانم خیلی درد می‌کشه.

ماریا آنقدر چشم‌هایش آبی است که انسان تصور می‌کند دریا در چشم‌هایش موج می‌زند، دست به موهای طلایی‌اش می‌کشم و دوباره سوال می‌کنم:

◇ **دوست داری هدیه کریسمس چی بگیری؟**

◇◇ دوتا شکلات بزرگ.

◇ **فقط دوتا؟**

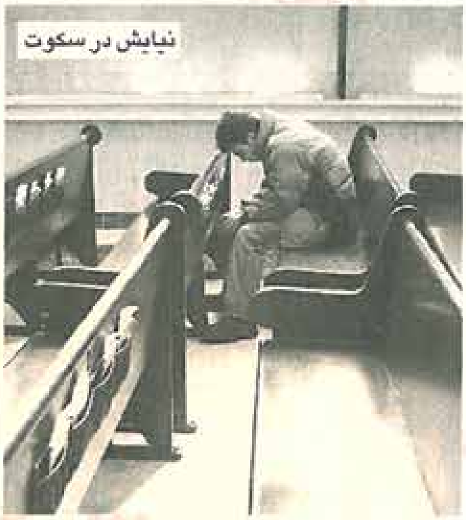
◇◇ آخه مامانم همیشه که به من یه دونه شکلات می‌ده، می‌گه دندونات خراب می‌شه.

ساعت کم‌کم به دو نزدیک می‌شود و ما مجبوریم کلیسا را ترک کنیم. بیرون از ساختمان باران شروع به باریدن کرده است. هوا بسیار لطیف است. هنوز درحال و هوای پرسکوت پرمفهوم کلیسا هستم که پیرمردی با لباس سبز باغبانی وارد حیاط می‌شود.

به او نزدیک می‌شوم:

◇ **سلام آقا، شما مسیحی هستید؟**

◇◇ نه دخترم. من مسلمانم، هرچند وقت یکبار میام به گل‌های اینجا یه سری می‌زنم. اما اون آقایی که داره میاد (اشاره به پشت سر من می‌کند) مسیحیه.



نیایش در سکوت

آقایی که ما تنها نام او را یاد گرفتیم سلام می‌کند و می‌گوید:

◇ **کاری از دست من برمی‌آد؟**

◇◇ فقط می‌خواستم یک سوال بپرسم.

◇ **من در خدمت شما هستم.**

◇◇ می‌خواستم بدونم تا به حال پیش اومده چیزی‌رو در زندگی بخواهید و به اون نرسید؟

◇ خانم شما اگه چیزی‌رو از خدا بخواهید و از صمیم قلبتون برای رسیدن بهش دعا کنید و دست از تلاش نکشید. مطمئن باشید بهش می‌رسید. حالا اهل هر دین و مذهبی هم که باشید فرقی نمی‌کند. به نظرم انسان با یک رابطه خوب با خالقش می‌تواند به همه جا برسد.

از او تشکر می‌کنیم و به راه می‌افتیم. باران کم‌کم قطع می‌شود...

قطره‌های باران روی شاخه‌های عریان درختان مانند ریسمان‌های نورانی خودنمایی می‌کنند.

هنوز در فکر تابلوی زیبای حضرت مریم هستم که معصومیت چهره‌اش را به هیچ طریقی نمی‌توان به زبان آورد.

ناخودآگاه به یاد این آیه شریفه قرآن می‌افتم:

و ای رسول ما یاد کن در کتاب خود احوال مریم (س) را، آن روزی که...

سوره مریم - آیه ۱۶ به بعد



تغذیه و رشد کودک

رشد هر کودکی در دوران جنینی و شیرخوارگی بسیار سریع است و درپی آن سرعت رشد در اوایل و اواسط کودکی آهسته‌تر می‌شود. در کودک بیشتر رشد در سال اول زندگی است. بطور متوسط دختران در ۱۸ ماهگی و پسران در ۲۴ ماهگی به نصف قد و وزن دوران بزرگسالی خود می‌رسند. البته بسیاری از عوامل روی قد نهایی فرد تاثیر می‌گذارد و پیش‌بینی قد هر فرد بزرگسال از این راه مشکل است.

فرمول زیر یک راه برای تخمین قد فرد بزرگسال می‌باشد:

متوسط قد والدین = قد مادر (سانتی‌متر) + قد پدر (سانتی‌متر) تقسیم بر ۲

برآورد نهایی قد فرزند پسر بطور تقریبی = متوسط قد والدین + ۶/۳۵ سانتی‌متر

برآورد نهایی قد فرزند دختر بطور تقریبی = متوسط قد والدین - ۶/۳۵ سانتی‌متر

درواقع این اندازه‌ها الگوی رشد را از کودکی تا بزرگسالی نشان می‌دهد و تقریبی‌اند زیرا عوامل متعددی بر روی آنها تاثیر می‌گذارد.

وزن کودک اطلاعات مفیدی را پیرامون سلامت عمومی‌اش دراختیار شما قرار می‌دهد. اندازه‌گیری وزن کودک سودمندترین روش ارزشیابی رشد و سلامتی جسمانی اوست و معرف این است که آیا کودک غذای کافی می‌خورد؟

یادآوری این نکته اهمیت بسیار دارد که سوء تغذیه در ماههای اول تولد بخصوص تا ۳ سالگی اثرات بسیار نامطلوب و غیرقابل جبران بر روی رشد جسمی و ذهنی کودک می‌گذارد.

درواقع وزن کردن کودک به‌تنهایی کافی نیست بلکه باید الگوی رشد کودک توسط یک فرد متخصص رسم شود. معمولاً پزشکان یا درمانگاهها برای پیگیری رشد عمل می‌کنند.

دخترها و پسرها بطور متفاوتی رشد می‌کنند یعنی به‌طور متوسط پسرها سنگین‌تر از دخترها هستند.

هرگونه بیماری جسمی یا حساس شدن از نظر روحی ممکن است سبب اختلال در تغذیه و اشکال در افزایش وزن کودک شود. مثلاً گریه کودک از عوامل کاش دهنده وزن او و خواب کافی از عوامل افزایش دهنده وزن او می‌شوند.

یک کودک نوپا ۳-۱ ساله در یک وعده فقط می‌تواند مقدار کمی غذا بخورد لذا برای دریافت مقدار کافی مواد مغذی مورد لزوم در مورد این کودک باید به برنامه میان وعده‌های غذایی کودک توجه زیادی شود تا مواد غذایی لازم برای کودک تامین شود.

برخی از کودکان نوپا مراحل مختلفی از قبیل بدخوری - بهانه‌گیری را می‌گذرانند و یا کمتر از مقدار مورد نیازشان می‌خورند و بی‌اشتها هستند.

مسوولیت والدین فراهم آوردن محیط آرام و راحت و آماده کردن غذای مقوی برای کودک است ولی خوردن یا نخوردن آن بستگی به تصمیم کودک دارد.

درواقع راههایی برای جلب نظر کودک برای غذا خوردن وجود دارد که متخصصین تغذیه و روانشناسان و پزشکان از آنها اطلاع دارند و در صورت لزوم می‌توانند با آنها مشورت کنید، ولی مطمئناً تنبیه یا سماجت و اصرار والدین راه‌حل آن نیست.

جمع‌آوری: فرانک روح‌اللهی

شاعر حقیقی معلم بشریت است.

دست فروشی هم عالمی دارد!

آن روز این گـزارش بـرای مـن فقـط هیجـان داشـت،هرگز فقـر زیـر پوسـت ایـن گـزارش را حـس نکـرده بـودم.
فقـری کـه چنـد سـال بعـد زمانـی کـه از تلوزیـون دیـدم کـه قهرمـان دوچرخـه سـواری و دیگـر قهرمانـان ملـی بـه آن روی آورده انـد نقـاب از رچهـره برداشـت.
بگذریـم از اینکـه امـروزه در مراسـم خواسـتگاری میپرسـندکه عـروس حاضـر اسـت بعـد از ازواج دسـت فروشـی کنـد یـا خیـر!

گزارش هفته

از: نرگس شیرازی

زندگی را سخت نگیرید

دست‌فروشی هم عالمی دارد!

یک چادر کهنه، مانتویی رنگ و رورفته، زیراندازی کوچک و قدیمی، ساکی سنگین که از مسواک‌ها پر شده و دیگر خبری از میز کار و ضبط صوت و قلم و کاغذ نیست. حالا تمام دارایی‌های من همین است.

اطرافم را نگاه می‌کنم، هیاهوی رفت و آمد رهگذران، فریادهای رانندگان برای جلب مسافر، صدای تبلیغ دست‌فروشان...

همچنان که بساطم را روی زمین پهن می‌کنم در این فکر هستم که اگر فروشنده لباس‌های مردانه که کنارم ایستاده نمی‌دانست من گزارشگرم، باز هم گوشه‌ای از بساطش را جمع می‌کرد تا جایی برای من هم باشد؟ شاید زن بودن من نیز در حس همکاری او تاثیر گذاشته است.

...

گل، گل سرخ، برای مادرت، برای نامزدت.
شلوار لی، شلوار ترک، جنس اعلاء
قاب، قاب عکس، برای هدیه، برای یادگاری
لباس مردونه، لباس نخی،...
و من مسواک، مسواک برقی،...

◆◆◆

«تو عقلت رو از دست دادی، حتی فکرش رو هم نکن که ما همرات بیاییم.»

این اولین واکنش دوستانم درباره سوژه جدید من بود. آنها مدام این جمله را تکرار می‌کردند و من مشغول برداشتن آخرین قدم، یعنی تهیه جنس برای فروش در گوشه خیابان بودم که این مشکل هم به لطف خدا و کمک یکی از دوستانم حل شد.

«خاله من یکسری مسواک برقی تو انبار داره، شاید بتونم برای یه روز ازش قرض کنم. هرچی فروختیم پولش رو می‌دیم هرچی هم که فروش نرفت خودش رو پس می‌دیم» و به این ترتیب شد که صبح یک روز پاییزی درحالی که مغازه‌ها هنوز به‌طور کامل شروع به فعالیت نکرده بودند، من و دو دوستم که حالا آنها نیز مانند من عقلشان را از دست داده بودند (والا همراه من نمی‌آمدند) به سمت یکی از پرترددترین میادین شهر که حالا برای عملیات عمرانی تا حدودی تخریب شده است، به راه افتادیم.

تغییر لباس

از اتوبوس پیاده شدیم و به سمت یک کوچه فرعی رفتیم تا لباس‌های رنگ و رورفته‌ای را که همراه آورده و به سختی زیر لباس‌های معمولی‌ام پوشیده بودم آماده کنم.

تغییر لباس‌ها که تمام می‌شود ساک نسبتاً بزرگی که حالا سنگینی آن را بیشتر حس می‌کنم به دست می‌گیرم و با فاصله دویست، سیصد متر از دوستانم به راه می‌افتم، تا آنها بتوانند بدون جلب توجه دیگران مشغول عکس گرفتن شوند.

> ■ حضور من باعث شده فروشنده‌های اطراف در سکوت وضعیتم را بررسی کنند و این بهترین فرصت است تا من خودی نشان دهم

سنگینی ساک باعث می‌شود طول خیابان چندین برابر به نظر بیاید. مجبور می‌شوم هر چند قدم یکبار ساک را به زمین بگذارم و بعد از یکی دو ثانیه دوباره به راه بیافتم. بالاخره به هر جان‌کندنی که هست به خیابان اصلی می‌رسم.

در نگاه اول جایی برای نشستن نمی‌یابم. مجبور می‌شوم دور میدان به دنبال جای مناسبی بگردم، ولی با خود فکر می‌کنم این فرصت را هم از دست ندهم و درحالی که دنبال مکان مناسبی هستم، شروع به تبلیغ کالای خود کنم

ابتدا تنها فریاد می‌کشم، مسواک، مسواک برقی،...

اما به سرعت متوجه می‌شوم باید نمونه کالا را نیز در دست بگیرم، چرا که فریاد کشیدن به تنهایی بی‌فایده است!

همچنان که به دنبال فضای مناسبی می‌گردم یک فضای خالی یک متری مابین یک دست‌فروش لباس مردانه و یک فروشنده شلوار لی توجه‌ام را جلب می‌کند.

نزدیک‌تر می‌روم و به مرد قدبلند و میانسالی که لباسهای مردانه می‌فروشد، آهسته می‌گویم: آقا من گزارشگرم، اجازه می‌دید اینجا بساط پهن کنم، اومدم از وضعیت کار شما گزارش بگیرم.

رضایت او را جلب می‌کنم و قرار می‌شود او به باقی همکارانش نگوید که من برای چه کاری آمده‌ام. اما آنچه که بیش از همه من را شگفت‌زده می‌کند برخورد دست‌فروش‌های اطرافم با یک تازه وارد است! آنها نه مرا می‌شناختند و نه می‌دانستند چه هدفی دارم، اما به محض اینکه متوجه شدند برای پهن کردن بساط آمده‌ام، فروشنده شلوار لی به فروشنده قاب عکس گفت:

- داداش یکی از اون کارتون‌هات رو خالی کن آبجیمون بساطش رُو پهن کنه!

من زیرانداز کهنه‌ای را که همراه دارم را نشان می‌دهم و می‌گویم:

- مرسی ولی من زیرانداز دارم.

اما او دوباره با لحن دستوری به فروشنده قاب عکس می‌گوید:

- خالیش کن دیگه! نمی‌بینی مسواک آورده! رو زمین بذاره زیر پاله می‌شه!

- به خدا جفت کارتون‌هام پره، جاندارم دوتارو یکی کنم. آبجی برم برات از میوه‌فروشی کارتون بگیرم؟



آزمایش اولین مسواک برای بررسی نوع تبلیغ فروش کالا

در حاشیه

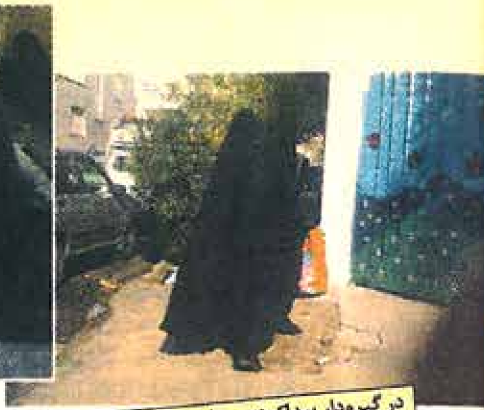
☑ هرچند من در به کرسی نشاندن حرفم استعداد خاصی دارم، اما خودم نیز تا لحظه‌ای که برای اولین بار شروع کردم به فریاد کشیدن باورم نمی‌شد چند دقیقه‌ای به عنوان دستفروش کار کنم.

☑ دوستانم در ابتدا به شدت با سوژه من مخالفت می‌کردند، اما قبل از تهیه گزارش اشتیاق آنها چندین برابر من بود، چرا که هر کدام علیرغم مخالفت زبانی به نحوی سعی در برداشتن مشکلات از پیش پای من داشتند.

☑ خدا می‌داند چند هزار بار به دوستانم توضیح دادم که به صورت نامحسوس مشغول عکاسی شوند تا مشکلی ایجاد نشود، اما هنوز خوب در محل مستقر نشده بودم که دیدم دوستانم با خونسردی تمام در میان جمعیت ایستاده‌اند و درحالی که اگر کسی هم حواسش نباشد متوجه می‌شود مشغول عکاسی از من هستند. چقدر آن لحظه دلم می‌خواست دوربینی همراهم بود تا از عکاسی نامحسوس آنها عکس می‌گرفتم.

☑ در میان دستفروشها تبلیغ کالا نوبتی بود. اصولاً تا زمانی که یکنفر درحال بازارگرمی بود دیگران حق نداشتند تبلیغ کنند.

☑ فروشندگان گاهی از نفس می‌افتادند و در این



در گیرودار پیداکردن محلی خلوت تا به دور از چشم رهگذران تغییر لباس بدهم



تجربه نخستین فروش در محلی دورتر از محل تهیه گزارش



خریداران از نقاط مختلف برای خرید بهترین‌های دستفروشها حیرانند

- مرسی آقا من رو همین زیرانداز، بساطم رو پهن می‌کنم.

فروشنده شلوارلی که مرد جوان و هیکل داری است به زیرانداز من رضایت می‌دهد و با لحن مودبانه‌ای می‌گوید:

- فقط یه جوری باشه که راه برای رفت و آمد ما هم بمونه!

و با این حساب از آن یک متر جا فقط نیم مترش به من می‌رسد.

مسواک‌ها را روی زیرانداز کهنه‌ای که همراه دارم پهن می‌کنم، یکی را به عنوان نمونه روشن می‌کنم و در دست می‌گیرم و شروع می‌کنم به فریاد کشیدن:

- مسواک، مسواک برقی، ماساژلثه...

حضور من باعث شده فروشنده‌های اطراف در سکوت وضعیتم را بررسی کنند و این بهترین فرصت است تا من خودی نشان دهم.

اولین فریاد را آنقدر بلند می‌کشم که ناگهان توجه همه رهگذران و رانندگان و فروشنده‌ها را جلب می‌کنم.

فروشنده‌های اطرافم درحالی که وانمود می‌کنند متوجه قضیه نشده‌اند، لبخندی می‌زنند اما من بدون اینکه ذره‌ای اعتماد به نفسم را از دست بدهم، به فریاد کشیدنم ادامه می‌دهم. البته کمی آرومتر!

دستاک نه مسواک

اولین مشتری من دختربچه کوچک و شیرین زبانی است که تنها قسمت کوچکی از دو دندان جلوی او درآمده است.

دخترک به سمت من می‌آید و درحالی که به سختی با هر دو دست خود یک مسواک را بلند می‌کند از من می‌پرسد:

- این دیه!

- اینا مسواکه، واسه دندون.

مادرش که از خرید لباس مردانه فارغ شده به سمت ما می‌آید، مسواک را از کودک می‌گیرد و به زمین می‌گذارد.

دخترک بی‌تابی می‌کند:

■ ناگهان مانند افرادی که به برق سه فاز وصل شده‌اند، هراسان به پشت سر خود نگاه می‌کنم و وقتی اثری از ساک نمی‌بینم در همان حال خشک می‌شوم!

- دستاک می‌خوام، دستاک

و مادرش درحالی که او را کشان کشان از من دور می‌کند می‌گوید:

- مسواک برای دندونه، اگه شیر بخوری بزرگ بشی برات مسواک هم می‌خرم.

و من دوباره داد می‌کشم: مسواک.

برای چند دقیقه چنان غرق در عالم فروشندگی می‌شوم که فراموش می‌کنم نگاهی نیز به ساکی که همراه داشته‌ام بیاندازم و ناگهان مانند افرادی که به برق سه فاز وصل شده‌اند، هراسان به پشت سر خود نگاه می‌کنم و وقتی اثری از ساک نمی‌بینم در همان حال خشک می‌شوم!

فروشنده لباس مردانه کلاه بافتنی‌اش را که سوراخ بزرگی نیز در آن ایجاد شده برمی‌دارد و با لبخند به من می‌گوید:

- تازه‌کاری دیگه! دیدم حواست به ساک نیست گذاشتمش کنار وسایل خودم. حداقل من حواسم بهش هست، تو کارتو بکن، خیالت راحت.

نفس راحتی می‌کشم و از فرصت استفاده می‌کنم تا کمی هم‌صحبت شویم.

○خیلی وقته اینجا کار می‌کنید؟

○○آره، فکر کنم ده سال بیشتره!

○تو این مدت نتونستید مغازه اجاره کنید؟

○○تونستنش شاید بشه، ولی به هزینه‌اش نمی‌ارزه پول آب و برق و تلفن و مالیات که ازش کم بشه دیگه چیزی توش نمی‌مونه ولی خوب عوضش...

نفس عمیقی می‌کشد و سکوت می‌کند.

اما من کنجکاوانه صحبت او را دنبال می‌کنم:

○عوضش چی؟

○○خوب اینجا شهرداری میاد و یه دفعه دیدی دویست، سیصد تومن سرمایه‌ات رو ریخت پشت وانت!

او شروع می‌کند به بازارگرمی ولی من که بحث تازه برایم جالب شده است سوال می‌کنم:

○نمی‌شه از شهرداری جنس‌هارو پس گرفت؟

○○می‌شه، ولی اون مدتی که باید بری و بیای اگه دوباره کار کنی چند برابر سرمایه‌ات رو درمیاری.

برایش مشتری می‌آید و دوباره بحث ما نیمه تمام می‌ماند.

همچنان مشغول فریاد کشیدن هستم که

بقیه در صفحه ۱۸

بین فروشنده‌ای که تازه نفس‌تر بود شروع می‌کرد به تبلیغ کالای فردی که از نفس افتاده است.

☑ حدود بیست دقیقه‌ای از دستفروشی من می‌گذشت که متوجه شدم خبری از همکارانم نیست. در مسیر برگشت وقتی جویای قضیه شدم همکار عکاسم گفت: هرچند ما به صورت نامحسوس عکاسی می‌کردیم(!) اما رفتار تو ما را لو داد و یکی دو نفر از دستفروشان شروع کردند به تعقیب ما، ما هم دیدیم اوضاع خطرناک است گفتیم از خیرش بگذریم و سراغ مانتوفروشیهای اطراف رفتیم.

☑ به رفتار مشتریها که توجه کردم متوجه شدم افرادی که به سمت من می‌آیند چند ثانیه‌ای روی خود را به سمت مخالف می‌گردانند و دوباره شروع به بررسی اجناس کنار خیابان می‌کنند، علت این رفتار را زمانی متوجه شدم که به پشت سر خود نگاه کردم و دیدم افرادی که می‌خواهند شلوار لی بخرند و در ملاء عام آنرا پرو می‌کنند!

☑ خودم هم باورم نمی‌شد، در یک فضای نیم متری در عرض ۴۰ دقیقه ده هزار تومان فروش داشته باشم. همکارانم درحالی که ناباورانه اسکناسها را می‌شمردند از اینکه من سرانجام استعداد خود را کشف کرده‌ام ابراز خوشحالی کردند.



فروشندگان مختلفی که از هر وجهی مرا دوره کرده بودند

هر روز خود را تازه کن

• کنفوسیوس

بقیه از صفحه ۱۱

دوستانم به سمت من می‌آیند تا به عنوان مشتری از من خرید کنند.

همکار عکاسم با لحن نسبتاً جدی می‌گوید:

- خانم، تخفیف هم داره؟

و من بدون اینکه حتی به او نگاهی بیاندازم، با جدیت تمام می‌گویم:

- نه خانم، نمی‌خواهی بذار سرجاش.

انگار دست دوستم خوب بود، چراکه بعد از آن فروش من رونق گرفت و در عرض حدود پنج دقیقه ۱۰ هزار تومان فروختم.

در بین مشتریانم پسر جوانی به سمت من می‌آید که قصد دارد سه مسواک بخرد، اما اصرار می‌کند هر سه مسواک را با هر سه سرک آن امتحان کند.

این کار او آنقدر اعصاب من را خسته می‌کند که در آخر خودش متوجه می‌شود جز خرید مسواک‌ها راه دیگری برایش باقی نماند.

در عرض این چند دقیقه آنقدر فریاد کشیده‌ام که دیگر نفسی برایم باقی نمانده است.

احمد آقا (همان فروشنده لباس‌های مردانه) لیوانی چای بدستم می‌دهد و می‌گوید:

- اگه این‌طوری داد بزنی که تا دو ساعت دیگه صدات می‌بره.

لیوان شیشه‌ای چای را از دستش می‌گیرم و هر چند می‌دانم در کنار گردوخاک ناشی از عملیات عمرانی میدان خبری از رعایت بهداشت نیست، اما نوشیدن یک چای داغ در این سرمالذتی عجیب دارد. فروشندگان اطراف هم که برای نوشیدن چای دست از کار کشیده‌اند نزدیک‌تر می‌آیند و بحث داغ‌تر می‌شود.

فروشنده شلوار لی با لحن شیطنت آمیزی می‌گوید:

- آبجی مسواک آوردی، یه چیزی می‌آوردی که با درآمدش تاشب بتونی یه جایی رو گیر بیاری که توش شب رو به صبح برسونی.

○ مثلاً چی می‌آوردم با خودم، خوب فروش می‌رفت؟

○○ والا این دوره زمانه مردم عقلشون به چشمشونه. بعضی‌ها هم که فقط چشمشون به جواهراتشونه. از این انگشترا و النگوهای بدلی می‌آوردی، نیم ساعته همش فروش می‌رفت.

فروشنده قاب عکس درحالی که مدام با دکه پیراهنش بازی می‌کند، می‌گوید:

○○ از داد زدنت معلومه تازه کاری، فرار کردی؟

○ نه آقا، جنس‌ها مال خالمه. از شهرستان آوردم تهران بفروشم.

○○ گشنت نیست؟

○ نه، ولی برام جالبه بدونم شماها کجا غذا می‌خورید؟

فروشنده شلوار لی می‌گوید:

- یه قهوه‌خونه اون‌ور میدونه، یه ساندویچی هم اینطرفشه. یه نون سنگکی هم هست که باید کلی پیاده بریم تا بهش برسیم. روزی که خوب دربیاریم هات داگ داریم با نون اضافه، روزی که کم دربیاریم، دیزی داریم. هر دو نفر یه دیزی. روزی هم که درنیاریم، نون سنگک می‌خریم هفت هشت نفری می‌ریزیم روش، هر کسی یه لقمه می‌خوره.

فنون خاص فروش

با آمدن مشتریها مراسم چای‌نوشی تمام می‌شود و دوباره مشغول فریاد کشیدن می‌شویم. احمد آقا می‌گوید:

- ببین، چه جوری مشتری جلب می‌کنیم. تو هم همین کاررو بکن.

تازه متوجه می‌شوم که جلب مشتری فنون خاصی دارد، باید صبر کرد مشتری که نزدیک می‌شود اول از امکانات و جنس کالا گفت آنهم با بزرگنمایی خاص و در آخر با لحنی تضعیف کننده قیمت آن را بیان کرد.

احمدآقا چند مشتری برای من پیدا می‌کند و دوباره رشته کار را به من می‌سپارد.

ایستادن مدام باعث شده درد را به شدت در زانوهایم احساس کنم، آنقدر این پا و آن پا می‌کنم تا فروشنده شلوارلی، از روی جعبه میوه‌ای که نشسته بلند می‌شود و آنرا به سمت من می‌گیرد و می‌گوید: آبجی بشین خستگیت دربره.

خدا می‌داند آن لحظه نشستن روی صندوق میوه هزار بار لذتبخش‌تر از نشستن بر روی نرم‌ترین مبلها بود.

از درآمدش سوال می‌کنم و او می‌گوید:

- بستگی داره؛ یه روز می‌بینی تا چهل تومن هم درمی‌آریم، یه روز پنج تومن هم کاسب نیستیم.

○ با همدیگر رقابت هم دارید؟

○○ رقابتمون تو عالم رفاقته. خوب هرکی دوست داره بیشتر از اون یکی دربیاره، اما هیچوقت باعث نمیشه که نون کس دیگه‌ای آجر بشه. همین دیروز شهرداری اومد بساط یکی از بچه‌هارو برد. بدبخت همه سرمایش صد تومنی بود که باهاش جنس خریده بود. نمی‌دونی چه حالی داشت. همون موقع بچه‌ها دست کردن تو جیبشون، نفری پنج تومن گذاشتن تا دوباره بتونه جنس بگیره.

مشتریها زمانی نمی‌گذارند تا دنباله بحثمان را بگیریم و دوباره هر کدام مشغول تبلیغ کالای خود می‌شویم. همچنان مشغول فریاد کشیدن هستم که یکی از کسبه با صدای بلند باقی فروشندگان را مخاطب قرار می‌دهد و می‌گوید:

- حضار گرام. من امروز فروش نداشتم. از اینجا فروشنده شلوارلی را نشان می‌دهد تا ده نفر بعدی نفری صد تومن بدید من برم ناهار.

از شنیدن این جمله تعجب می‌کنم و این تعجب زمانی بیشتر می‌شود که می‌بینم فروشندگان بدون مکث یا ناراحتی نفری صد تومن به او می‌دهند و من نیز می‌خواهم سهم خود را بدهم که او می‌گوید: نه آبجی تو تازه کاری. ایشالا از فردا. او که دورتر می‌شود احمدآقا درحالی که به محاسن جوگندمی‌اش دستی می‌کشد می‌گوید:

- بین ما از این رابطه‌ها زیاده. بالاخره سالها زیر آفتاب و بارون با هم کار کردیم. شرایط همدیگه‌رو بهتر می‌فهمیم. به او حق می‌دهم و دوباره مشغول بازارگرمی می‌شوم.

الفرار

ده دقیقه‌ای می‌گذرد که پسر جوانی با موتور از راه می‌رسد و با لحن پرخاشگرانه‌ای به من می‌گوید:

- جم کن بساطتو بذار موتورم رد بشه.

من ابتدا تصور می‌کنم مامور شهرداری است و بلافاصله شروع به جمع کردن وسایلم می‌کنم. نگران از احمدآقا سوال می‌کنم:

○ مامور شهرداریه؟

○○ نه فروشنده است.

○ مامور بیاد متوجه می‌شید؟

○○ آره، دوتا از بچه‌ها سر میدون وایسادن. مامور بیاد سوت می‌زنن.

○ اونوقت باید چکار کنیم؟

لبخندی به لب می‌آورد و جواب می‌دهد: جمع کنیم و دربریم.

کمی نفس راحت می‌کشم، اما دوباره پسری که مشغول پارک کردن موتورش است می‌گوید:

- اینجا جای منه. جمع کن برو پی کارت.

این جمله اعتراض بیشتر فروشندگان را به همراه دارد و جالب اینجاست که همه از من دفاع می‌کنند:

«می‌خواستی زودتر بیای...، زمین‌رو که نخریدی...، ادب مگه یادت ندادن. داری با یه خانوم حرف می‌زنی....»

و در این بین حرف آخر را گلفروش می‌زند:

- اصلاً اینجا جای منه. ببین بساطم‌رو جلوتر پهن کردم که این دختر هم یه نونی بخوره. تو هم اگه گردن کلفتی نکنی جات می‌شه.

تکه‌پرانیها همچنان ادامه دارد و چیزی نمانده که منجر به درگیری شود و من صلاح را در آن می‌بینم که وسایلم را جمع کرده و صحنه را ترک کنم. مشغول جمع کردن وسایل که می‌شوم یکی دو نفر از فروشندگان به کمکم می‌آیند تا وسایل آسیبی نبینند.

از جا بلند می‌شوم و آنها را درحالی که از رفتار غیرمودبانه همکارشان عذرخواهی می‌کنند، ترک می‌کنم. دوباره به سمت همان خیابان و کوچه فرعی به راه می‌افتم تا لباسهایم را تغییر دهم. دیگر سنگینی نگاه اطرافیان را روی شانه‌هایم حس نمی‌کنم. دیگر سنگینی ساک، دستم را خسته نمی‌کند. احساس می‌کنم می‌شود طول کوچه را در یک قدم طی کرد. با خود فکر می‌کنم سنگینی ساک که زمان رفتن به میدان آنقدر مرا خسته کرده بود، سنگینی رابطه‌ها و ضابطه‌هایی است که ما برای خود وضع می‌کنیم. حالا به دنیای بزرگ دستفروشهای کنار خیابان حسودی می‌کنم و تازه می‌فهمم زندگی را سخت نگیرید یعنی چه؟

■

نفس نکشید

به واقع آن سال ها هرگز معضلی به نام آلودگی هوا وجود نداشت.

هرگز به دلیل آلودگی کسب و کاری تعطیل نشد و مدرسه ای را نبستند . در واقع آن روزها آلودگی هوا معضل نبود.

شاید چون هنوز از نظر بنزین خودکفا نشده بودیم!

یا تحریم ها رنگ دیگری داشت.

از: نرگس شیرازی

نفس نکشید!

اشتباه نکنید!

شما ناراحتی قلبی دارید؟ ناراحتی تنفسی چطور؟ شاید هم مدتی است دچار مشکل عصبی شده‌اید!

البته اگر فکر کردید که می‌خواهید در مورد این بیماری‌ها گزارش بخوانید سخت در اشتباه هستید چون موضوع این هفته مربوط به آلودگی هوای تهران است که بیماری نیست اما مسبب خیلی از بیماری‌هاست!

چند روز پیش درحال ورق زدن یکی از روزنامه‌ها بودم که تیتر بزرگی توجه‌ام را جلب کرد...

آلودگی هوا ۳۶۰۰ نفر را کشت!

چند دقیقه‌ای به دنبال ادامه مطلب گشتم تا در یکی از صفحات پایانی روزنامه در کادر کوچکی نوشته شده بود:

«... آبان ماه سال جاری حدود سه هزار و ۶۰۰ نفر در پایتخت به صورت مستقیم یا غیرمستقیم بر اثر آلودگی هوا کشته شدند و بدین ترتیب تنها در این ماه روزانه ۱۲۰ نفر در تهران بر اثر آلودگی هوا جان باختند!...»

تعجب کردید نه؟! پس جالب‌تر خواهد شد که اگر بدانید در پایان این مطلب نوشته شده بود «۲۱ تا ۲۹ دی ماه هفته هوای پاک نامگذاری شده است!»

این بهانه‌ها کافی است تا من هم دنباله قضیه را بگیرم و...

قبل از اینکه برای تهیه گزارش از دفتر مجله خارج شوم، به پشت‌بام ساختمان می‌روم و نگاهی به ساختمان‌های سر به فلک کشیده شهر می‌اندازم.

هر چند یک روز برفی است و می‌توان احتمال داد ساختمان‌ها در مه پنهان شده باشند، اما آلودگی هوا را نمی‌توان انکار کرد!

همچنان برف می‌بارد اما هوا سنگین است و نمی‌توان نفس عمیقی کشید!

از دفتر مجله بیرون زده و به سمت ایستگاه اتوبوس می‌روم. داخل ایستگاه مرد میانسالی حدوداً چهل ساله با کلاه پشمی و شال مشکی ایستاده و جلوی دهان و بینی‌اش را با دستمال سفید بزرگی پوشانده است.



خود را به ماسک شیمیایی هم مجهز کنید نتیجه نمی‌دهد

وقتی موضوع را با او مطرح می‌کنم، او بی‌آنکه دستمال را از جلوی دهانش کنار بکشد می‌گوید:

واقعیتش وقتی آدم به این آمارها که روزنامه‌ها چاپ می‌کنن نگاه می‌کنه وحشت ورش می‌داره. اگه این آمار درست باشه از اونجا که ما تو تهران سالی یک ماه هم هوای سالم نداریم! ماجرا یه خورده حساس می‌شه! نه؟

او با لحنی که سعی می‌کند آرامتر شود ادامه می‌دهد:

خود من یک ماه پیش سکته کردم، یکی از عواملش همین آلودگی هوا بود. تا دو ماه پیش ریه‌ام هیچ مشکلی نداشت، ولی از وقتی سکته کردم هر روز دچار تنگی نفس می‌شم که اون هم علتش همین آلودگی لعنتیه!

◀ **پیشنهاد پزشکتون در این زمینه چی بوده؟**

◀◀ دکترها که خبر از حال و وضع زندگی ما ندارن! می‌گن هنگام آلودگی هوا از خونه بیرون نیایید، ولی نمی‌گن چطور می‌شه از خونه بیرون نیاییم و هفت سر عائله رو سیر کنیم! مگه چقدر میشه مرخصی گرفت؟ اونم تو شرایطی که پات بلرزه ده نفر جات رو می‌گیرن.

همچنان مشغول صحبت هستیم که اتوبوسی دودکنان از دور پیدا می‌شود و پیرمرد قبل از اینکه سوار اتوبوس شود می‌گوید: خدا عاقبت همه‌مون رو به خیر کنه!

همچنان در ایستگاه خالی از مسافر ایستاده‌ام که زن جوانی از آن سوی خیابان می‌آید و تلاش می‌کند با پیدا کردن اتومبیل سواری خود را به مقصد برساند، اما در این سرما و بارش برف دیگر کسی مسافرکشی نمی‌کند!

اتومبیل‌هایی که می‌ایستند قبل از اینکه شیشه خود را پایین دهند تا مقصد او را بشنوند به او می‌فهمانند که فقط دربستی!

کنار زن جوان می‌ایستم! او که ظاهراً کمی عصبی شده است و قبل از اینکه من سوالی بپرسم می‌گوید:

به خدا با جون مردم بازی می‌کنن! نگاه کن تو این هوای آلوده، تو این سرما چهارتا مسافرکش خطی نباید باشه؟ همشون می‌گن دربست، دربست! بعد می‌گن بیاید با عزم ملی از ناوگان حمل و نقل عمومی استفاده کنید!

آخه کدوم ناوگان! الان ده دقیقه است من اینجا وایسادم نه اتوبوس میاد نه سواری! خوب من هم از فردا با ماشین خودم می‌رم سر کار که حداقل به موقع برسم، کمتر توی این هوای آلوده باشم!

◀ **ولی اینطوری خودتون هم باعث آلودگی هوا می‌شید؟**



خسته از همه جا آلودگی بر جا

◀◀ خوب بشم! مگه این همه ماشین تک‌سرنشینی که الان از مقابلمون رد شد باعث آلودگی هوا نمی‌شن؟ منم یکیش! برای کاهش آلودگی هوا هزار و یک راه هست. مثلاً همین زوج و فرد کردن ماشین‌ها!

◀ **شما خودتون اگر مجری طرح کاهش آلودگی هوا بودید چه کار می‌کردید؟**

کمی در فکر فرو می‌رود و بعد با جدیتی که گویی این مسوولیت را تحویل گرفته می‌گوید:

◀◀ من اول از همه جلوی این اتوبوس و مینی‌بوس‌های پردودرو می‌گرفتم. باور کنید بعضی از اتوبوس‌ها وقتی از جایی رد می‌شن تا چند دقیقه تنفس کردن غیر ممکن می‌شه.

وارد یکی از بوستان‌های اطراف می‌شوم، صدای شوخی و خنده چند کودک توجه‌ام را جلب می‌کند. مستقیم به سمت آنها می‌روم، دختربچه‌هایی هستند حدوداً ۱۰ ساله که از تعطیلی مدارس استفاده کرده و برای تفریح به پارک آمده‌اند!

برف بازیشان را قطع می‌کنم. ساناز دختر قدبلند و لاغراندامی که گلوله برفی بزرگی در دست گرفته به سمت من می‌آید و درحالی که با گلوله بازی می‌کند می‌گوید:

- خانم ما بعضی موقع‌ها احساس می‌کنیم نمی‌شه نفس کشید! بعضی موقع‌ها هم خانم معلممون می‌گه زنگ تفریح بیرون نریم، هوا آلوده است!

مهناز که دختر سفیدرو و هیکل‌داری است در ادامه حرف‌های ساناز می‌گوید:

- خانم ما پارسال راهپیمایی کردیم!

◀ **راهپیمایی برای چی؟**

◀◀ راهپیمایی برای هوای پاک! من یه تابلو دستم بود که روش نوشته بود هوای پاک حق ماست.

دلم نمی‌آید بیشتر از این مزاحم بازیشان باشم، دوباره به سمت دفتر مجله باز می‌گردم تا شاید صحبت کردن با یک مقام مسوول بتواند کمی ذهنم را آرام کند.

باکمی پیگیری از طریق روابط عمومی شهرداری، شماره تلفن همراه مشاور شهردار در امور محیط زیست

را به دست می‌آورم و بعد از چند دقیقه تلاش ناموفق بالاخره:

◄الو، جناب حیدرزاده؟

◄◄بفرمایید.

◄**با توجه به آغاز هفته هوای پاک، در مورد آلودگی هوای شهر تهران می‌خواستم چند سوال از خدمتتون بپرسم. راستی از هوای پاک تهران چه خبر؟**

◄◄(او با خنده می‌گوید:) ما امسال تنها ۴۳ روز هوای سالم داشتیم! درحالی که این آمار سال گذشته ۶۵ روز بود.

◄**با توجه به آغاز فصل سرما، شما به عنوان رئیس ستاد هوای پاک شهرداری چه برنامه‌هایی را درنظر گرفتید؟**

◄◄مسوول اصلی این طرح سازمان حفاظت از محیط زیست است که طی یک برنامه جامع هفت محوری قصد در کنترل و کاهش آلودگی هوای تهران را دارد. البته از این هفت محور سه یا چهار محور نیز برعهده شهرداری گذاشته شده است که از این جمله می‌توان به بهبود ناوگان حمل و نقل عمومی اشاره کرد.

ما در راستای این برنامه قصد داریم در درجه اول با تکمیل خطوط مترو مسافرت‌های درون شهری را از سطح زمین کاهش دهیم. به علاوه تاکنون ۴۶۸ دستگاه اتوبوس فرسوده از ناوگان حمل و نقل شهری خارج شده است و ما تلاش می‌کنیم تا تقویت این ناوگان حدود ۸۰۰ اتوبوس فرسوده دیگر را نیز از رده خارج کنیم. به علاوه در خطوط تاکسیرانی هم ما هزار دستگاه سمند گازسوز را جایگزین خودروهای فرسوده کرده‌ایم.

◄**به نظر شما گازسوز کردن خودروها سهمی در کاهش آلودگی هوا دارند؟**

◄◄البته این یکی از موثرترین روشهاست، اما به‌طور قطع به تنهایی نمی‌تواند پاسخگو باشد.

◄**با توجه به فرمایش شما که گازسوز کردن خودروها می‌تواند سهم مهمی در کاهش آلودگی هوا داشته باشد، به نظر شما چرا برای گازسوز کردن خودرو باید پنج سال در نوبت بود؟**

◄◄متاسفانه به علت استفاده از آلیاژ بخصوصی در ساخت کپسول مخزن ما هنوز در تولید این کپسول‌ها به خودکفایی نرسیده‌ایم و بخش عمده‌ای از نیاز ما را واردات این محصول تامین می‌کند که البته با توجه به تحریم‌ها و فشارهای مختلف اقتصادی این واردات در مواردی کاهش و در مواردی نیز به کلی قطع شده است. البته فراموش نکنید که گازسوز کردن تمام خودروها نیز راهگشا نخواهد بود، چرا که با آغاز فصل سرما ما با افت فشار گاز نیز روبرو هستیم و بهترین راه این است که ۵۰ درصد خودروها گازسوز و ۵۰ درصد نیز بنزینی باشند.

◄**نمی‌توان پراید گازسوزی که با قیمت دو میلیون و چهارصد هزار تومان به سوریه فروخته می‌شود را با همان قیمت به بازار داخلی وارد کرد تا هم مردم توان خرید داشته باشند و هم آلودگی هوا کاهش یابد؟**

◄◄البته این موضوع در حیطه وظایف ما نیست، اما به نظر هم نمی‌رسد که صنایع خودروسازی قادر باشند با این قیمت خودرویی را وارد بازار داخلی کنند، مگر اینکه دولت از آنها به صورت جدی حمایت کند و یا امتیازهایی مانند بخشودگی مالیاتی و تخفیف، تسهیلات ویژه‌ای به آنها داده شود.

◄**آقای حیدرزاده ما در اخبار شنیدیم که در یک رده‌بندی پیکان و پراید از نظر آلایندگی مقام اول را آوردند، از سوی دیگر نیز شنیده‌ایم در طرح جمع‌آوری خودروهای فرسوده قرار است به جای پیکان، پراید توزیع شود، ممکن است در این باره برای ما توضیح دهید؟**

◄◄پرایدهایی که موتور آنها کاربراتوری است آلودگی زیادی دارند که البته مدت هاست تولید نمی‌شوند و پرایدهایی که اکنون به جای اتومبیل های فرسوده توزیع می‌گردد موتور انژکتوری دارند و آلودگی زیادی ایجاد نمی‌کنند.

◄**ممکن است در مورد شاخص هوای پاک نیز برای ما توضیح دهید؟**

◄◄واحد شاخص آلودگی هوا PSI است که اگر این مقدار بین ۰ تا ۵۰ باشد هوا پاک محسوب می‌شود. اگر بین ۵۰ تا ۱۰۰ باشد هوا سالم است. بین ۱۰۰ تا ۲۰۰ هوای ناسالم، ۲۰۰ تا ۳۰۰ هوای بسیار ناسالم و از ۳۰۰ به بالا وضعیت بحرانی محسوب می‌شود.

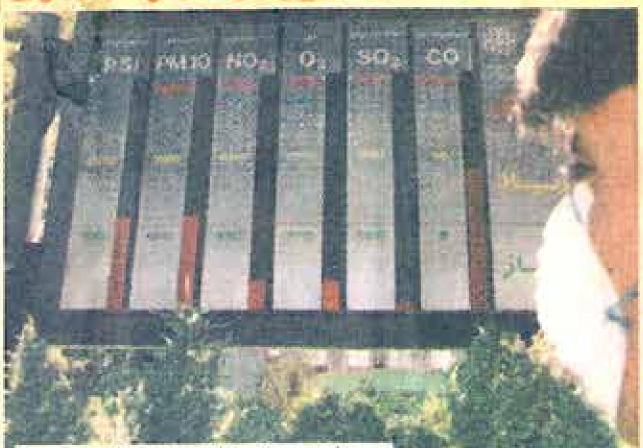
◄**و حرف آخر...**

◄◄آلودگی تهران تنها با عزم ملی و مشارکت مردمی قابل حل است. ما و تمام مسوولانی که در این زمینه تلاش می‌کنند تنها ۵۰ درصد این قضیه هستند و ۵۰ درصد باقی را مردم تشکیل می‌دهند.

مکالمه تلفنی ما تمام می‌شود، اما تا فراموش نکرده‌ام بگویم، آقای دکتر محمدمهدی حیدرزاده، لیسانس مهندسی محیط زیست، فوق‌لیسانس مدیریت و برنامه محیط زیست دارند و درحال حاضر نیز دانشجوی دکترا هستند.

او که در صدایش فروتنی موج می‌زند در مورد سوابق کاری‌اش می‌گوید:

بقیه در صفحه ۶۵



ریه‌ها که سوخت کاش چشم‌ها هم ببندند!

◆ دکترها که خبر از حال و وضع زندگی ما ندارن! می گن هنگام آلودگی هوا از خونه بیرون نیایید، ولی نمی گن چطور می شه از خونه بیرون نیاییم و هفت سر عائله رو سیر کنیم!

در حاشیه

☑ **وقتی قصد داشتم با مشاور شهردار در امور محیط زیست صحبت کنم، باور نمی‌کردم بتوانم شماره او را در عرض ۱۰ دقیقه به دست بیاورم و بعد از آن باورم نمی‌شد که ایشان بپذیرند با من مصاحبه کنند!**

☑ **تلاش من برای صحبت کردن با مدیریت یا ریاست بیمارستان خاتم‌الانبیا (یکی از بیمارستانهای قلب تهران) بی‌نتیجه ماند!**

☑ **جالب است بدانید که از نظر آقای دکتر حیدری ماسک‌هایی که بتواند در هوای آلوده تهران دوام بیاورد را تنها در برخی داروخانه‌ها می‌توان یافت!!**

نقاب دود بر چهره تهران و مشکل هم چنان باقی



گل بی آب شکوفان نمی شود و سعادت بدون محبت بوجود نمی آید ●ماکسیم گورکی

نفس نکشید!

بقیه از صفحه ۱۱

من حدود شش سالی در سازمان محیط زیست خدمتگزار بوده‌ام. از یکسال پیش که به دستور آقای قالیباف به سمت مشاور شهردار در امور محیط زیست منصوب شدم تلاش کردم که ستاد هوای پاک را نیز در شهرداری ایجاد کنم.

مکالمه ما تمام شد اما هنوز سوالات زیادی در ذهن من باقی است. که بهتر دیدم برای پاسخ به آنها در ادامه این گزارش با دکتر محمد یوسف حیدری، متخصص بیماری‌های قلب و عروق نیز صحبت کنم تاشاید به نیم دیگری از سوالاتم پاسخ داده شود. و باز هم یک مصاحبه تلفنی.

◀الو آقای دکتر حیدری؟

◀◀من در خدمتتون هستم.

◀بیماران قلبی که ناراحتی آنها بر اثر آلودگی هوا ایجاد شده است، در چه گروه سنی قرار دارند؟

◀◀اغلب کودکان و افراد مسن هستند.

◀من هنوز نمی‌توانم باور کنم ۳۶۰۰ نفر بر اثر آلودگی هوا در یک ماه جان باختند. شما به عنوان یک پزشک این قضیه را چگونه توجیه می‌کنید؟

◀◀آلودگی هوا علاوه بر تاثیرات منفی که بر قلب دارد بر اندامهای دیگر مانند ریه نیز تاثیرات بسیار مخربی می‌گذارد. قلب و ریه دو عضو مجاور یکدیگر هستند که اثر متقابلی بر کارکرد یکدیگر دارند. اغلب افرادی که دچار ناراحتی‌های قلبی هستند به هوای پاک و اکسیژن زیاد نیازمند هستند که در هوای آلوده تهران با وجود منواکسید و دی‌اکسید کربن، سرب و... دیگر جایی برای اکسیژن باقی نمی‌ماند. همین باعث می‌شود این افراد که آسیب‌پذیرتر هستند بیشتر مورد آزار و اذیت واقع شوند و اگر بدن آنها نتواند این آسیب‌ها را جبران کند احتمال مرگ هم هست!

◀شما برای این بیماران چه توصیه‌ای دارید؟

◀◀تنها توصیه من این هست که تا حد امکان از شهر دوری کنند.

◀یعنی بکلی مکان زندگی‌اشان را تغییر دهند؟

◀◀البته، در شهرهای کوچک زندگی کنند. اگر برایشان امکان‌پذیر نبود حداقل در روزهایی که اعلام می‌شود آلودگی بیش از حد استاندارد است از منزل خارج نشوند! البته مشکل اصلی در شیوه زندگی ماست. ما اصولاً افراد کم‌تحرکی هستیم و ورزش در حاشیه زندگی ما قرار دارد.

◀به نظر شما ورزش در این هوای آلوده نمی‌تواند مشکل‌گشا باشد؟

◀◀حقیقتش طبق آماری که من دارم یک‌دهم (ده درصد) روزهای سال آلودگی هوا به حد خطرناک و ناسالم می‌رسد پس ما می‌توانیم در آن نود درصد باقیمانده ورزش کنیم.

البته باید دقت کرد چه ورزشی را انتخاب کنیم. ما برای سالم ماندن به ورزش‌هایی مانند شنا، دو آهسته، پیاده‌روی و کوهنوردی و... نیازمندیم. اصولاً ورزش‌هایی که در آنها جابجایی وجود داشته باشد، مناسبترند.

ما هیچ وقت برای بیماران بالای ۳۰ سال خود ورزش‌هایی مثل کشتی و بوکس و کاراته را تجویز نمی‌کنیم!! در هر صورت ورزش کردن یکی از راههای بهبود و پیشگیری است و در هرحالی پیشگیری بهترین درمان‌ها است.

◀آیا رژیم غذایی خاصی هم وجود دارد که در روزهای آلودگی هوا بتوان از آنها استفاده کرد؟

◀◀بهترین راه برای پشت سر گذاشتن روزهای آلوده این است که در منزل بمانیم و البته استفاده زیاد از مایعات هم می‌تواند موثر باشد.

◀آقای دکتر، خود شما در روزهای آلوده چه کار می‌کنید؟

◀◀من هم مانند اکثر مردم الزاماً در محل کارم حاضر می‌شوم اما سعی می‌کنم تا جایی که امکان دارد در روزهای آلوده در مرکز شهر تردد نداشته باشم.

صحبت‌های آقای دکتر تمام می‌شود. از پنجره اتاق به بیرون خیره می‌شوم. ساختمان‌ها در دود و مه گم شده‌اند، ابر تمام آسمان را در آغوش گرفته! هوا سرد و سنگین است. به عابرینی که سرشان را در پالتوهایشان فرو برده‌اند نگاه می‌کنم و به یاد این قطعه معروف اخوان می‌افتم: هوا دلگیر / درها بسته / سرها در گریبان / دست‌ها پنهان نفس‌ها ابر / دل‌ها خسته و غمگین / درختان اسکلت‌های بلور آجین / زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه / غبارآلود مهر و ماه / زمستان است. ■



حل جدول
شماره ۳۲۵۷

سعادت جامعه به مراتب مهمتر از سعادت فرد می باشد

لباس هایی که فعلا نمی شود پوشید

مـد صنعتـی کـه همیشـه راه خـود را بـاز کـرده اسـت.صنعتی رو بـه جلـو هرچنـد قوانیـن اسـلامی مـدام درهـای جهانـی را بـه رویـش مـی بندد.امـا قطعـا ایـن مسـیر برای همیشـه راهـی اسـت بـرای مانـدن بـرای امیـد بـه آینده.

شاید دور نیست روزی که پوشش جرقه ای باشد در انبار باروت..

گزارشی ویژه از یک فشن اسلامی و...

از: نرگس شیرازی

لباسهایی که فعلاً نمی شود پوشید







شما لباسهاتون رو حاضری می خرید یا با وسواس مدل قسمت‌های مختلف رو به خیاط سفارش می دید؟

اصلاً به چه رنگ‌هایی علاقه دارید؟ چقدر لباسهایی با رنگ‌های مورد علاقه‌تون رو در جامعه استفاده می کنید؟

فکر کنم موضوع گزارش این هفته‌رو حدس زده باشید پس بازهم راهنمایی می کنم؟

چند روز پیش بود که خبردار شدیم دبیرخانه دائمی زنان سرزمین من افتتاح شد. این افتتاحیه همزمان بود با دومین نمایش زنده لباس اسلامی ایرانی! درست حدس زدید. یک فشن اسلامی!

واقعیتش آنقدر تبلیغات در این زمینه ضعیف بود که شاید کمتر کسی متوجه برگزاری این برنامه شد! و هیچ معلوم نیست چرا برنامه‌هایی از این قبیل در خفا برگزار می شود و معمولاً اطلاع‌رسانی بعد از مراسم اختتامیه آغاز می‌شود.

اما این بار خدا خواست و ماده دقیقه قبل از آغاز برنامه خبردار شدیم که در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان واقع در خیابان حجاب، دومین نمایش زنده لباس اسلامی ایرانی در حال برگزاری است. حتماً در حاشیه این مطلب بخوانید که ما با چه امکاناتی خود را به این برنامه رساندیم. اما...

اتومبیل مقابل در کانون توقف می کند و راننده که فرد خوش مشرب و پرحوصله‌ای است می گوید:

- بفرمایید خانم ها! رسیدیم.

نگاهی به تبلیغاتی که روی نرده‌های محوطه کانون نصب شده است می‌اندازم. نمایشگاه عطر سیب، نمایشگاه تجهیزات محرم،...

نه، آقا، این جا باید نمایش زنده لباس برگزار بشه!

◇ خانم به خدا، آدرسی که دادید، اینجاست. شاید نمایش داخلی در یکی از همین سالن‌ها برگزار بشه!

دوستم با اشاره به من می فهماند که بهتر است حرف او را بپذیریم و پیاده شویم. به نرده‌های محوطه نزدیک می‌شویم و با وقت بیشتری به دنبال پوستری می‌گردیم که خبر برگزاری این برنامه را اعلام کند.

اما بازهم خبری نیست و تنها پوسترهای نمایشگاه عطر سیب و نمایشگاه تجهیزات محرم دیده می‌شود.

در ورودی کانون با قفل کوچکی بسته شده و همه مراجعان از در انبار وارد کانون می شوند.

از پله‌ها پایین می‌آییم و به سمت در کانون به راه می‌افتیم. قبل از ورودی آب‌نمای زیبایی قرار دارد که در شلوغی نمایشگاه‌ها مورد بی‌توجهی قرار می‌گیرد!

وارد سالن می‌شویم به امید اینکه شاید پوستری از این برنامه به چشم بخورد. اما در آن سالن بزرگ تنها آقایی را پیدا می‌کنیم که پشت میز کوچکی نشسته و هیچ تابلویی در اطرافش نیست که بتوان فهمید سمت او چیست!

- ببخشید آقا، نمایش زنده لباس...

او که گویی از شنیدن اولین کلمات سؤالم باقی را حدس زده با بی حوصلگی که نشان می‌دهد من اولین نفری نیستم که این سؤال را می‌پرسم دستی به موهایش می‌کشد و می‌گوید:

- انتهای سالن سمت چپ.

به سمت انتهای سالن راه می‌افتیم که بالاخره روی یکی از سُتون‌ها اولین پوستری که بیانگر برگزاری این برنامه است را می‌بینیم.

پوسترها را که به تناوب روی ستون‌ها نصب شده‌اند دنبال می‌کنیم تا به در کوچکی می‌رسیم که صدای موزیک آرامی از آن شنیده می‌شود.

جلوی در آنقدر ازدحام است که ما فکر می‌کنیم سالن کاملاً پر شده و مجبور می‌شویم چندین بار از افرادی که جلوی در ایستاده‌اند خواهش کنیم کمی مهربان‌تر بایستند تا ما هم راهی به داخل پیدا کنیم، اما همینکه چشمم به داخل سالن نمایش می‌افتد، خشک می‌شوم!

سالن پر از خالی است!

یکبار دیگر به پشت سر خود برمی‌گردم. بلکه متوجه شوم علت ازدحام مقابل در چیست و تازه در می‌یابم که علت «هجوم خبرنگاران» است! پله‌ها را پایین می‌روم. فضای عجیبی است. بوی خاصی سالن را پر کرده. بجز سن تقریباً همه سالن تاریک است.

سن سکویی است با عرض یک و نیم یا دو متر، ولی بسیار طولانی که با پارچه سفید رنگی پوشیده شده. ابتدای سن پرده سفیدی نصب شده که روی آن طرح جشنواره زنان سرزمین من دیده می‌شود.

نور مناسب برنامه سفید است. اما گاهی نورهای صورتی و سبز نیز به آن افزوده می‌شود.

اطراف سن چندین ردیف صندلی چیده شده که بجز دو ردیف جلوی آن مابقی خالی است.

در قسمت پشت صندلی‌ها و مجاور دیوار مانکن‌هایی دیده می‌شوند که نمونه‌هایی از لباسهای ملی را برتن دارند.

یک بار دیگر نگاهی به صندلی‌های خالی می‌اندازم در اطراف من خانم‌هایی نشسته‌اند که بعداً متوجه می‌شوم طراحان لباسها بوده‌اند و مقابل سن نیز جناب استاندار و هیئت محترمه، حضور دارند. عکاسان هم که جای خود دارند!

در بین جمعیت! جایی برای خود پیدا می‌کنم و من نیز مانند دیگران مشغول تماشا می‌شوم.









واقعاً ممکن است ما روزی در خیابان لباسی به رنگ سبز روشن، که چین هایی به صورت اریب روی آن نصب شده است بپوشیم!

من از تمام جناح ها و گروه های سیاسی درخواست می کنم - فرهنگ جامعه را وارد تجارت سیاسی نکنند!

همراه با موزیک آرامی که پخش می‌شود مدلها با لباسهای مختلف وارد سن می‌شوند. طول سن را با شیوه خاصی از راه رفتن که بتواند نمایانگر حالت‌های مختلف لباس در بدن باشد طی می‌کنند و در انتها مقابل عکاسان کمی مکث می‌کنند و دوباره به همان شیوه راه رفتن از سن خارج می‌شوند. به لباسها دقت می‌کنم.

لباسهایی اغلب بلند و بسیار آزاد، گاهی منطبق با الگوهای محلی، گاهی تلفیقی از الگوهای سنتی و مدرن و گاهی نیز بسیار مبتکرانه؛ اما نامتعارف! با خود فکر می‌کنم که واقعاً ممکن است ما روزی در خیابان لباسی به رنگ سبز روشن، که چین‌هایی به صورت اریب روی آن نصب شده است بپوشیم؟!

گاهی آنچه که جلب توجه می‌کند آرایش مدلهاست. آرایش‌هایی که تقریباً هیچ تناسبی با لباسهایی که بر تن مدلهاست ندارند.

این ناهماهنگی گاهی بین مدلها و لباسها نیز پیش می‌آید. و این موضوع بیشتر زمانی خودنمایی می‌کند که مدلی با قد بسیار بلند لباسی را می‌پوشد که برای فردی با قامت متوسط طراحی شده است.

او که لباس بلند و مشکی رنگی بر تن داشت مدام مجبور بود دست هایش را طوری جمع کند که کوتاهی آستین‌ها به نظر نیاید و طوری زانوهایش را خم کند که کوتاهی لباس مشخص نشود.

او از مقابل ما عبور می‌کند و خانمی که کنار من نشسته است می‌گوید:

◇ **وای خاک عالم. نگاه کن این لباس‌رو تن کی کردن! حیف اون همه زحمتی که من واسه این لباس کشیدم!**

◇◇ چطور مگه؟

◇ من مثلاً طراح این لباسم! خدا می‌دونه چند شب تا صبح فقط برای طراحی آستین‌هاش بیدار موندم.

برای اینکه نظم جلسه به هم نخورد ادامه بحث را به بعد موکول می‌کنیم و دوباره مشغول تماشای مدلها می‌شویم.

به اطرافم نگاه می‌کنم. ابتدا فکر می‌کنم من تنها خبرنگار زن حاضر در سالن هستم، اما چند دقیقه بعد یک خبرنگار زن دیگر را هم می‌بینم که از سوی یک شبکه خارجی برای تهیه خبر آمده و به غیر از ما دو نفر مابقی خبرنگاران و عکاسان را آقایان تشکیل می‌دهند.

البته این موضوع مزیتی نیز داشت. چراکه اصرار عکاسان باعث شد آقای دانشجو (استاندار تهران) اجازه دهند عکاسان به پشت صحنه یا همان سالن پرو راه پیدا کنند.

مدلها در حالت های مختلف می ایستادند و عکاسان عکس می‌گرفتند!

به یکی از مدلها که از زیبایی ظاهری هم برخوردار است اشاره می‌کنم که آیا حاضر به مصاحبه هست و او در حالی که تلاش می‌کند حالتی که به خود گرفته از دست ندهد می‌گوید:

◇ باید به ما اجازه بدن!

◇◇ **چند تا سوال کوچیکه!**

◇ باید اجازه بدن، به خانم (...) بگو شاید اجازه داد.

اما پیدا کردن خانم (...) در آن ازدحام کار آسانی نیست. البته با پیدا کردن او هم ماجرا تمام نمی شود، چرا که می‌گوید: مسوولش آقای (...) و دوباره در ازدحام خبرنگاران گم می‌شود و حالا پیدا کردن مسوول نامبرده جزو برنامه است و او در حالی که همزمان پاسخگوی سه نفر است می‌گوید:

- خانم به خدا ما اجازه نداریم، نمی‌شه، اگه تونستی خود مدلهارو راضی کنی مشکل نداره، ولی اونها هم اجازه ندارن.

آقای استاندار همچنان مشغول بازدید از قسمت‌های مختلف است اما به فاصله کمی از او چند تن از طراحان کنار آقایی حلقه زده‌اند و مشغول گفت‌وگو هستند.

می‌دانم فال گوش ایستادن کار خوبی نیست، اما من اتفاقی شنیدم که می‌گویند:

طراح: من خودم شصت تا مانکن دارم، اما بهمون اجازه شو نمی‌دن که!

آقای نامعلوم: باید تلاش کنید. به وزارت ارشاد نامه بنویسید. برید، بیایید. بالاخره جواب می‌دن، این کار داره راه خودش‌رو طی می‌کنه و پیروزی با شماست!

طراح: آخه شرکت در این شوها که بجز خودمون کسی نیست کجا می‌تونه تو جامعه تاثیر بگذاره؟

آقای نامعلوم: بالاخره چهارتا روزنامه و مجله و سایت اینترنتی هست که معرفی تون کنه!

بحث تازه برای من جالب شده که یک دفعه یکی از مدلها طراحان را صدا می‌زند تا با هم عکس بگیرند!

فرهنگ تجارت!

به جمع خبرنگارانی نزدیک می‌شوم که اطراف آقای دانشجو ایستاده‌اند و با سوال‌های پی‌درپی خود فرصت پاسخ دادن را از او گرفته‌اند در لابه‌لای این سوالات می‌شنوم که آقای دانشجو می‌گوید:

- استفاده از رنگ‌های شاد هیچ ربطی به مختل شدن حدود شرعی ندارد. اصلاً حدود شرعی رنگ خاصی را برای پوشش مشخص نکرده است.

نمی‌شود که ما بنشینیم و تنها نگاه کنیم که شاید این کار را اشتباه انجام دهیم. ما، دیدیم که اولین دوره برگزاری جشنواره زنان سرزمین من با چه استقبالی مواجه شد، اما جای تأسف دارد که در گوشه و کنار عده‌ای می‌خواستند شیطنت سیاسی کنند؛ من از تمام جناح‌ها و گروه‌های سیاسی

بقیه در صفحه ۴۷





صمیمانه بگویید و مسائل را از دریچه نظر طرف بنگرید

دیل کارنگی

لباسهایی که فعلاً...

بقیه از صفحه ۱۱

درخواست می‌کنم فرهنگ جامعه را وارد تجارت سیاسی نکنند!

آقای دانشجو که با لبخند و آرامش پاسخ خبرنگاران را می‌دهد، می‌افزاید:

ما را راهنمایی کنید، اگر اشتباهی انجام دادیم به ما گوشزد کنید. من از علما و روحانیون خواهش می‌کنم که در این مسیر به ما کمک کنند. ما حتماً اشتباهاتی که به ما گوشزد شود را رعایت می‌کنیم و هدفمان فقط خدمت به مردم است.

از جمعیتی که آقای دانشجو را محاصره کرده است فاصله می‌گیرم نگاهی به سالن می‌اندازم. هنوز بازار عکاسی داغ است. در گوشه سالن چشمم به طراحی می‌خورد که در خلال برنامه با هم همصحبت شده بودیم. به سراغ او می‌روم و بدون نگرانی از به هم خوردن نظم برنامه! سوالاتم را مطرح می‌کنم.

◇ **شما برای طراحی این لباسها چقدر دریافت می‌کنید؟**

◇◇ چیزی دستمون رو نمی‌گیره. شاید هر دو یا سه دست لباس ۸۰ - ۷۰ تومن بیشتر نشه.

به نمونه‌های لباسهایش نگاه می‌کنم. اغلب پالتوهای کوتاه و مانتوهای رنگ شاد هستند. اما پوشش خود او چادر ساده است.

◇ **خودتون چقدر از این لباسها در جامعه استفاده می‌کنید؟**

◇◇ این لباسهارو که در حال حاضر نمی‌شه در جامعه استفاده کرد! باید در این زمینه فرهنگ سازی بشه. مردم با این مدلها آشنا بشن و... حالا خیلی مونده تا این لباسها وارد بازار خرید بشه.

از سالن پرو خارج می‌شوم. هنوز عده‌ای به دنبال کسی می‌گردند که اجازه داد خبرنگاران و عکاسان وارد سالن پرو شوند.

یک مقایسه!

در گوشه‌ای از سالن حاج آقا صاحبی را می‌بینم که با یکی از خبرنگاران در حال گفت‌وگو است. من نیز به جمع آنها می‌پیوندم و در فرصتی که ایجاد می‌شود سوال می‌کنم:

◇ حاج آقا به نظر شما حضور آقایان در چنین شوهایی بدون مشکل است؟

◇◇ خانم ما اینجا لباسهایی رو نمایش می‌دیم که قراره به زودی در جامعه رواج پیدا کنه. انصافاً لباسهایی که اینجا به نمایش گذاشته شده خیلی بهتر از لباسهای تنگ و چسبانی است که الان در خیابان‌ها شاهد هستیم. ببینید چقدر حجاب این افراد زیبا بود. حالا توی خیابون یه نوار باریک می‌اندازن سرشون می‌گن شال سر کردیم.

◇ **یعنی به نظر شما اگر الان کسی توی خیابان با این لباسها تردد کنه از سوی منکرات مورد اعتراض واقع نمی‌شه؟**

◇◇ البته که نه. این لباسها هیچ منافاتی با شئون اسلامی ندارن و ما امیدواریم به زودی شاهد رواج اونها در جامعه باشیم.

از آقای صاحبی نیز تشکر می‌کنم و به راه می‌افتیم. تا فراموش نکرده‌ام بگویم که حاج آقا صاحبی مشاور آقای استاندار در امور فرهنگی هستند.

من آخرین فردی هستم که سالن را ترک می‌کنم. سکوت نواخت پایانی اولین روز برگزاری جشنواره زنان سرزمین من است.

از در که خارج می‌شوم احساس دیگری نسبت به لباسهایی دارم که پوشیده‌ام. مقابل یک شیشه مات می‌ایستم و به لباسهایم خیره می‌شوم. آیا روزی لباسهایی که دیده‌ام جایگزین این لباسهای تیره خواهد شد؟

چقدر دوست داشتم یکی از آن لباسها را می‌پوشیدم تا بفهمم پوشیدن آنها چه حسی دارد! راستی میانه شما با لباس محلی ملی چطور است؟ ■

در حاشیه

☑ این آخرین گزارشی است که تهیه می‌کنم! این جمله را زمانی گفتم که به علت اشتباه مسئولان مترو مجبور شدیم حدود سیصد پله را بدون استفاده از پله برقی طی کنیم.

☑ در تمام مدت خبرنگاری‌ام آرزو داشتم در مراسمی شرکت کنم که کارت خبرنگاری‌ام را به مسئولین نشان دهم و از سوی مجله خود را معرفی کنم. هر چند در تهیه گزارش این امکان فراهم شد، اما به محض اینکه خواستم از این بابت به خود ببالم متوجه شدم کارت خبرنگاری‌ام را همراه ندارم.

☑ زمانی که جناب استاندار مشغول بازدید از غرفه‌های سالن پرو بودند بازار عکاسی گرم بود. وقتی یکی از مسئولین متوجه قضیه شد رو به خبرنگاران با لحن تندی گفت: آخه من نمی‌دونم با عکاس جماعت به چه زبونی باید حرف زد...

هنوز حرف او تمام نشده بود که یکی از عکاسان با خونسردی گفت: خوب عکس نمی‌گیریم. این که دیگه زبون خاصی نمی‌خواد.

این جمله باعث شد عصبانیت مسوول مربوطه فروکش کند و دوباره به قسمت هیات همراه استاندار برگردد. اما همین که او رویش را برمی‌گرداند دوباره همان آش است و همان کاسه!

☑ یکی از سوالهای جالبی که خبرنگاری از یکی از روحانیون حاضر در جلسه پرسید این بود که: آیا کراوات حرام است؟

و ایشان در پاسخ گفتند: کراوات لباسی نامتعارف با فرهنگ اسلامی ایرانی ما است!

☑ بعدازظهر روز بازگشایی جشنواره زمانی که من به دنبال عکس‌های مناسب‌تر در سایت‌های اینترنتی می‌گشتم متوجه شدم که تمام سایت‌های خارجی و برخی سایت‌های داخلی که این خبر را منتشر کرده‌اند بسته شده! و این برای من جای سوال بود که چرا از اطلاع‌رسانی در زمینه‌ای که می‌تواند باعث افتخار ملی ما باشد جلوگیری می‌شود.

☑ مراسم تنها برای آقایانی که دعوت شده بودند آزاد بود و افراد متفرقه (آقایان) اجازه حضور نداشتند.

☑ حضور عکاسان و خبرنگاران (مرد و زن) در نوبت اول برنامه بلامانع بود، اما در نوبت عصر حضور آقایان ممنوع شد.

☑ هرکسی می‌توانست با همراه داشتن یک دوربین عکاسی و فیلمبرداری وارد سالن شود و کسی سراغ معرفی‌نامه و کارت خبرنگاری از او نمی‌گرفت.

عموماً اشخاصی که زیاد می‌دانند کم حرف می‌زنند

ژان ژاک روسو

یک نفر در آب دارد می سپارد جان

جـوان سـربزیری بـو.د. آن سـال هـا هـر چنـد دستفروشـی و دسـت فـروش بسـیار بـود امـا هنـوز هنرمنـدان بـه گوشـه خیابـان روی نیـاورده بودنـد.

امروز از هر کوی و برزنی که بگذری جوانی ساز به دست می نوازد.

جوانهایی با مدارک عالی تحصیلی.

بگذریم از برخوردهای نیروهای انتظاهی و عوامل شهرداردی...

از: نرگس شیرازی

یک نفر در آب داره می‌سپاره جان

شما را نمی‌دانم اما من خودم جزء افرادی هستم که اگر ببینم کسی گوشه پیاده‌رو بساطی پهن کرده، دوست دارم بدانم چه می‌فروشد؟ بگذریم از اینکه خیلی از این وسایل گوشه خیابانی بسیار مرغوب‌تر از وسایل لوکس مغازه‌ها هستند.

از چند سال پیش که من به خاطر می‌آورم تنها مجسمه و وسایل کوچک آشپزخانه و یا لباس‌هایی که احتیاج به پرو نداشتند را در کنار پیاده‌رو می‌فروختند. اما چند ماه پیش بود که دیدم در بین دست‌فروش‌ها مرد مسنی کتاب‌های نایابی را گوشه پیاده‌رو گذاشته و فریاد می‌زند:

هفت جلد هدایت پنج تومن، بدو بدو که سری آخرشه!

اون روز تا آخر شب با خودم فکر می‌کردم که واقعاً گوشه خیابان در بین بساط لبو و جوراب و... واقعاً جای مناسبی برای فروش آثار هنری و مفاخر فرهنگی و ادبی کشورمان است؟

این سوال همچنان ذهنم را مشغول کرده بود تا این که چند روز پیش، در میدان فردوسی مشغول قدم زدن بودم که تجمع افراد در گوشه‌ای از پیاده‌رو توجهم را جلب کرد. به محل تجمع نزدیکتر می‌شوم. صدای گفتگوها را بهتر می‌شنوم.

«جداً نمیشه روش قیمت گذاشت»

- واقعاً کارش حرف نداره...

- طفلک مثل اینکه بدجوری سردش بود، شونش‌رو دیدی چه جوری می‌لرزید؟

- وقتی می‌نوشت اصلاً توی این دنیا نبود.

- برایم جالب می‌شود که محور این گفتگوها را پیدا کنم، جلوتر می‌روم و از بین حلقه جمعیت راهی برای خود باز می‌کنم و می‌بینم پسر جوان و لاغر اندامی با پوستی تیره، ابروهای پرپشت و دستهای کشیده، با یک پیراهن نازک به دیوار تکیه زده، پایش را میز کار خود کرده و با یک قلم نی و یک کاغذ ابروباد مشغول نوشتن است و گویی در عالم دیگری سیر می‌کند. نوشته‌هایش را نگاه می‌کنم.

«و کسی باز صدا زد سهراب... کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ / کار ما شاید...

در آن نفس که بمیرم در آرزوی...

قلمی که در دستش گرفته از کمر شکسته و دست چپش نقش جوهرگیر را بازی می‌کند. دست‌هایش سیاه شده، شانه‌هایش می‌لرزد اما او در عالم دیگری است.

نیم ساعتی صبر می‌کنم تا اطرافش خلوت تر شود و بعد کنارش می‌نشینم و او در حالی که حتی سرش را از روی کاغذ بلند نمی‌کند به سؤالات من جواب می‌دهد. از ظاهرش پیداست که باید بچه شهرستان باشد. خودش می‌گوید:

در یکی از روستاهای اطراف لرستان به دنیا آمدم . از همون بچگی عاشق خطاطی بودم به درس خیلی علاقه نداشتم و تا سیکل بیشتر ادامه ندادم. اما عشقم خطاطی بود.

خوب یادم هست کلاس دوم دبستان که بودم ذغال را از داخل بخاری چوبی خونه درمی‌آوردم، می‌کوبیدم، بعضی موقع‌ها هم سیاهی داخل لوله بخاری را درمی‌آوردم تا مرکب درست کنم. بعد می‌رفتم سراغ صندوق میوه، تکه، تکه‌اش می‌کردم تا ازش قلم بسازم.

یادش بخیر، چه زندگی داشتیم.

◇مگه الان ندارید؟

سرش را با حسرت تکان می‌دهد و می‌گوید:

◇◇خانواده‌ام‌رو تو زلزله لرستان فروردین امسال از دست دادم. اون شب من رفته بودم دیدن

◇جسد خواهرم را در حالی پیدا کردند که هنوز عروسکش تو بغلش بود

یکی از دوستانم، شهر دیگه‌ای، صبح که برگشتم نه خونه‌ای بود و نه خانواده‌ای. جسد خواهرم را در حالی پیدا کردند که هنوز عروسکش تو بغلش بود.

نفس عمیقی می‌کشد و در حالی که به سختی خود را کنترل می‌کند می‌گوید:

بعد از زلزله، یک ماهی رفتم پیش پسرعموم که تو اهواز دانشجو هست. اون هم به خطاطی علاقه‌منده. اما کارم تو شهرستان اونقدری خوب رونق نگرفت که از عهده مخارجم بر بیام و اینطوری شد که من راهی تهران شدم.

◇توی تهران کسی‌رو دارید؟

◇◇نه، عمو و زن عموم ساوه هستند. اومدم اینجا واسه کار.

◇با کدوم سرمایه؟

◇◇با عشقم، سرمایه من هنرمه! روزی که اومده بودم تهران هیچی نداشتم.

حتی لباس مناسب. گوشه خیابون نشسته بودم و تو عالم خودم بودم که یه آقای قدبلندی زد روی شونه‌ام و گفت:

◇چیه اینطوری نشستی کشتی‌هات غرق شدن؟

◇◇وقتی براش گفتم روزگار با من چه کرده، اول رفت یه دست لباس برام آورد گفت هنرمند باید به سرو وضعش برسه، بعد هم دست کرد تو جیبش هزار و دویست تومان داد گفت توکلت به خدا باشد.

من هم رفتم با اون پول شش تا کاغذ ابر و باد و سه قلم و یه مرکب بدون لیقه خریدم و همون گوشه خیابون مشغول نوشتن شدم.

یکی دو هفته گذشت تا تونستم از درآمدم، هم کاغذ بخرم و هم غذا بخورم.

◇قیمتی که روی تابلوها می‌گذاشتی چه حدودی بود؟

◇◇من روی هیچ کاری قیمت نمی‌گذارم چون به غرورم برمی‌خوره. هرکس هر چقدر دلش خواست بده، من راضیم. روزی‌رسون کسی دیگه‌ای هست، این خریدارها وسیله هستن.

◇بین خریدارها مشتری ثابت هم پیدا کردین؟

مشتری عجیب غریب زیاد دارم!

ولی مشتری ثابت و عمده‌خر، نه، چند روز پیش چند تا دختر جوون اومدن یکی از نوشته‌هامو خریدن ۵۰ تومن (پانصد ریال) بعد گفتن آقا، کم مارو زیاد حساب کن.

گفتم خانم من راضیم. هنوز دو دقیقه نشده بود که یک ماشین آنچنانی روبه‌رویم توقف کرد و یک خانم مسن اومد پایین گفت: آقا این یک بیت‌رو برای من بنویس می‌خوام ببرم با خودم انگلیس، هر چقدر هم که بخواهی بهت می‌دم و... دوباره چشمم روی نوشته‌هایش می‌چرخد و سؤال می‌کنم:

◇شما با این استعدادتون عضو انجمن خوشنویسان نشدید؟

◇◇چرا... وقتی درود بودم عضو انجمن هم شدم، اما اون زلزله فقط دیوارهای خونه‌مون‌رو خراب نکرد دیوارهای دلم‌رو هم لرزوند. من که دیگه نه طاقتش‌رو دارم نه جرأتش‌رو که برگردم اونجا

◇در مسابقات چطور، تابحال در مسابقات

در حاشیه

● محمد یک انگشتر برنجی در انگشت کوچک دست چپش دارد که تنها یادگار پدر اوست.

● می‌گوید: من حاضرم، با پیشرفته‌ترین دستگاه‌های خطاطی دنیا مسابقه بدهم تا معلوم شود خطای چه کسی کمتر است.

● محمد ۲۳ ساله و مجرد است و تنها یک بار در زندگی عاشق شده است اما پرونده این عاشقی با زلزله فروردین‌ماه امسال برای همیشه بسته شده است.

● می‌گوید: حاضرم در سخت‌ترین شرایط در ارتباط با هنرم خدمات ارائه دهم تا بتوانم زندگی‌ام را اداره کنم.

● مشغول صحبت کردن در دفتر مجله بودیم و او از مشکلاتش می‌گفت که ناگهان سردبیر درحالی که با خود زمزمه می‌کرد: «گاهی به آسمان نگاه کن» از کنارمان عبور کرد. گویی این جمله به محمد جان دوباره‌ای بخشید.

● وقتی می‌خواستم به او دلداری بدهم گفت: «ناامیدی نکشیدی که بدانی چه کشیدیم.»

● می‌گوید می‌خواهم تنها بمانم، تنهایی را دوست دارم چه را که در تنهایی حضرت دوست را بهتر حس می‌کنم.

● او در لحظه‌های دلتنگی‌اش آهنگ «سلسله موی دوست...» استاد شجریان را زمزمه می‌کند.

● محمد تنها هنرمندی نیست که به گوشه خیابان پناه برده است.



شرکت نکردید؟

قلمش را در دوات فرو می‌برد و می‌گوید:

◇◇ خانم شما فکر کردید همه جا امکانات تهرون رو داره؟ مسابقه کجا بود؟ فقط یک بار با تابلوی (علی ولی‌الله) توی یک نمایشگاه شرکت کردم که با همون یک تابلو نفر اول هم شدم.

شانه‌هایش می‌لرزد اما او اصلاً به روی خود نمی‌آورد. از او سوال می‌کنم:

◇ توی این مدت شب‌رو کجا می‌خوابیدی؟

«توی یک ماشین خرابه»

تو پارک ایرانشهر، البته باز هم جای شکرش هست که حداقل در ماشین خرابه بازه و گرنه نمی‌دونم چی کار باید می‌کردم.

◇ **روزی چقدر درآمد دارید؟**

◇◇ حدود پنج، شش تومان. هزار تومان پول نهارم می‌شه. سه تومن هم کاغذ و وسایل می‌خرم، باقی‌رو هم پس‌انداز می‌کنم.

از او در مورد مشکلات کار در خیابان می‌پرسم و او می‌گوید:

چی بگم خانم، تابحال، دو بار شهرداری اومده وسایلم رو برده. انگار این مامورها دل ندارن. هرچی التماس‌شون کردم بی‌فایده بود. همه چی‌رو بردن: حتی فکر اخرت خودشون هم نیستن. من آیه قرآن‌رو بدون وضو نمی‌نویسم اما اون‌ها همه چی‌رو طوری مچاله می‌کردن که انگار کاغذ باطله است. خدا از شون بگذره!

باد سردی که می‌وزد به سرمای هوا می‌افزاید و من در حالی که دست‌هایم را به هم می‌سایم می‌پرسم:

◇ **از آرزوهاتون بگین؟**

مکث کوتاهی می‌کنه و می‌گوید:

◇◇ من فقط یک آرزو دارم. اون هم کتاب قرآنه. باور کنید که می‌تونم، همین گوشه خیابان در عرض حداکثر پنج ماه تمام قرآن را کتابت کنم.

فقط از خدا خواستم یک نفر رو بانی این کار قرار بده و من همون قرآن‌رو به خودش هدیه می‌کنم. اگه ثوابی هم برای من بود هدیه می‌کنم به روح پدر و مادر و خواهرم.

حرف خانواده که به میان می‌آید فرصت مناسبی است تا از او بخواهم از خاطراتش بگوید و او در حالی که با لبخند تلخی به کارش ادامه می‌دهد می‌گوید:

چند سال پیش یه روز عصر تو ایون نشسته بودم خطاطی می‌کردم، مادرم چای آورد. لیوان چای رو بلند کردم که سر بکشم یه دفعه صدای فریاد مادرم بلند شد که اون مرکبه چای نیست!

اشک در چشمانش حلقه می‌زند و سکوت می‌کند.

برای اینکه فضا را عوض کرده باشم می‌پرسم.

◇ **اهل مطالعه هستید؟**

◇◇ مطالعه من دیوان حافظ و سهراب و غزلیات سعدی هست.

◇ **کار کردن تو خیابون در حال و هواتون تاثیری نداره؟**

◇◇ الان گوشه خیابون نشستم. چیزی که اینجا آدمو ناراحت می‌کنه دید بعضی از مردمه.

مثلاً چند روز پیش یه آقایی با موهای فرفری اومد کارهارو نگاه کرد بعد یه نگاهی به سر و وضع من انداخت و وقتی دورم خلوت شد گفت یه کار

◇ چند روز پیش یه آقایی وقتی دورم خلوت شد گفت یه کار خوب برات سراغ دارم. اصلاً هم سخت نیست

خوب برات سراغ دارم. اصلاً هم سخت نیست. ماهی دویست و پنجاه تومن بهت می‌دم هفته‌ای یه بار یه پلاستیک می‌یارم از سر این چهارراه ببر بذار سر اون چهار راه!

خدا وکیلی وقتی گفت دلم می‌خواست بزنم تو گوشش، اما چیزی بهش نگفتم اون هم وقتی دید من این کاره نیستم راهش‌رو کشید و رفت.

◇ **دلت تو زندگی دنبال چیه؟**

او با تعجب به من نگاه می‌کنه و پس از چند ثانیه سکوت با لحن پرسشی می‌گوید:

◇◇ زندگی...؟ دلم...؟

جواب سؤالم را در سکوت او پیدا می‌کنم و دوباره سؤال می‌کنم؟

◇ **اگه بهت بگن قراره دوباره دنیا بیایی و حق داری انتخاب کنی کجا متولد بشی چی می‌گفتی؟**

این بار بدون مکث می‌گوید:

◇◇ همون روستای خودمون، اونجا همه صاف و ساده‌اند. همه دنبال یه لقمه نون حال هستند اما در کنارش از حال هم دیگه بی‌خبر نمی‌مونن نمی‌ذارن کسی گرسنه بخوابه!

حرف‌های من تمام شده بود اما او هنوز یک دنیا حرف در چشم‌هایش موج می‌زد.

وقتی به او می‌گویم به عنوان حرف آخر هرچی دوست داری می‌تونی بگی، دست از نوشتن برمی‌دارد و می‌گوید:

فقط دلم می‌خواهد ایمانم به خدا بیشتر بشه. فقط همین... هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که دو دختر جوان در حالی که تابلوی زیبایی از صورت فرخزاد در دست داشتند نزدیک آمدند و به او سفارش کار دادند.

از جای خود بلند می‌شوم تا با او خداحافظی کنم و به راه بیفتم اما هنوز چند قدمی دورتر نشده بودم که به یاد می‌آورم آنقدر غرق در گفته‌هایش شدم که نامش را نپرسیدم. بازمی‌گردم اما او را پیدا نمی‌کنم از مغازه‌داری سراغ او را می‌گیرم و او می‌گوید:

اسمش محمد شیخی است الان رفته وضو بگیره. تابلوهاش‌رو به من سپرده. چیزی می‌خواستی؟

از او تشکر می‌کنم و در حالی که در این فکر هستم که او چه آسان تمام سرمایه‌اش را کنار خیابان رها کرده تا وضو بگیرد به راه می‌افتم.

دو روز بعد در دفتر مجله مشغول تنظیم همین گزارش بودم که برای تازه کردن هوا گذارم به روابط عمومی افتاد و با تعجب دیدم که محمد با چهره‌ای درهم و ناراحت در روابط عمومی نشسته است.

جویای احوالش می‌شوم و او می‌گوید:

خانم چی بگم، رفته بودم چیزی بگیرم برگشتم دیدم مأمورهای شهرداری... و بغض امانش نمی‌دهد.

کمی آب سرد می‌نوشد و دوباره ادامه می‌دهد:

خانم مگه همه سرمایه من چقدره؟ خدا می‌دونه چقدر التماس کردم که فقط اون تابلویی که سفارش گرفته بودم‌رو نبرند ولی...

در میان گریه‌هایش می‌گوید:

شب‌ها توی ماشین خرابه می‌خوابیدم که از دیشب در اون‌رو هم قفل کردن.

می‌گوید: من از هیچی ناراحت نیستم، از هیچی شروع کردم، الان هم کتم را می‌فروشم و دوباره شروع می‌کنم ولی چرا با جوون‌ها این طور برخورد می‌کنند؟ پس کی نوبت حمایت از ما می‌رسه؟ من چون بچه شهرستانم و پدر و مادر ندارم باید...

نمی‌دانم در جوابش چه باید گفت، همکارانم در کنارش جمع می‌شوند و دلداری‌اش می‌دهند اما...

اما خوش به حال هدایت و آل احمد که مردند و ندیدند آثارشان هم ردیف جوراب و لیو و... به فروش می‌رسد. ولی محمدهایی که گوشه خیابان شکفته می‌شوند، رشد می‌کنند و پژمرده می‌شوند، همین سهم آنها از جامعه چه می‌شود؟

این بار می‌خواهم حرف آخر را با حافظ تمام کنم:

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به بر این بر معلق نکنیم

■

در شماره دیگر گزارش هنرمندان و خبرهای نوروزی آنها را بخوانید

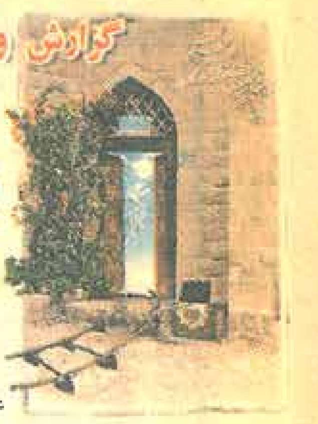
هیاهوی جشنواره

داستان تکراری هر سال.

برنده های سفارشی،بازنده های سفارشی!

ممیزی با معیارهای جدید...

گزارش ویژه



این سو و آن سوی

هیاهوی جشنواره!

از: نرگس شیرازی
عکس‌ها: مجید شادمان‌نژاد

امسال با توجه به تقارن ۱۲ بهمن و ۱۲ محرم جشنواره یک روز دیرتر (۱۳ بهمن) شروع به کار کرد ولی مراسم افتتاحیه همان دوازدهم بهمن در تالار وحدت برگزار شد.
همیشه از بچه‌ها می‌شنیدم که پیدا کردن بلیت جشنواره کار ناممکنیه و صبر ایوب می‌خواهد و... این شد که به فکر افتادم امسال خودم از نزدیک اوضاع‌رو براتون گزارش کنم.

امروز چهاردهم بهمن ۸۵ ظهر یک روز زمستانی است و من برای تهیه گزارش به سینما فرهنگ آمده‌ام. در نگاه نخست تجمع مردم به آن سوی خیابان توجهم را جلب می‌کند.

ابتدا فکر می‌کنم علتش باید توزیع شیر دولتی باشد! اما نزدیک‌تر که می‌روم، هنوز پایم را داخل پیاده‌رو نگذاشته‌ام که دختر جوان و زیبایی روبه‌رویم ظاهر می‌شود و با لبخند می‌گوید: شما میهمان شرکت (...) هستید و بلافاصله یک نمونه از کالای شرکتش را به دستم می‌دهد و دور می‌شود.

همهمه عجیبی فضا را پر کرده، و من دوباره به محیط اطرافم خیره می‌شوم، یعنی واقعاً این همهمه برای تهیه بلیت است؟! به خودم که میایم از بین جمعیت راهی باز می‌کنم تا خود را به گیشه (سینما فرهنگ) برسانم. روی شیشه اعلامیه‌ها و یک تابلوی الکتریکی نصب شده که زمان نمایش، تعداد بلیت‌های موجود و روزهای نمایش را نشان می‌دهد. هنوز مشغول تماشای اعلامیه‌ها هستم که دوستم می‌گوید:

- نرگس ببین این خانمه داره چی کار می‌کنه؟

من هم به او نزدیک می‌شوم و او قبل از اینکه فرصت سوال کردن پیدا کنم می‌گوید:

خوب، خانم اسمتون چیه؟ برای چند نفر بنویسم؟!

◇ اما من قبلش می‌خوام بدونم شما چی‌کار می‌کنید.

◇◇ (با بی‌حوصلگی می‌گوید:) چی‌کار می‌کنم؟ دارم اسم می‌نویسم که دوباره بدون بلیت نمونیم. مگه نمی‌بینی واسه سانس چهار فقط ۴۲ تا بلیت مونده که تازه اون‌رو هم نصف می‌کنن بین آقایون و خانم‌ها. حالا اسمت‌رو بنویسم یا نه؟

◇ نه خانم من خبرنگارم، راستی شما سال‌های پیش هم به جشنواره اومده بودید؟

◇◇ من هر روز اینجام. توی این ۲۵ سال هم هر سال میام و هر سال سرم بی‌کلاه می‌مونه!! اصلاً می‌دونی من از هفت صبح تا الان اینجا وایستادم تازه بازم برای سانس اول بلیت گیرم نیومده. نمی‌دونی نیم ساعت قبل از نمایش اینجا چه غوغایی می‌شه با اینکه اسم می‌نویسم، ولی بازم باید شانس بیاری تا بلیت گیرت بیاد، چون اونقدر شلوغه که دیگه کسی به این اسم‌نویسی‌ها توجه نمی‌کنه. حالا بگو برای کدوم فیلم اسمت‌رو بنویسم...

دختر جوانی که برای ثبت‌نام به زن مسن نزدیک شده در ادامه حرف‌های او می‌گوید:

اصلاً فروش بلیت رضایت‌بخش نیست. من دو روز پیش از شهرستان اومدم تهران برای دیدن فیلم‌های جشنواره اما تازه می‌فهمم اکثر بلیت‌ها پیش‌فروش شده. آخه یکی نیست بگه اگر هم قراره پیش‌فروش بشه حداقل اطلاع‌رسانی کافی در این مورد بشه.

اصلاً شما نگاه کنید، سالن‌هایی با این ظرفیت و این گنجایش فقط ۴۲ تا بلیت مونده. خوب اینها نمی‌گن منی که از شهرستان از درس و زندگی‌ام با کلی هزینه می‌زنم میام تهران حداقل باید بتونم با خیال راحت یکی از این فیلم‌هارو ببینم؟!

زن مسن که آرایش نسبتاً تندی هم دارد دوباره حرف ما را قطع می‌کند و رو به من می‌گوید:

حالا که حرف‌هارو شنیدی اسمت‌رو برای کدوم فیلم بنویسم...

و من بدون هیچ جوابی از آنها دور می‌شوم و به سمت جمعیت می‌روم. مقابل گیشه جا برای سوزن انداختن نیست. در آن ازدحام پسر جوانی توجه‌ام را جلب می‌کند.

او بدون توجه به جمعیت با خیال آسوده جدول نمایش را ورق می‌زند و فیلم‌های مورد علاقه‌اش را علامت‌گذاری می‌کند.

◇ سلام ببخشید شما بلیت تهیه کردید؟

◇◇ نه خانم. عصر تهیه می‌کنم!

◇ می‌تونم بپرسم چه جوری؟

◇ به خدا تموم اینهایی که اینجا واستادن بی‌خوده! نیم ساعت قبل از شروع یه عده میان که حاضرن بلیتشون‌رو گرونتر از قیمت اصلی بفروشن.

◇ مثلاً به چه قیمتی؟

◇◇ از ده تومن تا سی تومن.

◇ ولی قیمت بلیت باید دو تومن (دو هزار تومن) باشه!

◇◇ خواب دیدی خیر باشه! بیا ببین چه بازار سیاهی راه می‌افته. آخرش هم فقط اونهایی که بتونن از بازار سیاه بلیت بخرن می‌رن تو!

حالا علت آرامشش رو فهمیدم

چند قدم عقب‌تر پشت سر من مرد میانسالی ایستاده که بدجوری تو فکر فرو رفته!

◇ سلام آقا، شما برای دیدن فیلم‌های جشنواره اومدید؟

او برای چند لحظه‌ای دست از افکارش می‌کشد و انگار تازه فهمیده کجا ایستاده. نگاهی به ساعتش می‌اندازه و بعد می‌گوید:

◇◇ بله، ولی بعید می‌دونم...

و با نگاهی به ازدحام جمعیت جمله‌اش را تمام می‌کند.

◇ بجز این سینما حدود یازده سینمای دیگه هم این فیلم‌هارو نمایش می‌ده چرا اینجا؟!

◇◇ خانم مگه این جشنواره سالی چند بار برگزار می‌شه؟ خوب آدم ترجیح می‌ده بره یه جایی که کیفیت داشته باشه. حداقل صندلی‌هاش آدم‌رو



زمان می‌گذرد و ثانیه‌ها اضطراب دیدن یا ندیدن فیلم را بیشتر می‌کند



گیشه و توضیحاتی وسوسه‌انگیز اما بدون امکانات رضایت‌بخش

اذیت نکنه. تازه اینجا از نظر فرهنگی هم یه خورده بهتر از سینماهای دیگه‌اس. بیشتر محیطش خانوادگیه و کمتر کسی مزاحم جوانها می‌شه.

از او خداحافظی می‌کنم و چند قدم جلوتر می‌روم تا بیشتر در قلب جمعیت جا بگیرم. در بین جمعیت دختر کوچکی را می‌بینم که یک بند انگشت مادرش تمام دست او را پر کرده. زانو می‌زنم تا هم‌قد او شوم:

◇کوچولو اسمت چیه؟

◇◇(دخترک بچه خوش برخوردی است و می‌گوید:) نازیلا.

مادرش که تازه متوجه گفت‌وگوی ما شده علت سوال‌هارو می‌پرسه و چند دقیقه بعد خودش جوابگوی سوال‌های منه.

◇خودتون سالی چقدر به سینما می‌یاید؟

◇◇ما زیاد نمیایم چون معمولاً هر فیلمی که روی پرده میاد یکی دو هفته بعدش روی سی‌دی سر دکه‌ها و تیابوناس، اما این فیلم‌هارو اگه اینجا دیدید که هیچ، اگه ندیدید دیگه دستتون به اصلش نمی‌رسه. چون وقتی رو پرده می‌یاد معمولاً سانسوره داره یا اونقدر طول می‌کشه که مردم حتی اسم فیلم رو هم فراموش می‌کنن. بعدش هم معلوم نیست کدوم سینما، کدوم فیلم رو به نمایش میگذاره. آدم همه‌جا که نمی‌تونه بره!

مشغول حرف زدن با او هستم که دستی روی شانه‌هایم می‌زند.

◇◇(دختر جونی است که پالتوی شیکی به تن دارد می‌گوید:) خانم شما درباره فروش بلیت گزارش می‌گیرید؟

◇بله چطور مگه؟

◇◇به نظر من باید بین عرضه بلیت بین هنرمندان و مردم مساوات برقرار بشه. شما نگاه کنید بیشتر بلیت‌ها الان دست بازیگران و کارگردانها و فیلمسازها هست که خودشون این فیلم‌هارو تولید کردن. تازه بعد از تولید هر فیلمی نمایش خصوصی هم برگزار می‌شه، ولی بازم اغلب کرسی‌های این جشنواره مال این افراده و سر مردم که باید داور اصلی باشن بی‌کلاه می‌مونه!

هنوز حرف‌هایش تمام نشده که پسر جوانی میان صحبتش می‌دود و می‌گوید:

راست می‌گه بخدا خانم واسه این جشنواره اگه دعوت‌نامه از جایی داشتی به فیلم‌ها می‌رسی وگرنه...

پسر جوان درحالی که مضطرب آدامس می‌جود ادامه می‌دهد... دیدن این فیلم‌ها هم شده مثل انتخاب رشته کنکور! اصلاً مهم نیست که تو به چه چیزی علاقه داری، مهم اینه که کجا برای تو جایی پیدا می‌شد و...

پشت گیشه

امامن همچنان از لابه‌لای جمعیت راهی باز می‌کنم تا خود را به گیشه برسانم و تا وارد اتاق گیشه می‌شوم تازه درمی‌یابم گیشه بزرگی که ما از آن سوی شیشه می‌دیدیم تنها یک اتاق کوچک است که میزهای کامپیوتر و اپراتور تمام فضای آن را پر کرده است.

متصدی گیشه «جواد اصلانی» همان مرد خوش اخلاقی است که پنج سالی می‌شود پشت گیشه نشسته. او در مورد مشکلات جشنواره فیلم فجر می‌گوید:

از یه طرف ظرفیت و تعداد سینماهایی که این فیلم‌هارو به نمایش می‌گذارن محدوده. از طرف دیگه هم تقاضا زیاد. اینه که مردم هجوم میارن به سمت سینماهایی که سطح بالایی داره. مثل اینجا.

اگه اینجا باشید می‌بینید تا نیم ساعت دیگه چیزی نمونده مردم شیشه‌رو هم بشکنن.

◇شما که کارمند اینجا هستید سهمیه خاصی برای دیدن این فیلم‌ها دارید؟

◇◇بلیت این جشنواره که دست دبیرخونه خودشه اصلاً به ما ربطی نداره. ولی در مواقع اکران عادی با هماهنگی‌های انجام شده می‌تونیم از سهمیمون استفاده کنیم.

◇توی این سالها که جشنواره برگزار می‌شه چی بیشتر از همه تو ذهن شما می‌مونه؟

◇◇فقط نارضایتی مردمه که گاهی کارشون به توهین کردن به ما هم می‌کشه. البته من هم اگه جای اونها باشم و از کار و زندگی‌ام بزنم که به فیلم برسم و بعد هم بلیت نباشه ناراحت می‌شم، ولی باید قبول کرد که کمبود بلیت تقصیر متصدی گیشه نیست. یا باید کیفیت بقیه سینماهارو بالا برد تا همه به یک سینما هجوم نیارن و این اوضاع پیش نیاد. یا باید به امکانات این سینما اضافه کرد تا بتونه پاسخگوی نیازهای مردم باشه. وگرنه با شرایط فعلی...

همین آشه و همین کاسه!

از او تشکر می‌کنم و از سینما خارج می‌شویم. حالا مقابل گیشه‌ها صف کشیده شده و ظاهراً قرار است نوبت رعایت شود.

زن مسن همچنان مشغول نوشتن اسامی اشخاص است. پیرمرد زیر سکوی گیشه لقمه نان و پنیرش را می‌خورد و جمعیت...

از سینما که دورتر می‌شویم تازه می‌فهمم هوا آنقدرها هم که فکر می‌کرد گرم نبوده و باد خنکی هم می‌وزد. اما راستی در برخورد با بزرگترین رویداد سینمایی کشور کدام دسته راضی‌تر است. این سوی گیشه یا آن سوی گیشه؟

■

در حاشیه

وقتی سوار اتومبیل شدیم از راننده خواستیم که دوراهی قلهک ما را پیاده کند، ولی او زمانی که ترمز کرد گفت: ببخشید من حواسم نبود، دوراهی ۱۵۰ متر پایین‌تره!

ازدحام تنها در پیاده‌رو مقابل گیشه نبود. چرا که اتومبیل‌ها نیز برای خواندن برنامه فیلم‌ها مقابل سینما توقف می‌کردند و ترافیک سنگینی ایجاد شده بود.

زن مسنی که اسامی را یادداشت می‌کرد مدام به اطرافیان خود می‌گفت: این (من بی‌نوا) نمی‌فهمه من دارم می‌پرسم اسمش رو واسه چه فیلمی یادداشت کنم، هی می‌گه من خبرنگارم. نیومدم فیلم ببینم!

وقتی می‌خواستم وارد سینما شوم، کمی مقابل در اصلی دست تکان دادم و عقب و جلو رفتم شاید چشم الکتریکی کار کند و در باز شود. اما دوستم سعی کرد من را از این کار بازدارد تا بیشتر توجه دیگران را جلب نکنم و وقتی دید فایده‌ای ندارد، کشان کشان من را به سمت در کوچک سینما برد!

آقای اصلانی درحالی که با ما صحبت می‌کرد، همزمان پاسخگوی مراجعان هم بود، ولی با این وجود با صبر و حوصله پاسخ سوالات ما را داد.

درحال صحبت با متصدی گیشه بودیم که یک مراجعه‌کننده با عجله دیگران را کنار زد و پرسید: -آقا برای ساعت ۱۲ بلیت دارید؟ و جواب جالبی شنید: بلیت هست، ولی ساعت ۱۲ نمایش نداریم!!

به قول خود آقای اصلانی بیشتر انرژی او صرف پاسخگویی به مسائل نامربوط می‌شود. از جمله اینکه مراجعان مکرراً سوالاتی را مطرح می‌کنند که پاسخ همه آنها روی تابلوی الکتریکی نوشته شده.

در خوردن حرف هیچکس سوءهاضمه نمی‌گیرد

مجهول



فیلم انتخاب شده، وقت هست، اما کسی که مجوز ورود بدهد نیست!



بازار داغ سفارش و توصیه و تماشاچی بدون بلیت

قدر گواهی نامه تان را بدانید

یکی از گزارش هایی که وقتی به آن نگاه می کنم خودم تعجب می کنم همین گزارش است.

تورم یعنی سال ۸۵ ، ۱۲۰ هزار تومان هزینه برای گواهی نامه پرداخت کنی سال ۱۴۰۰ بیش ار یک میلیون و دویست هزار و .....

بگذریم از اینکه فقط گواهی نامه صادر می شود و دریغ از فرهنگ و فرهنگ سازی ....



گزارش

هزار خان اخذ یک مدرک مهم

قدر گواهینامه‌تان را بدانید

از: ر - ذره‌بین

قدر گواهینامتان را بیشتر بدانید!

بعداز یکی دو ماه بحث و گفت و گو در مورد اخذ گواهی‌نامه رانندگی، بالاخره صبح یک روز پاییزی در مهرماه ۸۵ مبلغ صد هزار تومانی که به سختی در عرض چند ماه پس انداز کرده بودم به دست گرفتم و همراه دوستم برای ثبت نام به سمت آموزشگاه به راه افتادم.

آموزشگاهی در یکی از معروفترین خیابان‌های تهران که تعریفش را از خیلی‌ها شنیده بودم. حدود یک ساعتی پیاده به دنبال محل آموزشگاه گشتیم و بالاخره با هر سختی که بود حوالی ظهر مقابل در ورودی یک برج رسیدیم که آموزشگاه در طبقات میانی آن بود.

آموزشگاه محیطی است بسیار کوچک که در سالن پذیرش آن حتی ۱۰ نفر هم نمی‌توانند همزمان حضور پیدا کنند.

من برای ثبت نام اومدم.

این جمله را در همهمه مقابل میز می‌گویم و مسوول پذیرش در جواب من تنها سرش را تکان می‌دهد و دوباره مشغول بحث با اطرافیان می‌شود.

«... خانم پس فیش من کو؟... خانم من پول رو واریز کردم... آقا برو این مبلغ رو پرداخت کن... یه وقت برای دختر خاله من بذار کنار بعداً پولش رو برات میارم! و...»

و جالب اینجاست که مسوول پذیرش در این شلوغی مشغول کنار گذاشتن وقت برای خانمی می‌شود که بعدها متوجه شدیم از مربیان آموزشگاه است. و البته که کار خانم مربی بسیار واجب‌تر از حدود ۱۰ نفر ارباب رجوعی است که اکثراً با گرفتن مرخصی ساعتی به آموزشگاه آمده‌اند.

حدود نیم ساعتی طول می‌کشد تا نوبت به من می‌رسد.

بفرمایید خانم، امرتون؟

برای ثبت نام اومدم.

خوب، باید کل مبلغ رو پرداخت کنید. ۶۸ تومن برای کلاس‌های در شهر و ۱۸ تومن برای کلاس‌های تئوری و ۵ تومان برای کتاب و...

او یکباره آنقدر مبلغ پشت سر هم ردیف می‌کند که من وحشت‌زده سوال می‌کنم بالاخره الان چقدر باید تقدیم کنم؟

۶۸ تومن برای کلاس‌های در شهر اینجا پرداخت کنید و برای کلاس‌های تئوری هم دفتر دیگری‌داریم که باید تشریف ببرید چند ساختمان آنطرف‌تر... بالاخره باپرداخت مبلغ کلاس‌های شهر از آن فضای کوچک خفقان آور راحت می‌شوم.

و حالا نوبت آن رسیده که ساختمان‌های اطراف را به دنبال دفتر دوم آموزشگاه جست و جو کنم.

دفتر دوم آموزشگاه خوشبختانه دیگر نیاز به استفاده از آسانسور نداشت چرا که در طبقه همکف بود.

خانم شما امری داشتید؟

○این جمله را دختر جوانی که پشت میز پذیرش نشسته است می‌گوید و من را که محو تماشای فضای آموزشگاه هستم به خود می‌آورد.

برای ثبت نام اومدم.

○○اصل شناسنامه، کارت ملی، ۶ قطعه عکس ۴×۳ و...

از مدارکم فقط کارت ملی‌ام موجود نیست که مسوول پذیرش بعداز نیم ساعت اصرار من و دوستم حاضر می‌شود با اخذ تعهدنامه ثبت نام را انجام دهد. و بالاخره قرار داد امضاء می‌شود.

در قرارداد آمده است آموزشگاه موظف است طی پنج جلسه تئوری ۱۱۰ دقیقه‌ای و ۱۰ جلسه کلاس در شهر که نهایتاً می‌تواند تعداد آن به ۱۵ جلسه برسد، هنرجو را برای اخذ مدرک گواهینامه آماده کند.

از آموزشگاه خارج می‌شوم، نسرین دوستم اشاره‌ای می‌کند به خیابان روبرو و می‌گوید: عزیزم، تازه روزی که گواهیت‌رو گرفتی باید بگردی دنبال مربی آشنا که بهت یاد بده تو شهر رانندگی کنی!

آن روز معنی حرف نسرین را نفهمیدم، تا اینکه برای اولین بار خودم پشت فرمان نشستم. اما قبل از اینکه سراغ کلاس‌های عملی بروم، بهتر است از کلاس‌های تئوری‌ام بگویم.

کلاس‌های تئوری در همان طبقه چهارم برج تشکیل می‌شد. در فضایی بسیار کوچک که به سختی سی صندلی قدیمی تک نفره در آن جا شده بود و افرادی که در ردیف اول می‌نشستند مدام مجبور بودند پای خود را در انتهای صندلی قرار دهند تا جناب سرهنگ بتواند از مقابل آنها به سمت تخته سفید(!) حرکت کند. و افرادی که ردیف آخر نشسته بودند مدام صندلی خود را جلوتر می‌کشیدند تا در شیشه‌ای کلاس بسته شود.

دیوارهای کلاس با انواع تابلوهای رانندگی پوشیده شده که برخی از آنها از دور خارج شده‌اند. روی یک ویترین بلند یک دستگاه تلویزیون و ویدئوی قدیمی دیده می‌شود و در ردیف‌های پایین‌تر قطعات موتور اتومبیل به صورت درهم و نامرتب قرار دارد. جلسه اول با تاخیر ۲۰ دقیقه‌ای جناب سرهنگ همراه است وقتی‌سرهنگ وارد کلاس می شود مستقیم به سمت تخته می‌رود و با خط زیبایی در بالای آن یک به نام خدا می‌نویسد و بعد هم با عصبانیت نام خود را اضافه می‌کند و سپس چندین فریاد بر سر ترافیک شهر می‌کشد و زمانی که کمی آرامتر می‌شود می‌گوید: این ترافیک همش مال اینه که هیچ کس حق تقدم رو رعایت نمی‌کند، کسی به علائم رانندگی توجه نداره!

و بالاخره بعد از گذشت نیمی از زمان کلاس می‌رود سراغ کتاب آئین نامه ! اما ما هنوز کتاب را باز نکرده‌ایم که جناب سرهنگ می‌گوید:

هنرجویان محترم این کتاب متاسفانه اشکالات زیادی داره. من از روی کتاب مخصوص تدریس قسمت‌های مختلف را توضیح می‌دهم و نمونه سوال کار می‌کنم. در نیم ساعت پایانی هر جلسه هم اشتباهات کتاب را تصحیح می‌کنم.

من وقتی این جمله را می‌شنوم ابتدا فکر می‌کنم اشتباهات ویراستاری در کتاب موجود است، اما وقتی شروع به تصحیح اشتباهات کردیم متوجه شدم اشتباهات در علائم راهنمایی و متن نمونه سوالات است!

جلسه سوم تئوری جناب سرهنگ اعلام می‌کند که ما دو جلسه کلاس فنی نیز خواهیم داشت که بسیار مهم است و حتماً در امتحان آیین‌نامه چند سوال از جلسه فنی طرح خواهد شد.

اما مهندس مکانیکی که کلاس‌های فنی را تدریس می‌کند بلافاصله بعد از معرفی خود اعلام می‌دارد که از مبحث فنی سوالی طرح نخواهد شد!

بالاخره به هر سختی که هست کلاس‌های تئوری تمام می‌شود و نوبت به جلسات عملی می‌رسد!

اما قبل از جلسات عملی بگذارید، از مشکل بعدی بگویم یعنی...

تعیین نوبت‌ها

من جزء خوش شانس‌ترین افراد هستم چرا که هنگام ثبت نام کل مبلغ را پرداخت کرده‌ام و به عنوان اولین نفر برای تعیین نوبت کلاس عملی اقدام می‌کنم.

○**خوب، شما با چه مربی قصد دارید کلاس بگیرید؟**

○○من که مربی‌های شما رو نمی‌شناسم، اما می‌خواهم با یک مربی مرد کلاس بردارم!

○**مربی مرد تا یک ماه آینده نداریم!**

○○خانم من اولین نفری هستم که برای تعیین وقت اقدام می‌کنم شما واقعا مربی مرد ندارید؟

○**مربی مرد داریم، اما وقتشون تا یک ماه آینده پره و باید با مربی خانم کلاس بگیرید.**

○○پس لطفاً یک مربی کار کشته و با حوصله را تعیین کنید.

○**وا، خانم این حرفا چیه همه مربی‌های ما پر حوصله هستن...**

و بعد از کلی چانه زنی در مورد ساعت کلاس‌ها بالاخره تعیین نوبت هم انجام می‌شود.

زمانی که به عنوان هنرجو سوار اتومبیل می‌شوم احساس می‌کنم برای اولین بار است که با

☑ **من وقتی این جمله را می‌شنوم ابتدا فکر می‌کنم اشتباهات ویراستاری در کتاب موجود است، اما وقتی شروع به تصحیح اشتباهات کردیم متوجه شدم اشتباهات در علائم راهنمایی و متن نمونه سوالات است!**



اتومبیل روبرو می‌شوم.

بعد از سلام و معرفی مربی او در آن ساعات ترافیک، یکی از دورترین شهرک‌های اطراف را برای تمرین انتخاب می‌کند.

در طول ترافیک هم من مشغول بررسی اتومبیل هستم آنقدر خم و راست می‌شوم که بالاخره مربی‌ام طاقت نمی‌آورد و می‌پرسد:

○ **چی کار می‌کنی؟**

○○ و من هم که منتظر چنین سوالی هستم بلافاصله می‌گویم:

اطراف را بررسی می‌کنم و دوباره بدون وقفه می‌پرسم:

○ **اون چیه؟**

○○ کلاچ

○ **به چه دردی می‌خوره؟**

(...)

سرانجام در حالی که تنها ۳۰ دقیقه از وقت آموزش من باقی مانده به محل مورد نظر می‌رسیم و من برای اولین بار پشت فرمان می‌نشینم.

با راهنمایی‌های مربی‌ام متوجه می‌شوم چه‌طور باید ماشین را روشن کرد، اما تا می‌خواهم به دنده دست بزنم مربی دستم را می‌کشد و می‌گوید:

این دنده رو امروز دادم درست کردن امشب من دنده‌رو عوض می‌کنم. وارد که شدی خودت این کار رو بکن.

سه جلسه از تمریناتم می‌گذرد، اما حالا نه تنها اجازه ندارم به دنده دست بزنم، بلکه فرمان را هم مربی می چرخاند(!) و با توجه به پدال‌های کلاچ و ترمز مشترک من فقط راهنما می‌زدم!

و زمانی که مساله را با مسوولین آموزشگاه در میان می‌گذارم همان خانمی که برای من تعیین نوبت کرده شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

حالا می‌گی چی کار کنم؟ اگه بخوای مربی عوض کنی. اول باید شکایت نامه بنویسی بعد هم اگر مورد موافقت مدیریت قرار گرفت برای تعیین نوبت مجدد خبرت می‌کنیم.

نمی‌دانم اگر این حرف‌ها را به شما می‌زدند چه کار می‌کردید، اما من چنان از کوره در می‌روم و به داد و بی‌داد متوسل می‌شوم که در عرض ۱۰ دقیقه تمام مراحلی که مسوول پذیرش گفته بود انجام می‌شود و قرار می‌گذارند از سه روز دیگر من با مربی جدید تمرین کنم.

خدا را شکر مربی جدید دیگر نگران خرابی اتومبیلش نیست، اما از اینکه من در جلسه چهارم به جای پدال ترمز پدال گاز را فشار می‌دهم به شدت عصبانی می‌شود.

البته بعد از پایان ۱۰ جلسه عملی مربی من را برای امتحان اصلی تایید نمی‌کند تا با پرداخت ۳۳ هزار تومان دیگر پنج جلسه کلاس اضافه بردارم.

راستی فراموش کردم بگویم در خلال جلسات عملی یک آزمون شفاهی آیین نامه هم از ما گرفته شد که اشاره به آن خالی از لطف نیست.

جلسه آخر کلاس‌های تئوری جناب سرهنگ اعلام می‌کند که هفته آینده همه برای امتحان شفاهی حاضر باشیم.

قرار بود یک امتحان سه سوالی از ما گرفته شود و ما باید حداقل به دو سوال آن جواب درست می‌دادیم.

روز امتحان در حالی که ما به شدت مشغول خواندن و دوره کردن کتاب هستیم.

جناب سرهنگ با ۲۰ دقیقه تاخیر از راه می‌رسد و شروع به تمرین نمونه سوال می‌کند نیم ساعتی به تمرین می‌گذرد و سپس یک امتحان رویایی از ما گرفته می‌شود...

چرا رویایی؟

امتحان به این صورت است که جناب سرهنگ سوالی را مطرح می‌کردند و هر کس بلد بود به آن پاسخ می‌داد.

اینها را گفتم که بدانید ما با چه ذهنیتی خود را برای امتحان اصلی آماده می‌کردیم.

خلاصه مربی کلاس‌های عملی وقتی برگه تایید را به دستم می‌دهد قبل از اینکه بتوانم نفس راحتی بکشم می گوید: فردا برای تهیه کارتکس باید بیای. یادت نره‌ها!

فردای آن روز از ساعت ۹ یک ساعت تمام مقابل در آموزشگاه این پا و آن پا می‌کنم تا مسوول مربوطه تشریف بیاورند که بعد از دریافت مدارک لازم می‌گوید:

پنج بعدازظهر کارتکس حاضره!

○ خانم پس چرا گفتید من ۹ صبح بیام.

اما او حرفم را قطع می‌کند و با لحن قاطعانه‌ای می‌گوید:

همینه که هست! یه جمله دیگه هم اضافه بگی دو روز کارتت رو عقب می‌اندازم.

من جمله‌ای اضافه‌تر نگفتم اما چنان در را به هم کوبیدم که از صد جمله اضافه بدتر بود!

ساعت پنج بعدازظهر کارتکس را دریافت کردم اما فکر می‌کنید قضیه تمام شد؟ با عرض پوزش باید بگویم نه! چون به محض اینکه می‌خواهم از در خارج شوم، مسوول مربوطه با لحنی دستوری می‌گوید:

حتماً امشب برید چشم پزشکی چون فردا بدون تایید چشم پزشک نمی‌تونید امتحان بدید.

○ **اما من ساعت شش بعدازظهر چشم پزشکی از کجا پیدا کنم؟**

اسامی و آدرسشون رو روی برد زدن. خانم ما کلی کار داریم بفرمایید مشکلتون رو خودتون حل کنید!

بقیه در صفحه ۴۷

در حاشیه:

✓ زمانی که از آموزشگاه سوال کردم هزینه نهایی اخذ گواهینامه چقدر است. مسوول مربوطه با محاسبه تمامی موارد گفت: ۸۶ هزار تومن و زمانی که گواهینامه‌ام را گرفتم دقیقا ۱۵۲۹۰۰۰ ریال پرداخت کردم!

✓ نمی‌دانم اگر کارت ملی آنقدر مهم است که بدون آن گواهینامه صادر نمی‌شود چرا زمانی که به عنوان کارت شناسایی از آن استفاده می‌کنیم آن را نمی‌پذیرند.

✓ مربیان هم دل پری از هنرجویان داشتند. اغلب آنها از هزینه‌هایی که برای تعمیر اتومبیل خود پرداخت می‌کنند شکایت دارند و من ندیدم هیچ یک از آنها از شغلش راضی باشد.

✓ یکی از مربیان در مورد حقوق دریافتی از آموزشگاه می‌گوید:

از ۶۶۰۰ تومن که بابت هر جلسه از شما می‌گیرند تنها ۴۴۰۰ تومن را به ما می‌دهند آن هم به صورت ماهانه!

✓ جالب است بدانید که هیچ یک از مواردی که در کلاس‌های تئوری به ما آموزش دادند در شهر کاربرد ندارد. مثلاً اگر بخواهید حق تقدم را رعایت کنید یا حتی سرعت مجاز داشته باشید باید مقداری زیادی پنبه در گوشهایتان بگذارید تا صدای بوق‌های ممتد دیگران آزارتان ندهد.

✓ یکی از روزهایی که در دفتر آموزشگاه منتظر مربی‌ام بودم یک ژاپنی وارد دفتر شد. او به کمک همراهش که انگلیسی صحبت می‌کرد حدود نیم ساعتی تلاش کرد تا به مسوول پذیرش بفهماند قصد ثبت نام دارد.

جالب‌تر اینجا بود که هر کس هر جمله‌ای می‌توانست انگلیسی بگوید، به او می‌گفت. از Hello تا I love You!

✓ زمانی که فرد ژاپنی از دفتر خارج شد مسوول آموزشگاه گفت:

این خارجی‌ها اصلا نمی‌تونن تو ایران رانندگی کنند. حتماًباید بیان چند جلسه تمرین کنن!

جالب‌تر از همه اینکه با وجود گردش مالی میلیونی آموزشگاه باز هم مسوول آن از درآمد این شغل ناراضی بود!

✓ روی یکی از تابلوهای آموزشگاه با حروف درشت نوشته شده بود:

اخذ گواهی نامه دلیل تایید مهارت نیست!

قدر گواهینامه‌تان را بدانید

بقیه از صفحه ۱۰

برد را نگاه می‌کنم، تنها یک چشم پزشکی تا ساعت ۶/۳۰ ویزیت می‌کند که آن هم ۳۰ دقیقه با آموزشگاه فاصله دارد.

و من در یک رکورد شکنی مسافت ۳۰ دقیقه‌ای را در ۱۰ دقیقه طی می‌کنم تا صبح یک روز سرد زمستانی بتوانم در امتحان شرکت کنم.

مسوولان آموزشگاه به شدت به ما تاکید می‌کنند که اگر ساعت بشه هفت و یک دقیقه از امتحان خبری نیست، در حالی که ساعت ۷/۳۰ تازه خدماتی آموزشگاه آرام آرام از راه می‌رسند!! و امتحان (آیین‌نامه) حدود یک ساعت بعد انجام می‌شود و از ۲۰ نفر شرکت‌کننده تنها ۹ نفر قبول می‌شوند و من هم جزء قبول‌شدگان ناپلئونی هستم، چرا که هر کس با بیش از چهار اشتباه مردود می‌شود و من دقیقاً با ۴ اشتباه، توانستم قبول شوم و حالا...

نوبت امتحان شهر است!

خانم سرهنگ به آرامی برای ما توضیح می‌دهد:

هیچ نگران نباشید این جلسه با جلسات تمرین هیچ فرق نمی‌کند و... و سپس نام من و سه نفر دیگر را صدا می‌کند تا پشت فرمان بنشینیم، اما از آنجا که کسی داوطلب نیست هر سه در صندلی عقب می‌نشینیم تا خانم سرهنگ به دلخواه از ما امتحان بگیرد. من آخرین نفر بودم که پشت فرمان نشستم و با همان حرکت اول حکم مردودی خود را تایید کردم چرا که چنان پایم را روی پدال ترمز گذاشتم که خانم سرهنگ و سرنشینان صندلی عقب خودرو با شتاب به سمت شیشه جلو پرتاب شدند.

خانم سرهنگ که از اولین حرکت من نفسش به شماره افتاده بود به سرعت در فرم مخصوص علامت مردود را می‌زند تا من دو جلسه دیگر تمرین کنم. اما خوشبختانه بعد از دو جلسه تمرین دیگر نیازی به دوندگی‌های اولیه برای صدور کارتکس نیست و من دو هفته بعد دوباره در همان محل برای امتحان حاضر می‌شوم.

به محل امتحان که می‌رسم تعداد زیادی از همان آقایانی که به نحوه حرکت من در امتحان قبلی حسابی خندیده بودند، برای امتحان مجدد خود را آماده می‌کنند. این بار خودم به عنوان داوطلب اولین نفر پشت فرمان می‌نشینم و پنج دقیقه بعد با برگه‌ای که گواهی نامه‌ام را تایید کرده، پیاده می‌شوم. البته خانم سرهنگ در حالی که برگه را امضاء می‌کند می‌گوید:

حالا فکر نکنی راننده شدی، می‌ری دو جلسه اضافه بر می‌داری و خودت هم که ماشین گرفتی... من دیگر ادامه صحبت‌هایش را نمی‌شنوم، اشک در چشم‌هایم حلقه زده بود و آن لحظه فقط می‌خواستم با تمام انرژی فریاد بکشم! در مسیر برگشت به آموزشگاه افرادی را می‌بینم که منتظر هستند تا امتحان بدهند و با خود فکر می‌کنم که من هم تا چند دقیقه پیش مانند آنها مضطرب بودم.

با توجه به ساعات اولیه صبح مسیر برگشت بسیار خلوت است و تنها صدای [illegible]غ‌هایی شنیده می‌شود که گویی می‌خواهند با قارقار کردنشان خود را در شادی [illegible] شریک کنند. در حالی که در ایستگاه اتوبوس منتظر هستم. به جریان ترافیک خیره [illegible] شوم رانندگانی که به تازگی گواهینامه گرفته‌اند. رانندگانی که بعید می‌دانم [illegible]اهی داشته باشند... و رانندگانی که سال‌ها از زمان اخذ گواهی ایشان می‌گذرد. به یاد [illegible]رف نسرین می‌افتم. حالا باید بعد از گذراندن ۱۷ جلسه آموزش و ۲ جلسه تکمیلی به [illegible]بال مربی ماهری باشم که رانندگی در شهر را به من آموزش دهد. ■

زیر چاپ



برندگان اسکار معرفی شدند

در آخرین لحظاتی که مجله به زیر چاپ می‌رفت و با توجه به اختلاف ۱۱/۵ ساعته‌ای که بین تهران و لس‌آنجلس وجود دارد، در این شماره تنها می‌توانیم برندگان نهایی جایزه اسکار را اعلام کنیم. در شماره آینده در قسمت جنگ هنر مطلبی درباره اسکار ۲۰۰۷ خواهید خواند.

◄ بهترین فیلم: رفتگان (ساخته برجسته مارتین اسکورسیزی) جایزه اسکار را دریافت کرد. این کارگردان پس از شش بار تلاش سرانجام جایزه بهترین کارگردانی را مال خود کرد.

◄ اسکار بهترین بازیگر مرد به «فورست ویتکر» که نقش ایدی امین دیکتاتور اوگاندایی را در فیلم «آخرین پادشاه اسکاتلند» ایفا می‌کرد، تعلق گرفت.

◄ هلن میرن هنرپیشه مشهور انگلیسی که نقش ملکه الزابت را در فیلم «ملکه» به عهده داشت، بهترین بازیگر زن شد و «جنیفر هودسن» بهترین بازیگر نقش دوم و «آلن آرکین» بهترین بازیگر نقش دوم مرد برگزیده شد.

◄ «زندگی دیگران» اسکار بهترین فیلم خارجی را دریافت کرد.

در مراسم اسکار امسال ملغمه جذاب مارتین اسکورسیزی با دریافت چهار جایزه اسکار از همه بیشتر سهم داشت.

تحمل هر مصیبتی از نزدیک آسانتر از تصور آن از دور است ● بزرگ علوی

رانندگان زن پشت چراغ قرمز

امروز رانندگی هم مثل بسیاری از مشاغل دیگر زن و مرد نمی شناسد.
دیگر تاکسی های اینترنتی هم سرویس ویژه بانون راه اندازی کرده اند.
و این میسر نمی شد جز اینکه بسیاری از آن روزها برای این روزها تلاش می کردند.



گزارش

نرگس شیرازی

رانندگان زن پشت چراغ قرمز!

تا حالا شده فکر کنید چرا آقایان مشاغلی مثل آشپزی و خیاطی که نیاز بیشتری به سلیقه و ظرافت زنانه دارد را می توانند به راحتی عهده‌دار شوند اما خدا نکند خانمی بخواهد طرف مشاغلی برود که مدت‌ها در انحصار آقایان بوده؟... بگذارید یک مثال بزنم. مثلاً همین مسافرکشی بانوان! چی شد؟ به نظر شما هم این یک شغل کاملاً مردانه است و لابد شما هم تحت هیچ شرایطی اجازه نمی دهید خانم یا دخترتان مشغول این کار شود!

اما این را بدانید که در گوشه و کنار این شهر زنانی هستند که از این طریق امرار معاش می کنند و بی صبرانه منتظر روزهایی هستند که فعالیتشان از این حالت محدود خارج شود و با صدور جواز آژانس بانوان حالت رسمی به خود بگیرد. اما گفتم آژانس بانوان! هر چند ۵۵ سال از زمان فعالیت فخرالدوله اولین زن مسافرکش ایران می گذرد اما هنوز هیچ تشکیلات رسمی برای سامان دادن به این مسئله جواز کسب پیدا نکرده است.

نمی دانم تا به حال اسم معصومه آهوان به گوشتان خورده یا نه! اما بد نیست بدانید خانم آهوان چیزی حدود شش سال است که برای تاسیس آژانس بانوان در حال دوندگی است و هنوز کارش به نتیجه نرسید، او چندی پیش به دفتر مجله آمد تا از هزار توی این آژانس پردردسر حرف بزند که ماحصل آن را در زیر می خوانید

نتیجه بی نتیجه

- من معصومه آهوان هستم.

این جمله پاسخ خانم آهوان در مورد معرفی خودشان بود. او کمتر در مورد خانواده‌اش صحبت می‌کرد و ما حداقل سه بار این سؤال را مطرح کردیم تا ایشان در توضیحات تکمیلی گفتند:

- من دو فرزند دارم. دخترم سمیرا علاقه‌مند به تحصیل در رشته پزشکی است و پسرم سهیل به ورزش‌های رزمی علاقه خاصی دارد. همسرم را سال گذشته بر اثر سکته قلبی از دست دادم. خدا رحمتش کند. یک مرد به معنای واقعی بود.

او نفس عمیقی می‌کشد و در حالی که تلاش می‌کند اجازه ندهد اشک‌هایش سرازیر شود می‌گوید:

من در یک خانواده مرفه به دنیا آمدم. پدر خدابیامرزم از کاشفین بزرگ معادن در ایران بود. هرچند پدرم هیچ وقت اجازه نداد ما طعم فقر و تنگدستی را بچشیم، ولی در کنارش هیچ وقت هم اجازه نداد از حال و احوال این گروه بی خبر باشیم. خدا رحمتش کند. همیشه می‌گفت هر کاری که می‌توانی باید برای مردم انجام دهی. این طوری بود که من وقتی فوق دیپلم فرهنگی‌ام را گرفتم. شروع کردم این در و آن در زدن برای انجام فعالیت‌های فرهنگی. بعد از پدرم هم همسرم مشوق اصلی من بود و مثل کوه هر جایی که به او نیاز داشتم پشتم می‌ایستاد.

○چی شد که به فکر تاسیس آژانس بانوان افتادید؟

○○حقیقتش اواخر سال ۷۸ عصر یک روز بارانی در کنار خانواده مشغول مطالعه روزنامه بودم که خبری در صفحه حوادث توجه‌ام را جلب کرد! خبر مربوط به دختر دانشجویی می‌شد که سوار اتومبیل- ناشناسی می‌شود و از طرف سرنشینان داخل اتومبیل مورد... و... طرح این کار همان لحظه در ذهنم جرقه زد. فکر کردم اگر ما توی خطها راننده زن داشته باشیم و آژانس‌های مخصوص بانوان دایر کنیم، چقدر از آمار این فجایع کاسته می‌شود.

> ☑هنوز چمدان‌هارو باز نکرده بودیم که به همراه من زنگ زدن که آهوان کجایی که دارن از اسمت سوءاستفاده می کنن.

○خانم آهوان، از اولین واکنش‌های مردم بگویید؟

○○خدا می‌داند مردم چقدر از این طرح استقبال کردند و زمانی که ما آگهی ثبت‌نام را چاپ کردیم، در زمانی کمتر از یک هفته، چیزی حدود ۵۰۰ نفر ثبت‌نام کرده بودند و قرار بود تا سال ۸۵ مشغول به کار شوند ولی...

او نفس عمیقی می‌کشد که بیانگر مشکلات و گرفتاری‌های این مدت است.

○آژانس‌هایی که در حال حاضر مشغول به فعالیت هستند به طور متوسط چقدر درآمد دارند؟

○○حقیقتش من آنقدر درگیر کارهای کسب جواز هستم که وقتی برای پرداختن به این مسائل برایم نمانده، خودم هم که آژانس ندارم به خاطر همین از درآمد آژانس بی‌خبرم، ولی تا اونجایی که می‌دونم هر راننده حدوداً روزی ۱۵ هزار تومان درآمد دارد.

○یعنی خودتان تا به حال در آژانس‌ها کار نکردید؟

○○من اصلاً به رانندگی علاقه ندارم و خدا را شکر نیاز مالی هم ندارم خدا خودش شاهد است که همه هم و غم من رساندن نان به سفره‌هاست.

○این آژانس‌ها ساعت کار خاصی هم دارن؟

○○بله قراره ساعت کار از ۴ صبح تا ۱۰ شب تعیین بشود.

○از اون جایی که هر کاری بخصوص وقتی برای اولین بار انجام می‌شود فراز و فرودهای خودش را دارد. حتماً شما هم در طول این مدت با مشکلاتی دست و پنجه نرم کرده‌اید از آن روی سکه برای ما بگویید؟

چند ثانیه‌ای به سکوت می‌گذرد و او در حالی که مشغول بازسازی خاطرات تلخ و شیرین گذشته است با صدایی که گاهی لرزش آن کاملاً محسوس است می‌گوید:

○○مشکلات؟ خدا می‌دونه توی چند ساله چه بلاهایی به سرم نیومده؟ چه تهمت‌هایی که به من نزده‌اند، چه...

سال ۷۹ بود که من برای تاسیس این آژانس شروع به فعالیت کردم صبح‌ها بعد از اینکه صبحانه بچه‌ها رو حاضر می‌کردم راه می‌افتادم توی این اداره و آن اداره، از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتم، برای صحبت با مسوولین وقت می‌گرفتم و از یک طرف متقاعد کردن آنها بود و طرف دیگر تاسیس آژانس.

ولی من یا علی گفته بودم و آدمی هم نبودم که با یکی دو بار نه شنیدن دست بردارم و ناامید شوم. آنقدر رفتم و آمدم تا بالاخره اداره کار به من اعلام کرد برای ادامه مراحل لازم است من اعضاء داشته باشم. این طور شد که من از طریق آگهی در روزنامه مشغول انتخاب اعضاء شدم.

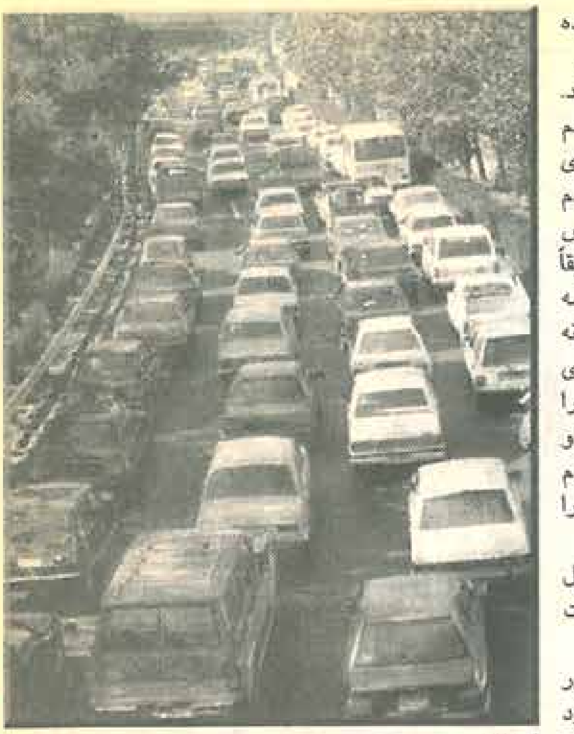
از آنجایی که بیشتر افرادی که مراجعه می‌کردند به علت نیاز مالی خواهان این شغل بودند. من سعی کردم شرایط سختی را برای انتخاب در نظر نگیرم و همین که افراد گواهی‌نامه داشته باشند و تا حدودی به شهرشناسی آگاه باشند برای من کافی بود. تنها موضوعی که روی آن حساسیت ویژه‌ای دارم حفظ شئونات اسلامی بوده و هست.

من به تمام افرادی که ثبت‌نام می‌کردند گوشزد کردم که آبروی این طرح آبروی شماست. و خدا رو شکر همه آنها به خوبی این مسئله را درک کردند و تا

به حال از این بابت ما مشکلی نداشتیم.
دهم دی ماه سال ۷۹ بود که به لطف خدا ما موفق شدیم با ارائه اعضا اعلام موجودیت کنیم.
بعد از آن هم انتخابات هیات مدیره تشکیل شد و من با اکثریت آرا به عنوان رئیس هیات مدیره انتخاب شدم و...
در حالی وارد سال ۸۰ شدیم که به نظر می‌رسید همه چیز دارد به خوبی پیش می‌رود و من هم که به خاطر دوندگی زیاد سال گذشته خیلی احساس خستگی می‌کردم تصمیم گرفتم چند روزی به مسافرت بروم.
چند لحظه‌ای سکوت می‌کند، با دستمالی که مدام در دستش می‌فشارد عرق پیشانی و صورتش را پاک می‌کند و در حالی که چشمانش آنقدر مضطرب نشان می‌دهد که انگار به آن روزها بازگشته است ادامه می‌دهد:
هنوز چمدان‌هارو باز نکرده بودیم که به همراه من زنگ زدن که آهوان کجایی که دارن از اسمت سوءاستفاده می‌کنن.
خدا می‌داند با چه حالی برگشتم تهران و وقتی فهمیدم چه اتفاقی در حال رخ دادن است آرزو کردم ای کاش این اتفاق در همان خواب‌های وحشتناکی باشد که می‌دیدم.
کم‌کم لرزش صدایش محسوس‌تر می‌شود.
وارد دفتر که شدم دیدم یکی از اعضای دفتر مشغول تکثیر آگهی‌هاست که در آن ضمن ثبت نام از اعضای جدید مبلغی را هم به عنوان حق عضویت دریافت می‌کند.
جالبه اینجاست که زیر این آگهی اسم من هم به عنوان رئیس آژانس دیده می‌شد.
آن روز اولین درگیری جدی من توی دفتر اتفاق افتاد.
وقتی از کسی که دست به این کار زده بود خواستم جلوی توزیع این آگهی‌ها رو بگیرد با اعتماد به نفس خاصی گفت:
خانم سعی کنید مزاحم کار من نشید. این آژانس که براش تبلیغ می‌کنم مربوط به خودمه و از آژانس شما جداست!
اما سوال بعدی که پس اسم من زیر این آگهی چی کار می‌کند بدون پاسخ موند و...
از آن روز کار من شده بود داد و بی‌داد راه انداختن توی دفتر و مراجعه به مقامات مسوول. خدا می‌داند که من آدم بی‌ادبی نیستم. اهل دعوا و درگیری هم نیستم، اما راهی جز این برایم باقی نمانده بود. اگر من با سرو صدا افرادی را که برای ثبت نام مراجعه می‌کردن آگاه نمی‌کردم، خدا می‌دانه این بنده خدا تا بحال چه مبلغی دریافت کرده بود.
ولی چه فایده، هیچکس به داد من نرسید. حتی پلیس ۱۱۰ نمی‌دانم شاید زن بودن من هم بی‌تاثیر نبود چرا که با وجود همه دوندگی‌های من درست زمانی که از همه جا ناامید شده بودم و قصد انصراف داشتم از کلانتری با من تماس گرفتند و گفتند از من شکایت شده! آن هم دقیقاً با موضوع مساله‌ای که از آن شاکی بودم سه شب بازداشتگاه دادگاه، روز آخر با قید وثیقه آزاد شدم. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم افرادی که از من شکایت کرده بودند حتی من را نمی‌شناختند و من آنقدر در آن دادگاه دلیل و مدارک آوردم که نه تنها دادگاه را قانع کردم بلکه حتی حکم جلب شخصی که آن آگهی‌ها را چاپ کرده بود را هم گرفتم.
اما با این همه باز هم دادگاه یک سال زندان برای من برید که آن هم با مساعدت مقامات بلندپایه قضایی متوقف شد.
نفس عمیقی می‌کشد. انگار در حال عبور از تونل زمان است. سرش را که بالا می‌آورد لبخند تلخ و شیرینی به من تحویل می‌دهد و می‌گوید: درسته که می‌گویند در هر کاری اولین نفر اولین قربانی است، اما من به قربانی شدن در مسیر خدمت به مردم افتخار می‌کنم.

> ☑اگر من با سرو صدا افرادی را که برای ثبت نام مراجعه می کردند آگاه نمی کردم، خدا می داند این بنده خدا تا بحال چه مبلغی دریافت کرده بود.

قبل از این که او از این حال و هوا دور بشود سوال می‌کنم:
○اگر دوباره زندگی تکرار می‌شد باز هم دنبال این کار می‌رفتید؟
با وجودی که او در پاسخ دادن به بیشتر سوال‌ها چند ثانیه‌ای مکث می‌کند در پاسخ به این سوال بلافاصله می‌گوید:
○○من عاشق خدمت به مردمم اگر هزار بار دیگر هم تکرار شود باز هم دنبال این کار می‌روم.
○دوست دارید دخترتان هم در این کار مشغول شود؟
○○اگر خودش علاقه داشته باشد ممانعت نمی‌کنم.
○با وجود تمام اتفاقات تلخی که برایتان افتاده خاطره شیرینی هم دارید که بگویید؟
○○خوب یادم هست که وقتی در رای‌گیری هیات مدیره شرکت می‌کردم چقدر خوشحال بودم، نه از این که رای می‌آوردم بلکه به این دلیل که کار داره به جایی می‌رسد و این خوشحالی وقتی دو برابر شد که با اکثریت آرا به ریاست هیات مدیره انتخاب شدم.
○برای آینده چه برنامه‌ای دارید؟
○○من آنقدر خسته‌ام که بیشتر از هر چیزی به یک مسافرت نیاز دارم.
○و اگر قرار باشه فقط یک آرزوی شما برآورده شود چه آرزویی دارید؟
○○فقط آرزو می‌کنم آنقدر برای زنان جامعه ما امکان اشتغال وجود داشته باشد که دیگر نیازی به این همه درگیری برای ایجاد شغل نباشد.
○و حرف آخر:
○○من می‌خواهم در آخر از فرزندانم که در طول این مدت بار سنگینی از نگرانی‌ها و مشکلات من را به دوش کشیده‌اند تشکر کنم و ای کاش امروز که آهسته آهسته شاهد به بار نشستن این درخت هستیم همسرم نیز کنار ما بود.
جایش سبز!
■





در حاشیه:

● علی‌رغم این که اغلب افرادی که برای مصاحبه به دفتر مجله دعوت می‌شوند با تاخیر به مصاحبه می‌رسند. خانم آهوان ۲۰ دقیقه قبل از مصاحبه در دفتر مجله بود.
● آنقدر در طول این سال‌ها به ایشان سخت گذشته بود که وقتی قرار شد یک خاطره شیرین برای ما تعریف کنند. ۵ دقیقه‌ای سکوت حکم فرما بود.
● هر چند خانم آهوان خودش در هیچ آژانسی فعالیت نمی‌کند اما با قاطعیت اعلام کرد که اگر روزی کسی با من تماس بگیرید و تقاضای سرویس کند حاضرم خودم شخصاً کار او را انجام دهم.

کسی که ندای درونی خود را می‌شنود، نیازی نیست که به سخنان بیرون گوش فرا دهد • جلال الدین رومی

امسال چی مد می شود؟

باور کنیم یا نه مد دیگر نیاز به تحقیق ندارد و شبکه های اجتماعی ثانیه به ثانیه اخبار مد را با جزئیات در اخیار همگان می گذارندو دیگر لازم نیست برای انتخاب لباس به روز عروسی ۵۰۰۰ هزار تومان هزینه سی دی فشن مد کنیم.
چه زود گذشت آن روزها...

گزارش ویژه

امسال چی مد می‌شود؟

این لباس تنگ که به زور تن آدم می‌ره چه قشنگی داره؟ اصلاً خیاط این مانتو خودش اجازه می‌ده دخترش یه همچین مانتویی بپوشه؟





از: نرگس شیرازی

سفید، نارنجی، آبی روشن، قرمز جیغ...

عصر یکی از همین روزهای آخر سال سری به یکی از میدان‌های پرتردد تهران زدم البته نه برای خرید! بلکه برای اینکه از شما سوال کنم: از مد امسال چه خبر؟

این چند روز آخر هوا بدجوری مردم رو غافلگیر کرد. تا عصر که من داشتم برای تهیه گزارش بیرون می‌رفتم یک لایه نازک برف هم نشسته بود. به چهره هر کسی که نگاه می‌کردم از سرخ شدن بینی و مشت کردن دستانش می‌شد فهمید که نباید زمستون رو دست کم گرفت.

دور میدان مشغول قدم زدن بودم که صدایی توجه‌ام رو جلب کرد.

مانتو، شلوار، کیف، کفش...

صاحب صدا مردی میانسال، سیه‌چرده، متوسط‌القامت اما بسیار خوش‌اخلاق و مهربان است.

◇سلام، من درباره مد گزارش می‌گیرم، دوست دارید در این مورد صحبت کنید؟

◇◇با شرایطی که من دارم دل و دماغی برای زندگی کردن نمی‌مونه، چه برسه به مد رسیدن و به روز گشتن.

البته حق داشت. حسن آقا جزء کارمندهای یک شرکت بوده که چند سال بعد از استخدام به علت تعدیل نیرو اخراج می‌شه و...

◇◇خانواده‌ام بعد از این اتفاق از هم پاشید. زنم ترکم کرد. بچه‌ها هر کدوم تو یه شهری مشغول درس خوندن شدن. خودم هم کارتن خوابم. زندگی‌ام با ساعتی ۵۰۰ تومن می‌گذره که بابت تبلیغ فروشگاه‌ها می‌گیرم و...

می‌خواهم برای چند لحظه هم که شده او را از ناراحتی‌هایش دور کنم.

◇حسن آقا! شادترین لباسی که توی زندگی پوشیدی چه رنگی بوده؟

◇◇سورمه‌ای! آره! کت و شلوار دامادیم سورمه‌ای بود!

یکی از برگه‌های تبلیغاتی را از دستش می‌گیرم و وارد ساختمان می‌شوم. ساختمانی بسیار کم عرض اما دارای چندین طبقه.

دیوارهای ساختمان و راه پله‌ها پوشیده شده از انواع مانتوها. مشغول تماشای مانتوها می‌شوم که دختر جوانی به سمتم می‌آید و می‌گوید:

خانم خیلی خوش آمدید. بفرمایید از فروشگاه ما دیدن کنید!

وقتی توضیح می‌دهم که موضوع گزارش چیست خوشحالیش دوچندان می‌شود و می‌گوید:

امسال نسبت به سال گذشته فروش بهتری داشتیم. شاید یکی از دلایلش هم این بود که مقداری قد مانتوها بلندتر شده بود و افراد چاق هم می‌تونستن از اونها استفاده کنن!

از او خداحافظی می‌کنم و به طبقه دوم فروشگاه می‌روم.

فروشگاهی کوچک اما بسیار پرتردد. صندوق‌دار فروشگاه پسر جوان و خوش‌چهره‌ای است که پیراهن نارنجی پوشیده، می‌پرسم:

◇فکر می‌کنید امسال چه رنگی مد بشود؟!

◇◇الان طوسی روی بورس است، ولی مد اصلی در فصل تابستان به بازار می‌آید.

◇فکر می‌کنید برگزاری فشن‌های اسلامی روی مد چقدر تأثیر بگذارد؟

◇◇این کلمه تا بحال به گوشم نخورده بود. این فشن‌ها کی برگزار می‌شود؟

نفر بعدی که پاسخگوی من است، دختر جوانی است که به سختی تلاش می‌کند خودش را در مانتو جا کند! از او می‌پرسم:

◇چقدر اهل مدی؟

◇◇برای من به روز گشتن اهمیت زیادی داره، چون لباس به نوعی شخصیت(!) طرف رو معرفی می‌کنه.

◇دوست داری امسال چی مد بشه؟

◇◇من هر چی مد باشه می‌گیرم حتی اگه دوست نداشته باشم. چون دلم نمی‌خواد از بقیه عقب بیفتم.

مادرش زن میانسالی است و درحالی که چهره‌اش کاملاً نشان می‌دهد از لباس تنگی که دخترش به سختی سعی می‌کند بپوشد، ناراضی است، می‌گوید:

- خانم من سن زیادی ازم نگذشته. به مد و به روز گشتن هم علاقه‌مندم. ولی شما بگید. این لباس تنگ که به زور تن آدم می‌ره چه قشنگی داره؟ اصلاً خیاط این مانتو خودش اجازه می‌ده دخترش یه همچین مانتویی بپوشه؟

او که دل پری از دست مانتوهای تنگ و کوتاه دارد در لابه‌لای گلایه‌هایش می‌گوید:

این طراحان لباس فقط برای سنین جوان و نوجوان لباس طراحی می‌کنن پس ما که این دوران رو گذروندیم دیگه دل نداریم؟!

حرف‌هایش که تمام می‌شود دخترش به هر زحمتی که هست موفق شده مانتو را بپوشد و درحالی که چیزی نمانده دکمه‌های مانتو به کنده شود، رو به مادرش می‌گوید:

- خوب همین خوبه!

و بلافاصله مانتواش را عوض می‌کند تا بیشتر از این زیرفشار نگاه مادرش قرار نگیرد.

در فضای بسیار کوچک پاساژ سه فروشگاه دایر است. فروشگاه شلوار، فروشگاه مانتو و فروشگاه روسری.

فروشنده شال و روسری، دختر جوانی است که در مورد مد سال می‌گوید:

- امسال بیشتر طرح‌های شلوغ مد شده البته از رنگ‌های شاد هم استقبال خوبی شده.

اما به محض اینکه می‌خواهم گفته‌هایش را روی کاغذ بنویسم می‌گوید:

می‌نویسی! نه خانم من نمی‌تونم مصاحبه کنم. اصلاً من از همه چی بی‌خبرم.

و در این لحظه پسر بلندقد با محاسن مشکی از راه می‌رسد و می‌گوید:

خانم من صاحب فروشگاه هستم. شما هر سوالی دارید از من بپرسید!

با بی‌میلی به سمت او می‌روم اما هنوز چند قدم برنداشته‌ام که او می‌گوید:

خانم ما الان سرمون شلوغه. بفرمایید بیرون لطفاً!

این برخورد او باعث می‌شود با ناراحتی فروشگاه را ترک کنم.

کنار در هنوز حسن آقا در حال فریاد زدن است و چند قدمی از فروشگاه دور نشده‌ام که دختر جوانی چادر ملی به سر دوان دوان به دنبالم می‌آید و وقتی به من می‌رسد نفس‌زنان می‌گوید:

خانم من می‌تونم یه چیزی بگم؟

- خواهش می‌کنم بفرمایید.

من از وضعیت حجاب خانم‌ها گلایه دارم. آخه این یه وجب پارچه که می‌اندازن روی سرشون



می‌گن شاله! یعنی چی؟ مگه این مانتو شلوارهایی که تو فشن‌های اسلامی نشون می‌دن چه عیبی داره!

جمله آخرش باعث می‌شود که مسیر گفت و گو تغییر کند، چون بالاخره یکی پیدا می‌شود تا از فشن اسلامی خبر داشته باشد.

◇شما از چه طریقی مطلع شدید که فشن برگزار می‌شود؟

◇◇از طریق ماهواره! تو یکی از برنامه‌هاش گوشه‌هایی از فشن رو نشون داد و واقعاً می‌شد به این لباس‌ها افتخار کرد. ولی نمی‌دونم چرا تو ایران صداش رو در نمی‌آرن.

من به راه می‌افتم و همچنان که به فکر گفته‌های او هستم به مغازه مانتوفروشی دیگری می‌رسم.

علت خلوتی مغازه را می‌توان از قیمت‌های بالای اجناس حدس زد. وارد مغازه می‌شوم. خانم میانسالی با وسواس خاصی مشغول بررسی جنس مانتوهاست. او در مورد مد سال می‌گوید:

خانم باورتون نمی‌شه من از کرج تا اینجا تمام مغازه‌ها رو گشتم اما هنوز هیچی پیدا نکردم. اصلاً مانتویی که بشه حتی تو مهمونی پوشید نیست. هر چی نگاه می‌کنم یا من خوشم نمی‌آید یا شوهرم. و ادامه می‌دهد: من خودم خیلی اهل به روز گشتن هستم ولی آخه این لباسی که مد می‌شه باید یه زیبایی هم داشته باشد. متأسفانه تا الان هر چی من دیدم فقط برای زیبایی لباس کار کردن و به کیفیت هیچ اهمیتی نمی‌دن. آخه این درسته؟

◇شما از فشن لباس که چند ماه پیش برگزار شد دیدن کردید؟

◇◇نه! ولی تعریفش رو شنیدم. آخه می‌دونید چیه! حتی همون لباس‌های فشن هم تو بازار نیست. من نمی‌دونم اگه این لباس‌ها خوبه چرا عرضه نمی‌شه؟

به این فکر می‌کنم که تا چه زمانی باید صبر کرد تا طراحان ایرانی فرصت بیابند و به این نابسامانی لباس پایان دهند. به نظرم می‌رسد که این سوال را از یک کارشناس بپرسم. همان که در گزارش قبلی با او آشنا شده‌ایم. محمد آزادفرد مبتکر دستگاه طراحی لباس با سابقه تدریس در دانشگاه و طراح پارچه و فرش...

میهمان یک طراح مد

این طور شد که آقای آزادفرد را پیدا می‌کنم و از او می‌خواهم بعدازظهر یک روز زمستانی به دفتر مجله بیاید و...

«... من معتقد هستم لباس تنها یار وفاداری است که از تولد تا مرگ با ماست. کودک را بلافاصله بعد از تولد در پارچه می‌پیچند و انسان را بعد از وفات نیز به پارچه می‌سپارند. کسی که برای خودش ارزش قائل است به زیبایی و آراستگی پوشاک توجه ویژه‌ای دارد چرا که می‌داند این همسفر هرگز او را ترک نمی‌کند.

به نظر من لباس بعد از زبان هر ملتی بزرگترین معرف فرهنگی آن ملت است. پس چطور می‌توان به پوشاک با چنین جایگاه ممتازی بی‌تفاوت باشیم؟ و...» این حرف آخر آقای آزادفرد بود و اما آنقدر با احساس بیان شد که من تصمیم گرفتم در آغاز مصاحبه آن را بیاورم.

◇متأسفانه مخالفان طرح فشن اسلامی می‌گویند قراره لباس‌ها متحدالشکل بشه. درسته؟!

◇◇ نه خانم این حرف‌ها چیه؟ اینها همه موضع‌گیری‌های بی‌ربط و عجولانه نسبت به طرح ساماندهی لباسه! اما مجریان این طرح آگاه‌تر از این هستن که گرفتار این تنگ‌نظری‌ها بشن.

هر چند سوالاتم را به ترتیب روی کاغذ نوشته بودم، اما سوالی که بیشتر از همه ذهنم را مشغول کرده زودتر می‌پرسم:

◇چرا لباس‌هایی که در فشن به نمایش درمی‌یاد در بازار پیدا نمی‌شه؟

◇◇علت همه اینها گسسته بودن ارتباط تولیدکنندگان و طراحانه. متأسفانه اغلب تولیدکنندگان ما اول لباس رو تولید می‌کنن، بعد منتظر می‌شن تا ببین از اون لباس استقبال می‌شه یا نه! درحالی که تولیدکنندگان ما باید آگاه باشن بدون حمایت از طراحان، کار تولید همچنان مرحله آزمون و خطار و طی می‌کنه.

◇چرا شوهای لباس به صورت مقطعی و تا حدودی مخفیانه برگزار می‌شه و جایگاهی برای نمایش دائمی نداره؟

این سوال آقای آزادفرد را به واکنش وا می‌دارد و می‌گوید:

◇◇من هم موافقم که برای این فشن‌ها باید جایگاه ثابتی رو در نظر گرفت. حتی فکر می‌کنم وقت اون رسیده که صدا و سیما هم در این رابطه دست به کار بشه و یک شبکه فشن راه‌اندازی کنه. جامعه ما به شدت به این اطلاع‌رسانی‌ها نیاز داره.

نوشیدن چای بین دو سوال من وقفه کوتاهی می‌اندازد و من بعد از این وقفه سوال می‌کنم:

◇در شوهای لباسی که تا بحال برگزار شدن هزینه اصلی به دوش طراحان بوده. اما این هزینه از کجا تأمین می‌شه؟

◇◇واقعیتش با توجه به شرایط فعلی باید قبول کرد که نمی‌شه با بودجه‌های دولتی کار کرد. من فکر می‌کنم بهترین راه اینه که طراحان یه جایی دور هم جمع بشن و اتحادیه‌ای تشکیل بدن تا بتونن به طور مستقل بودجه دریافت کنن. البته در خارج از کشور بزرگترین حمایت‌کنندگان طراحان و صاحبان صنایع بخصوص صنعت نساجی هستن. حتی در مواردی صاحبان صنایع هستن که از طراحان می‌خوان که برای نوع خاصی از پارچه طرح جدیدی ارائه بدن. اما متأسفانه در ایران به علت نبود این حمایت‌ها هم صنعت نساجی راکد مونده و هم صنعت پوشاک ورشکسته!

◇با توجه به پیشرفت جهان به سمت مدرنیته به نظر شما الگو برداری از طرح‌های سنتی جوابگو هست؟

◇◇استفاده از نمونه‌های سنتی در گام اول حرکتی بسیار خوب و موثره، چرا که از لحاظ روانشناسی انسان با چیزهایی که به چشمش آشنا می‌یاد زودتر و بهتر ارتباط برقرار می‌کنه. باور کنید که اگر به همین طراحان ایرانی میدون داده بشه همین لباس‌های سنتی رو تبدیل می‌کنند به مدهای روز که حتی می‌شه به جهان صادرشون کرد.

و اما... اما یکی از مشکلاتی که ما برای چاپ گزارش فشن با آن درگیر بودیم پایین بودن کیفیت عکس‌ها بود. وقتی به سراغ اینترنت رفتیم به امید اینکه عکس‌های بهتری پیدا کنیم متوجه شدیم که تمام سایت‌هایی که این خبر را منتشر کرده بودن بسته شدند. و این زمینه‌ای شد تا از او علت این محدودیت‌ها را سوال کنم.

◇◇واقعیتش من خودم هم از دیدن این وضعیت ناراحت هستم. به نظر می‌رسه لازمه که وزارت فرهنگ و ارشاد کمی با تسامح به مسئله نگاه کنه! این قابل قبول نیست که مجلس طرحی‌رو تصویب کنه، قانون اجرایش در هیات وزیران هم به تصویب برسه اما وزارت خانه‌هایی که مکلف به اجرای اون هستن مانع انتشار اخبارش بشن من شخصاً اعتقاد دارم که ما از طریق انتشار این اخبار و اطلاع رسانی به موقع این برنامه‌ها می‌تونیم حتی به صادر کننده مد در جهان تبدیل بشیم.

با سوال بعدی من کمی آقای آزادفرد رو غافلگیر کردم.

و بالاخره یک سوال خصوصی!

◇آقای آزادفرد شما چقدر اهل مد هستید؟

او لبخندی می‌زند و با آرامش می‌گوید:

◇◇من معتقدم مد روی شکل اجتماعی افراد تاثیر می‌گذارد، ولی متاسفانه خودم به خاطر موقعیت اجتماعی که دارم چه از نظر روزنامه‌نگار و چه به عنوان مشاور نمی‌تونم اونطوری که دوست دارم لباس بپوشم. اگر آزادی بیشتری داشتم مطمئناً یکی از جوراب‌هام آبی و دیگری قرمز بود!

و حرف آخر آقای آزادفرد را هم که اول مصاحبه خواندید.



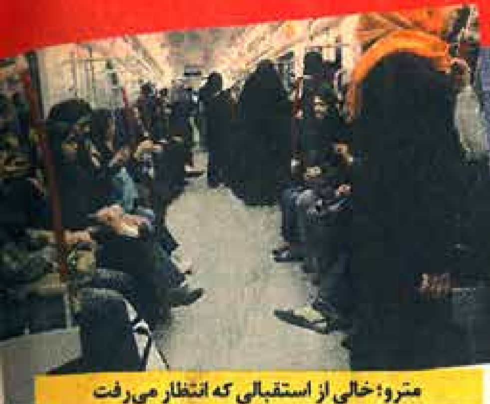
فنجان از چای خالی شده و من در حالی آخرین شماره مجله را به او هدیه می‌کنم که به در خروجی دفتر مجله رسیده‌ایم.

حالا حرف‌های آقای آزادفرد را کنار برخورد مردم می‌گذارم و به آینده فکر می‌کنم. امسال که گذشت، اما خدا کند سال آینده لباس‌هایی رو پشت ویترین ببینیم که زاییده هنر ایرانی، فکر ایرانی و خلاقیت ایرانی باشد. ■

قلبی که دوست ندارد، خاطره‌ای نیز ندارد • کوینه

کتاب تنها قربانی

و باز تکرار مکرارت این مظلوم همیشگی



مترو؛ خالی از استقبالی که انتظار می‌رفت



اینجا نمایشگاه بین‌المللی کتاب است!



جدال برای ورود با یک ساعت تاخیر

*آقا هول ندهید. ما تا اجازه نداشته باشیم نمی‌توانیم کسی را راه بدهیم!

**خوب اجازه بگیرید!

*بی‌سیم نداریم. تحمل کنید الان می‌روم اجازه می‌گیرم و برمی‌گردم.

**حداقل شخصی‌ها را راه ندهید!

**یک ساعته سالن باز شده. من هنوز پشت در هستم. آخر خدا را خوش می‌آید؟

ناشران بی‌نوا

ساعت ۹:۴۵ صبح روز جمعه. اینجا تهران نمایشگاه بین‌المللی کتاب است. آنچه را که خواندید مشاجره ناشران بی‌نوا با نگهبانی بود که مانع ورود آنها به نمایشگاه می‌شد، اما بالاخره آنقدر ناشران پافشاری کردند تا نگهبان مجبور شد در را بدون کسب اجازه! باز کند و چند نفری وارد شوند.

چند دقیقه از این اتفاق نگذشته بود که مسوول حراست دوان دوان خود را به در ورودی رساند و مجدداً در بسته شد و دوباره همان آش و همان کاسه!

حقیقتش امسال وقتی شنیدم قرار است نمایشگاه در مصلی برگزار شود، اولین موضوعی که ذهنم را مشغول کرد ساختمان نیمه کاره مصلی بود! و بعد از آن به این فکر افتادم که فضای مصلی واقعاً گنجایش جمعیتی را که سالهای قبل به نمایشگاه می‌آمدند خواهد داشت؟

این افکار چند روزی ذهنم را مشغول کرد تا اینکه نمایشگاه افتتاح شد. و حالا بد نیست بگویم اگر شما هم قصد دارید در این چند روزه سری به نمایشگاه کتاب بزنید، حتماً این مطلب را بخوانید تا آمادگی مواجهه با برخی شگفتی‌ها را داشته باشید!

بعد از مشاهده مشاجره ناشران راهی صحن مرکزی مصلی می‌شوم. راهی که به صحن مرکزی ختم می‌شود آسفالت نشده است و چند باری مجبور می‌شوم گوشه‌ای بایستم و سنگ‌هایی را که وارد کفشم شده است بیرون بیاورم.

همچنان مشغول بررسی اوضاع هستم که صدای اعتراضی توجه‌ام را جلب می‌کند.

*آقا آب نپاش زندگی‌ام خیس شد!

تانکری مشغول آب پاشیدن به روی قسمت خاکی صحن بود. به سراغ مسوول این کار می‌روم که با وجود اعتراض شدید جمعیت مشغول فرمان دادن به تانکر است.

*آقا شما دستور دادید اینجا را خیس کنند؟

**بله، امری بود؟

*نه! فقط می‌خواستم علتش را بپرسم.

او که مردی میانسال است درحالی که مدام با بی‌سیم‌اش صحبت می‌کند می‌گوید:

**نمی‌بینی خاک بلند شده! گفتن اینجا را آسفالت کنیم.

*الان! با وجود این جمعیت؟

**بله، و من هم وقت پاسخگویی به سوالهای بعدی‌ات را ندارم!

به سمت شبستان‌های زیر پله‌های ورودی به راه می‌افتم!

ظاهراً اینجا مجهزترین قسمت مصلی است. چرا که هم کف آن با سرامیک پوشیده و هم ساختمان آن کاملاً گچ‌کاری شده است. طبقه اول آن شامل ناشران عمومی است و در طبقه دوم ناشران خارجی مستقر هستند.

ورودی‌های طبقه اول هر کدام با نام یک شخصیت بزرگ ایرانی نامگذاری و تفکیک شده، اما در کل تمام سالن به هم متصل است و ناشران عمومی در یک سالن بسیار بزرگ جا گرفته‌اند!

همین که می‌خواهم قدم بعدی را بردارم ناگهان با صورت به شدت زمین می‌خورم.

درحالی که از درد به خود می‌پیچم به دنبال علت زمین خوردنم می‌گردم که چشمم به استوانه سیاه رنگی می‌افتد که درحال خزیدن است. ابتدا تصور می‌کنم مار است و می‌خواهم فریاد بکشم که مسوول حراست با وحشت می‌گوید:

*نترسید، خانم نترسید، کابل برق است!

امسال معرف غرفه‌ها نوار زردرنگی است که روی آن تنها نام انتشارات و آرم بیستمین نمایشگاه کتاب دیده می‌شود و خبری از شماره غرفه نیست.

گزارش این هفته

کتاب تنه

از: ر- ذره‌بین

هر چند جمعیت داخل سالن‌ها زیاد است، اما هنوز به پای جمعیت سال‌های گذشته نرسیده. از یک انتشاراتی در مورد کم‌رونق بودن بازار امسال سوال می‌کنم و او می‌گوید:

*خانم امروز روز خلوتی است. باید می‌دیدید روزهای اول چه وضعیتی داشتیم! خدا می‌دونه چقدر روزهای اول ضرر کردیم.

*فکر می‌کنید چرا امسال مردم کمتر استقبال کردند؟

**البته هنوز برای داوری در مورد استقبال مردم زود است، باید گذاشت چهار، پنج روزی از افتتاح نمایشگاه بگذرد بعد قضاوت کنیم، اما خدا نکنه جمعیت سالهای گذشته بخواهد امسال هم تکرار شود. اینجا نه فضای کافی دارد، نه تهویه مناسب و نه

در حاشیه

-تابلوهای راهنمای ورودی طوری نصب شده بود که بیشتر در معرض دید افرادی بود که نمایشگاه را ترک می‌کردند!

-جالب است بدانید روز اول و دوم خیلی از ناشران برق نداشتند و تازه بعد از وصل هر روز با مشکل قطع موقتی آن روبرو هستند.

- روز اول یکی از ناشران در جواب این سوال که چرا امسال رونق سال‌های گذشته را ندارد، گفت: خانم مردم تو ترافیک موندن! وگرنه می‌دیدید اینجا چه خبر می‌شد!

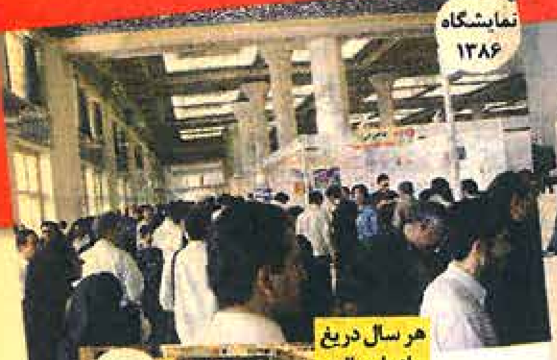
- در چادری که در صحن مرکزی برپا بود و برنامه‌های مخصوص کودکان نمایش داده می‌شد، بعد یک ساعت از شروع به کار به روی آقایان بسته شد و...

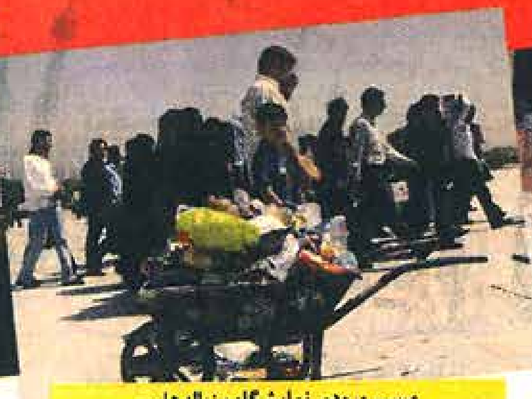


ممنوعیت ورود آقایان و بلاتکلیفی کودکان بی مادر



وقتی قرار باشد در حین رفت و آمد مردم زمین خاکی آسفالت شود

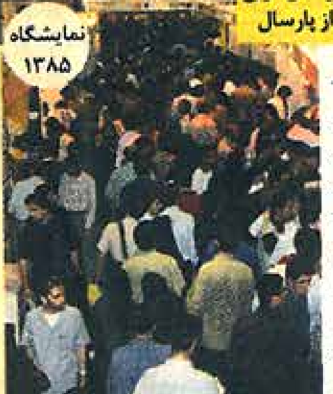




مسیر ورودی نمایشگاه و زباله‌ها...



کابل‌های برق کف نمایشگاه رها شده



هر سال دریغ از پارسال

نمایشگاه امسال با قربانی

گنجایش آن جمعیت!

می‌خواهم از او خداحافظی کنم که اضافه می‌کند، امسال بسیاری از ناشران بزرگ به خاطر جابجایی و نابسامانی اوضاع اعتصاب کرده بودند و نمی‌خواستند در نمایشگاه شرکت کنند، هر چند در دقیقه ۹۰ نظرشان عوض شد، اما این شایعه هم یکی از دلایل رکود بازار(!) کتاب امسال است!

از او تشکر می‌کنم و به راه می‌افتم. همچنان که نگاهم روی عنوان کتابها می‌چرخد، چشمم به کتابی می‌خورد که از مدت چهار ماه پیش به دنبالش بودم. نگاهی به چاپ کتاب می‌اندازم، مربوط به فروردین امسال است. می‌خواهم بهای آن را پرداخت کنم که متوجه می‌شوم قیمت آن دو برابر شده و علت را که از فروشنده جویا می‌شوم می‌گوید:

*امسال سهمیه کاغذ دولتی قطع شد! آن هم درست زمانی که ناشران کتاب‌ها را برای چاپ جدید آماده می‌کردند. قیمت کاغذ آزاد هم که تقریباً دو برابر کاغذ دولتی است. البته با تمام این اوضاع و احوال قیمت کتابها دو برابر نشد، اما افزایش قیمت امسال یک چیز طبیعی است.

بهای کتاب را می‌پردازم و تا او می‌خواهد کد را وارد کامپیوتر کند ناگهان برق قطع می‌شود! چیز نمانده که ناشر بی‌نوا از شدت ناراحتی گریه کند، چرا که تمام فاکتورهای قبلی هم داخل کامپیوتر بوده و حالا با قطع برق تمام آنها از بین می‌رود!

آبروداری شد

به سراغ انتشارات خارجی می‌روم. طبقه دوم، ناشران عمومی! اما با وضعی کاملاً متفاوت!

اینجا نه مشکل قطع برق است و نه تهویه هوا، حتی پایگاه اطلاع‌رسانی هم داخل سالن بخوبی فعال است. از نظر نظافت هم قابل مقایسه با ناشران وطنی نیست! خدا را شکر می‌کنم که حداقل جلوی ناشران خارجی آبروداری شده. تمام سالن را می‌گردم، اما از ناشران عربی خبری نیست.

پایگاه اطلاع‌رسانی من را به زیرزمین ضلع دیگری از نمایشگاه راهنمایی می‌کند! مقابل در سالن که می‌رسم فکر می‌کنم اشتباهی پیش آمده! عده‌ای در حال خالی کردن کارتون‌های کتاب هستند، عده‌ای مشغول محکم کردن داربست، و عده‌ای هم به جمع‌آوری زباله مشغولند!

تصورم این است که اینجا باید غرفه مربوط به پست باشد، اما در کمال تعجب مرد میانسالی در پاسخ سوالم می‌گوید: اینجا سالن ناشران خارجی است. این ابتدا مربوط به ناشران عربی است و از اواسط سالن هم ناشران انگلیسی آغاز می‌شود.

در کمال ناباوری در سالن قدم می‌زنم و مردمی را می‌بینم که با تعجب به این وضعیت خیره مانده‌اند. می‌خواهم از سالن خارج شوم که ناگهان زیرپایم ۲۰ سانتی فرونشینی می‌کند!

شاید چند ثانیه‌ای بیشتر طول نکشید، اما احساس سقوط موجب می‌شود به شدت فریاد بکشم که مسوول حراست خود را به من می‌رساند و وقتی وضعیت را می‌بیند می‌گوید:

*نترسید خانم، خیلی زیرش خالی نیست(!) رویش ورقه انداخته‌ایم. سقوط نمی‌کنید، تو همین چند روزه درست می‌شود!

مواظب باشید!

از سالن که خارج می‌شوم به سراغ متنوع‌ترین بخش نمایشگاه که همان سالن کودکان است می‌روم.

سالن کودکان احتمالاً به دلیل سرامیک نبودن با موکت پوشیده شده، اما برآمدگی و فرورفتگی‌های آن موجب می‌شود کودکان مدام زمین بخورند و اکثر اولیا مجبورند کودکانشان را در آغوش بگیرند!

ازدحام در محیط غرفه‌ها و نبود تهویه مناسب نفسی برای کسی باقی نمی‌گذارد. به سراغ محوطه سبز می‌روم و در حاشیه یکی از جدول‌ها می‌نشینم.

جمعیت همچنان در حال آمد و رفت است که زنی همراه کودکش به سراغ من می‌آید و می‌گوید:

*خانم، بستنی فروشی کجاست؟

**از این سالن وارد صحن اصلی می‌شوید. پله‌ها را بالا می‌روید و بعد از طی کردن پشت بام شبستان به خیابانی می‌رسید که باید آن را به طرف شمال...

*وای عجب مصیبتی شده!

**مامان بستنی نمی‌خوام بریم خونه!

راهی را که به آن زن پیشنهاد کرده بودم در پیش می‌گیرم تا از نمایشگاه خارج شوم. در حال خروج از نمایشگاه وضعیت اغذیه فروشی‌ها توجه‌ام را جلب می‌کند. یخچال‌ها به دلیل نبود برق از کار افتاده‌اند و فروشندگان اغذیه به استفاده از یخ‌های قالبی برای سالم نگهداشتن مواد غذایی پناه برده‌اند!

در ورودی ایستگاه مترو مانند قلب نمایشگاه است. افرادی که از آن خارج می‌شوند خون تازه‌ای هستند که در رگ‌های مصلی جاری می‌شوند، غافل از اینکه چه پیش‌رو دارند و افرادی که وارد مترو می‌شوند جریان خسته‌ای هستند که از نمایشگاه خارج می‌شوند و کتاب، قربانی بزرگ این بی‌تدبیری!

- آقا چرا مردها نمی‌تونن برن داخل؟
- برنامه برای بچه‌هاست!
- آقا من مادرم رفته پیش خدا نمی‌شه با بابام برم تو!

- اکثر ناشران از اینکه روز جمعه نمایشگاه یک ساعت زودتر شروع به فعالیت کرده بود بی‌اطلاع بودند!

- مامورانی که با چرخ دستی مسوول حمل کتاب‌ها بودند، روز اول حاضر می‌شدند به جای ۱۵۰۰ تومان (نرخ مصوب نمایشگاه) هزار تومان بگیرند و کار کنند. اما روز سوم، سه برابر می‌گرفتند تا کتاب‌ها را با دست از پله‌ها بالا ببرند!

- عدم نظافت نمایشگاه چیزی بود که بیشتر از هر مساله‌ای به چشم می‌خورد! حتی در ساعت اولیه صبح نمایشگاه واقعاً کثیف بود!



وضعیت نظافت نمایشگاه در ساعات اولیه صبح

اگر می خواهید شما را دوست بدارند اشتباهات خود را بیش از محسنات خود نمایان سازید

•بارون لیتون

بهترین سال های عمرم تباه شد

با آرزوی سلامتی برای جناب آقای بهروز لطفی نصب

من ۱۰ سال در ژاپن زندانی بودم!

قسمت اول

از ژاپنی ها شکایت می کنم!

از: نرگس شیرازی



بهروز لطفی نسب هنگام مصاحبه و حضور در دفتر مجله

دو ماه می شد که از جبهه برگشته بودم و هنوز لباس‌های سربازیم عطر جبهه می‌داد که به فکر افتادم راهی ژاپن بشوم.

چهار برادر دیگرم همگی به حرفه پدرم که فرش‌فروش بود علاقه‌مند شدند و خواهرهایم نیز می‌دانستند، دیر یا زود باید بروند سرزندگی خودشان، اما از بین این هشت فرزند فقط من بودم که سر پر سودایی داشتم. حقیقتش هیچ وقت خوب راضی‌ام نمی‌کرد و همیشه به خوب‌ترین فکر می‌کردم تا اینکه بالاخره آن قدر این در و آن در زدم تا توانستم با ٤٤ هزار تومان ویزا و بلیت تهیه کنم و با ۱۰۰۰ دلار کمک خانواده به عنوان سرمایه راهی ژاپن شوم.

بیچاره مادرم. انگار می‌دانست آینده برایم چه نقشه‌هایی کشیده. با اینکه او را در جریان کارهای سفرم قرار نداده بودم اما از یکی دو روز قبل از پرواز مدام می‌گفت: بهروز بیا از خیر این سفر بگذر... من چند شبه دارم کابوس می‌بینم!...

شب قبل از پرواز که در ایوان نشسته بودم و بلیتم را نگاه می‌کردم، مادرم نشست کنارم و گفت:

تو که دیگر بچه نیستی. حتماً مصلحتت را بهتر از دیگران تشخیص می‌دهی، ولی برای رضای خدا هم که شده است، ما را از حالت بی‌خبر نگذار! این‌ها را که گفت دیگر نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد و های های گریه کرد. فردای آن روز با کیف کوچکی که بیشتر حجم آن را لباس‌های ورزشی و مدال‌هایی که از مسابقات مختلف کشتی گرفته بودم، پُر کرده بود وارد ژاپن شدم.

غربت

«پایم را که از هواپیما بیرون گذاشتم، تازه متوجه شدم غربت یعنی چه! اما دیگر برای این حرف‌ها دیر شده بود.

یکی دو روزی را در خیابان‌ها پرسه زدم و این طرف و آن طرف دنبال کار گشتم تا بالاخره یک پاکستانی با دریافت ۳۰۰ دلار من را به کارگاهی معرفی کرد.

کار من بسته‌بندی نوارهای ویدیویی بود و حدوداً ماهی ۱٤۸ هزار ین درآمد داشتم.

تازه داشتم با شرایط جدید کنار می‌آمدم که ویزای سه ماهه من تمام شد و برای تمدید آن راهی کرهٔ جنوبی شدم. و زمانی که به ژاپن برگشتم دیگر از آن کار خبری نبود.

یک ماه بعد راهی تهران شدم اما باز هم اینجا دوام نیاوردم و چندماه بعد مجدداً با یک ویزای چهار ماهه راهی ژاپن شدم.

اما این بار با یک خوش اقبالی موفق شدم و در طبقه بیست و نهم یک ساختمان مجلل که تماماً رستوران و کافی‌شاپ بود کار پیدا کردم و هرچند از ساعت ۹ صبح تا ۱۱ شب و حتی در تعطیلات کار می‌کردم، اما درآمد خوبی داشتم و از ۲۸۰ هزار ینی که حقوق می‌گرفتم مقدار کمی را برای هزینه خورد و خوراکم برمی‌داشتم و باقی را پس‌از تبدیل به دلار برای خانواده می‌فرستادم.

صاحب رستوران مرد منصفی بود حتی وقتی بعد از چهارماه که برای تمدید ویزا به تهران آمده بودم، به رستوران مراجعه کردم، ۱۷۰هزار ینی که از باقی حقوقم نزد او مانده بود را عیناً پرداخت کرد و من دوباره همانجا مشغول به کار شدم. بعد از مدتی توانستم با ضمانت صاحب رستوران خانه‌ای را اجاره کنم و کم‌کم به زندگی‌ام سرو سامانی ببخشم که دوباره...

بیکار شدم

رستوران در مدت کوتاهی به دلیل مخارج بالا ورشکست شد.

چند هفته‌ای را بیکار بودم. تصمیم گرفتم این بار سراغ کاری بروم که امنیت شغلی هم داشته باشد. این شد که رفتم دنبال کارهای ساختمانی. اوایل کارهای بسته‌بندی داربست انجام می‌دادم ولی به سرعت با نقاشی ساختمان و دیگر تعمیرات آن آشنا شدم و با همتی که به خرج دادم در مدت کوتاهی از سوی مسؤل شرکت به عنوان سرکارگر انتخاب شدم.

حالا دیگر خود اختیار کارگرها را داشتم. طبق قراردادی که با شرکت می‌بستم در ازای هر کارگر ۱۲ هزار ین دریافت می‌کردم و طبق قراردادی که با کارگرها می‌بستم به هرکدام ۱۰ هزار ین پرداخت می‌شد و ساعتی ۱۵۰۰ ین هم اضافه کار می‌گرفتند. خود من هم حقوقی معادل پنج هزار دلار در ماه داشتم که حقوق بسیار بالایی بود و حتی خود ژاپنی‌ها آرزویش را می‌کردند.

البته ما در شرایط بسیار سختی کار می‌کردیم. قوانین ژاپن ایجاب می‌کرد که کار کردن ما نباید مزاحمتی برای همسایگان داشته باشد ودر نتیجه بیشتر ساعات کار ما بین ۵ بعدازظهر تا ٦ صبح بود.

اما آنقدر بچه‌ها تلاش کردند و زحمت کشیدند که شرکت توکومی‌کشو در عرض ۳ سال توانست سرمایه هنگفتی به دست بیاورد و به شرکت بزرگ و معتبری تبدیل شود.

فرش‌فروشی

البته من در این مدت به تجارت فرش هم می‌پرداختم، فرش‌های نفیسی که پدرم از ایران برایم می‌فرستاد را در بازار به فروش می‌رساندم و درآمد خوبی داشتم. شاید شما فکر کنید که دیگر زمان آرامش فرا رسیده بود و چه روزگار خوبی داشتم اما این‌ها همه آرامش قبل از توفان بود.

چهارماهی به عید مانده بود که صاحب شرکت با توجه به گرم شدن بازار کار قرار گذاشت که تمام حقوق کارگرها را بعد از عید پرداخت کند. من هم با خاطره‌ای که از صاحب کار قبلی‌ام در ذهنم باقی بود، به او اعتماد کردم و مشغول کار شدیم. بعد از عید هم محاسبات نشان داد که ۲۲ میلیون ین بابت دستمزد باید پرداخت شود که صاحب شرکت از این مبلغ فقط ۱۰ میلیون ین را پرداخت کرد. و از آنجایی که در این مدت اسم من بین شرکت‌ها پیچیده بود و همه به دقت و سرعت در کارم اعتقاد داشتند به این فکر افتادم که خودم شرکتی تاسیس کنم. نام شریکی را هم که برای خود در نظر گرفته بودم «موری موتو» یعنی نام راننده همان شرکت توکومی بود که چه کار می‌کرد و چه کار نمی‌کرد، ماهی ۵۰۰ هزار ین حقوق می‌گرفت.

زمانی که ایدهام را با یکی از دوستانم به اسم «سوشی‌ما» که خود در کار چسباندن دیوار و سقف‌های پیش ساخته بود، در میان گذاشتم به شدت استقبال کرد و قرار شد او نیز در این کار با ما شریک شود.

اما او همان روز من را در گوشه‌ای کنار کشید و گفت: حواست به کار شرکت باشد اگر اسم شرکت «سوزی موری» باشد (سوزی به معنی بهروز است) به این معناست که تو صاحب شرکتی و موری معاون توست!

من هم موضوع را به موری‌موتو تذکر دادم اما زمانی که کارت شرکت حاضر شد! در کمال تعجب دیدم روی آن نوشته شده: شرکت موری برو (برو هم به معنی بهروز است) از آنجا که من قصد اقامت دائم در ژاپن نداشتم و نمی‌خواستم همان اول کار با

o مطمئن بودم پول زیادی همراه دارد. با گشتن جیب‌هایش مبلغ یک میلیون و چهارصد هزار ین را از او گرفتم و با مبادله شماره تلفن‌هایمان قرار شد برای پرداخت باقی پول تماس بگیرد



یکی از مناطق دیدنی و سنتی ژاپن
از راست: خودم، سوشیما و پسر عمویم احمد

شرکایم درگیر شوم دیگر حرفی از این موضوع به میان نکشیدم و شرکت با سرمایه من آغاز به کار کرد.
هنوز چند ماهی از آغاز به کارمان نگذشته بود که سوشیما، موری موتو را به جرم اختلاس از شرکت اخراج کرد و اسم شرکت را به «میک آپ سوشیما» تغییر داد و طبق قراری که با سوشیما گذاشته بودم، او در یک قرارداد اولیه مبلغی حدود یک میلیون ین را از شرکتها دریافت می‌کرد و باقی مبلغ را شرکت‌ها سه ماه بعد از اتمام کار به حساب من واریز می کردند. البته ناگفته نماند که سوشیما این کار را طوری ترتیب داده بود که از بابت مبلغی که از شرکت‌ها می‌گرفت، مالیاتی نپردازد!
چند ماهی گذشت و بالاخره شرکت بعد از سوخت و سوز اولیه‌اش به سوددهی رسید. در این مدت موری موتو هم نزد من آمد و از بدهی‌ها و شرایط بد کارش آنقدر گفت تا من راضی شدم او هم به عنوان یکی از کارگران جزء در شرکت مشغول به کار شود.
تازه داشتیم نفس راحتی می‌کشیدیم که یکبار دیگر دست سرنوشت صفحه شطرنج زندگی من را تغییر داد.

آغاز ماجرا

طبق قوانین ژاپن بانک‌های این کشور به هیچ نوع حسابی سود پرداخت نمی‌کنند و برای من کارگر هم در شرایطی که داشتم، هیچ چیز مهمتر از سوددهی پولم نبود! این شد که تصمیم گرفتم پولم را در اختیار بچه‌های ایرانی مقیم آنجا قرار دهم تا هم کار آن‌ها راه بیافتد و هم سودی به پول من تعلق بگیرد.
زندگــی با تمام فراز و نشــیب‌هایش می‌گذشت تا اینکه یک روز حدود ساعت ۱۱ ظهــر چند نفر از بچه‌های ایرانی که با پول من کار می‌کردند، با تلفن همراهم تماس گرفتند و گفتند: حدود سه میلیون از ژاپنی‌ها طلبکار هستند اما آنها در هتلی مخفی شده‌اند و پول را پس نمی‌دهند.
از انجایی که آنها زبان ژاپنی نمی‌دانستند و از طرف دیگر هموطنم بودند و نیاز به کمک داشتند تصمیم گرفتم به سراغ ژاپنی‌ها بروم.
خدا را شاهد می‌گیرم من اصلاً نمی‌دانستم این گروه جزو مافیای ژاپن یا بقول خودشان یاکوزا هستند و حتی نمی‌دانستم این پول بابت چه معامله‌ای پرداخت شده، و فقط به خاطر دفاع از دوستانم وارد این ماجرا شدم.
حدود ظهر بود که رسیدم مقابل هتلی که ژاپنی‌ها در آن مخفی شده بودند. سراغ اتاقشان رفتم و حدود بیست دقیقه‌ای پشت در حرف زدم که ما اهل مذاکره هستیم و برای پرداخت پول حاضریم مهلت بدهیم و... اما فایده‌ای نداشت و از آنجا که هرکسی هم ظرفیتی دارد. من هم بعد از ۲۰ دقیقه صحبت بی‌نتیجه با کتف به در کوبیدم (آن زمان ورزش می‌کردم و بدن آماده و ورزیده‌ای داشتم) و در شکست.
داخل سالن یک زن و یک مرد ژاپنی در وضعیت بسیار نامناسبی درحال تزریق با سرنگ بودند، تازه متوجه شدم که رییس آنها باید در اتاق دیگری باشد که بچه‌ها از بیرون خبر دادند پلیس به ماشینی که یاکوزاها خارج از هتل پارک کرده‌اند مشکوک شده است و قصد درگیری با آنها را دارد.
من به سرعت خود را به پشت پارکینگ هتل رساندم یعنی جایی که احتمال می‌دادم رئیسشان بخواهد از آنجا فرار کند.
و درست هم حدس زده بودم. چرا که یک دقیقه بعد شخص مذکور از طریق اتومبیلی که در خیابان پشتی پارک شده بود قصد فرار داشت که من جلوی او را گرفتم. رئیس باند که دنبال راهی می‌گشت تا سریعتر فرار کند، مدام تکرار می‌کرد که در معامله‌ای که با بچه‌های ایرانی داشته ضرر کرده است و پول را تا چند روز آینده برمی‌گرداند.
نگاهی به جیب‌های برآمده‌اش کردم و از آنجایی که مطمئن بودم پول زیادی همراه دارد. با گشتن جیب‌هایش مبلغ یک میلیون و چهارصد هزار ین را از او گرفتم و با مبادله شماره تلفن‌هایمان قرار شد برای پرداخت باقی پول تماس بگیرد. باتحقیق در مورد این افراد تازه متوجه شدم که آنها جزء بزرگترین خلافکارهای ژاپن هستند و عمده کار آنها دزدی اتومبیل‌های بزرگ و گران‌قیمت است.



مربوط به رستوران ۳۹ طبقه در شین جو

فردای آن روز یکی از افراد گروهشان با من تماس گرفت و قرار شد حدود ده شب در یکی از محل‌های مخوف و متروک همدیگر را ملاقات کنیم.
از آنجایی که خدا از نیت قلبی من با خبر بود یاری‌ام کرد تا آن شب با پیدا نکردن محل قرار از مرگ حتمی نجات یابم.
سه روزی از این ماجرا گذشته بود که یازده ظهر دوباره با من تماس گرفتند تا در یک رستورانی واقع در شهرستانهای اطراف محیط کارم همدیگر را ملاقات کنیم.
من و پسر عمویم که در حال رفتن به محل کار بودیم با همان ماشین و همان لباس کار تغییر مسیر دادیم و به سمت رستوران رفتیم. بعد از یک ساعت گفتگو در رستوران کم‌کم لحن صحبت رئیس باندشان عوض شد ومن به این فکر افتادم که ادامه کار را به همان ایرانی‌ها بسپارم و خود را از مخمصه برهانم، اما درست زمانی که ما قصد داشتیم از پارکینگ رستوران خارج شویم آنها با اسلحه گرم به ما حمله‌ور شدند.
پسر عمویم به محض دیدن وضعیت از شدت ترس از هوش رفت و من که قدرت بدنی خوبی داشتم فقط توانستم راه را برای فرار باز کنم.
و هنوز چند متری از محل حادثه دورتر نشده بودم که پلیس از راه رسید و...

دستگیر شدم

فردای روز دستگیری از ساعت ۹ صبح تا ۷ شب من مورد بازجویی قرار گرفتم و شب به عنوان امانت به یکی از زندان‌های شهرستان‌های اطراف فرستاده شدم.
وقتی صبح روز بعد برای بازجویی به اداره پلیس رفتم پلیس مدعی شد در خانه‌ام مواد مخدر پیدا شده!
ـ شما نشانی خانه من را از کجا پیدا کردید؟ من خودم نمی‌توانم نشانی خانه‌ام را روی کاغذ بنویسم آن وقت شما چه‌طور به خانه من رفتید؟
این جمله را با قاطعیت به پلیس بازجو گفتم و قرار شد آنها را به خانه‌ام راهنمایی کنم تا خانه‌ام را بازرسی کنند.
مقابل خانه که رسیدیم رو به پلیس بازجو کردم و گفتم: از داخل این خانه هرچیزی که پیدا شود مسئولیتش با من است، اما در مورد چیزهایی که تابحال مدعی شده‌اید از خانه من پیدا شده است مسئولیتی ندارم.

ادامه این ماجرای خواندنی را در شماره آینده مطالعه نمایید

دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد • سعدی

یک هموطن زخم خورده از یاکوزاها که ۱۰ سال در ژاپن زندانی بوده!

خواندن این بخش مطلب از جذابیتی دوچندان برخوردار است

قسمت دوم

بهترین سالهای عمرم سیاه شد

از: نرگس شیرازی

در شماره گذشته خواندید:

یکی از هموطنانمان به نام بهروز لطفی‌نسب سالها پیش برخلاف میل باطنی مادر و پدرش، به قصد کار راهی ژاپن می‌شود و از کار در رستوران گرفته تا فرش فروشی (که شغل پدرش در ایران بود) را در این کشور دستمایه قرار می‌دهد تا بتواند پولی حلال را به ایران بفرستد، اما در گیرودار کار باخبر می‌شود که گروهی مقدار زیادی پول چند ایرانی را به جیب زده و قصد بازگرداندن آنرا ندارند. به همین دلیل وی که از قدرت بدنی خوبی هم برخوردار بوده، با اعضی و بخصوص رئیس این گروه وارد مبارزه می‌شود و درانتهای این ماجرا ضمن دستگیری توسط پلیس ژاپن، درمی‌یابد که این گروه مربوط به یاکوزاها بوده و به همین دلیل پلیس مدعی یافتن مواد مخدر در خانه او می‌شود و اکنون ادامه ماجرا...

- شما نشانی خانه من را از کجا پیدا کردید؟ من خودم نمی‌توانم نشانی خانه‌ام را روی کاغذ بنویسم آن وقت شما چه‌طور به خانه من رفتید؟

این جمله را با قاطعیت به پلیس بازجو گفتم و قرار شد آنها را به خانه‌ام راهنمایی کنم تا خانه واقعی ام را بازرسی کنند. مقابل خانه که رسیدیم رو به پلیس بازجو کردم و گفتم: از داخل این خانه هرچیزی که پیدا شود مسئولیتش با من است، اما در مورد چیزهایی که تابحال مدعی شده‌اید از خانه من پیدا شده است مسئولیتی ندارم.

- از جست و جوی منزل من هم تنها یک کارت حساب بانکی، کارت باشگاه و پاسپورتم به دست آمد و من با خیال راحت و امید به این که ماجرا تمام شده به اداره پلیس برگشتم. غافل از اینکه این تازه آغاز بازی بود!

پلیس همچنان در حرف خود باقی ماند و با زدن ۳ اتهام به من و تشکیل پرونده مرا راهی دادگاه کرد.

اولین اتهام من نداشتن پاسپورت و اقامت قانونی بود، مورد دوم وجود مواد مخدر در منزلم و مورد سوم زمانی ایجاد شد که پلیس به این نتیجه رسید که برای محکوم کردن من دلایل کافی ندارد و مدعی شد در ماشین هم مواد مخدر پیدا شده!

با همین دلایل دست و پا شکسته من را مدتی در زندان موقت نگه داشتند تا اولین جلسه دادگاه برگزار شد.

در طول این مدت شخصی به عنوان وکیل ۱۷ بار به ملاقات من آمد و هربار بیش از دو ساعت با من به گفتگو نشست.

آنقدر رفت و آمد تا بالاخره یکی از زندانی‌ها که خودش وکیل بود، به رفتار او مشکوک شد و روزی درحالی که گوشه حیاط ایستاده بود و پک عمیقی به سیگارش می‌زد گفت: چقدر به وکیلت پرداخت کرده‌ای که این قدر برایت می‌آید و می‌رود؟

وقتی گفتم پولی بابت وکیل نداده‌ام گفت:

پس وکیل تسخیری است. ولی عجیب است چرا اینقدر رفت و آمد می‌کند.

آن روز تازه معنی وکیل تسخیری را فهمیدم و برای گرفتن وکیل به کانون وکلای ژاپن نامه نوشتم و درخواست وکیل شخصی کردم. چند روز بعد شخصی به عنوان وکیل به من معرفی شد و به دیدنم آمد و قرار شد بقیه کارهای من را به عهده بگیرد.

هنوز ده دقیقه‌ای از رفتن وکیل جدید نگذشته بود که وکیل تسخیری به دیدنم آمد.

خدا می‌داند چقدر از این رفت و آمدها گیج شده بودم. در بلاتکلیفی دست و پا می‌زدم که صبح روز بعد نامه‌ای از وکیل جدیدم دریافت کردم که نوشته بود:... به علت دوری مسافت از قبول پرونده شما معذوریم!

> ○ بعدها فهمیدم از چند روز پیش رسانه‌های ژاپن شروع کرده بودند به انتشار این مطلب که قهرمان کشتی ایران به جرم خرید و فروش مواد مخدر در ژاپن دستگیر شده است

از دردسرهایی که من در این مدت کشیده‌ام بگذریم. بالاخره اولین جلسه دادگاه تشکیل شد.

من را چند دقیقه‌ای زودتر از آمدن قاضی به دادگاه بردند و در حالی که داشتم اطراف را نگاه می‌کردم به یکباره خشکم زد! چون مترجم دادگاه همان مترجم پلیس بود!

صدای همهمه جمعیت تمام فضای سالن را پر کرده بود و من بعدها فهمیدم از چند روز پیش رسانه‌های ژاپن شروع کرده بودند به انتشار این مطلب که قهرمان کشتی ایران به جرم خرید و فروش مواد مخدر در ژاپن دستگیر شده است.

من ساده‌دل در تمام مدت بازجویی فکر می‌کردم که تشکیل دادگاه پایان تمام این دردسرهاست، غافل از اینکه تازه بازی سرنوشت آغاز شده بود. چرا که با ورود قاضی به دادگاه، زندگی من وارد مرحله جدیدی شد.

در ژاپن هر دادگاه تشکیل می‌شود از یک قاضی اصلی و دو قاضی که در مقام‌های بعدی سمت راست و چپ می نشینند. یک دادستان، منشی دادگاه، متهمان و وکیل مدافع و در صورت لزوم مترجم.

هر چند من در طول اقامتم در ژاپن به خوبی این زبان را فراگرفته بودم اما قوانین ژاپن ایجاب می‌کرد که در دادگاه حتماً از مترجم استفاده کنم.

جلسات دادگاه یکی بعد از دیگری تشکیل شد و شاهدان به نوبت به دادگاه خوانده شدند و شاید باور نکنید که «موری موتو» هم علیه من شهادت داد!

در طول تشکیل جلسات دادگاه آنقدر موارد ضد و نقیض پیش آمد و آنقدر دادگاه و پلیس علیه من مرتکب تخلف شدند که دیگر حسابش از دست من خارج شد.

مثلاً یک بار قرص‌هایی را که مسئولین زندان موقت برای ایجاد فراموشی و حالت گیجی در غذای من می‌انداختند به دادگاه بردم، اما قاضی به جای رسیدگی با عصبانیت بر سر ماموران فریاد کشید که چرا من را بازرسی بدنی نکرده‌اند و از همه بدتر اینکه در تمام مدت تشکیل جلسات دادگاه من را در اتاق شکنجه نگهداری می‌کردند.

اتاقی با سقف و دیوارهای چوبی، و کف پلاستیک و بدون هیچ امکاناتی. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم در چنین اتاقی دست‌های من را از پشت گردن با دستبند بسته بودند و مقداری از پوست دستم لای دستبند مانده بود. وقتی بعد از ۲۱ روز خواستند دستم را باز کنند، مجبور شدند دستبند را ببرند. حتی قانون اعتصاب غذا را هم در مورد من رعایت نکردند. طبق قانون ژاپن، زندانی که اعتصاب می‌کند بعد از ۵ روز باید به بیمارستان منتقل شود، اما من ۲۱ روز داخل اتاق شکنجه دست و پا زدم و خبری از بیمارستان نبود!

این اوضاع تا جایی ادامه پیدا کرد که دکتر زندان به من گفت: نمی گویم اعتصاب غذایت را بشکن، اما ما آنقدر از بینی‌ات لوله داخل معده کرده‌ایم که بینی‌ات کاملاً زخم شده است، خود من تحمل چنین عذابی را ندارم. تو می‌توانی به جای آنکه غذا را از طریق لوله بینی بگیری آن را از طریق دهان بخوری! و ... بگذریم!

بادهای مخالف

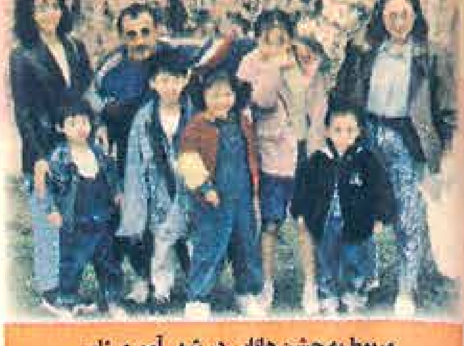
روزهای سیاهی بود. جلسات دادگاه یکی بعد از دیگری برگزار می‌شد. هر دادگاهی که کمی به نفع من تمام می‌شد در جلسه بعد یا دادستان عوض شده بود یا قاضی سمت راست و چپ حتی مترجم هم از دادگاه اخراج می شد... تا بالاخره...

آخرین جلسه دادگاه فرارسید، جمعیت تمام سالن را پر کرده بود. اما یک جمعیت ساختگی، جمعیتی که تمام آن را پلیس تشکیل می‌داد.

مطمئن هستم که به راحتی رای دادگاه را حدس می‌زنید!

با وجود تمام موارد ضد و نقیض پرونده که من با دلایل محکمه‌پسند آنها را رد کرده بودم و حتی مدعی دریافت غرامت هم شده بودم، دادگاه من را به ۹ سال حبس و پرداخت ٤ میلیون ین جریمه محکوم کرد!

آنقدر بادهای مخالف بر زندگی من وزیده بود که با شنیدن این رای نه تنها شوکه نشدم، بلکه عزمم را جزم کردم تا با کشاندن پرونده به دیوان عالی ژاپن



مربوط به جشن هانابی در شهر آموری ژاپن

حقم را بگیرم غافل از اینکه...

بعد از صدور رای، شروع کردم به تلاش برای دادگاه فرجام خواهی، دادگاهی نمایشی که چند دقیقه بعد از شروع به کار به پایان رسید.

بعد از ورود قاضی به دادگاه متوجه شدم مترجم همان فردی است که از دادگاه اول اخراج شده بود.

به محض اینکه خواستم خودم صحبت کنم قاضی شروع کرد با لحن شدیدی تذکر دادن که حتماً باید از مترجم استفاده شود. و وقتی دید من گوشم بدهکار نیست به من توهین کرد و من هم با عصبانیت جوابش را دادم و ...

حالا تمام امیدم به دیوان عالی کشور ژاپن بود.

من در برگه‌ای که از سوی دیوان عالی برایم فرستاده بودند ذکر کرده بودم که به وکیل نیازی ندارم، اما باز چند روز بعد یک وکیل تسخیری به زندان آمد و من که دیگر به این اوضاع عادت کرده بودم حاضر به گفت وگو با او نشدم و تنها سئوال کردم که نتیجه چه زمانی اعلام می‌شود؟ و او پاسخ داد دو ماه بیشتر طول نمی‌کشد!

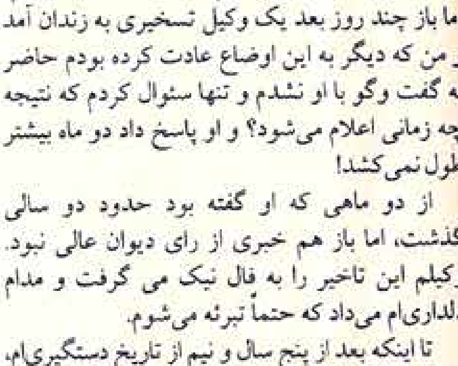
از دو ماهی که او گفته بود حدود دو سالی گذشت، اما باز هم خبری از رای دیوان عالی نبود. وکیلم این تاخیر را به فال نیک می گرفت و مدام دلداری‌ام می‌داد که حتماً تبرئه می‌شوم.

تا اینکه بعد از پنج سال و نیم از تاریخ دستگیری‌ام، نامه‌ای از دیوان عالی به دستم رسید که در آن نوشته بود:

دلایل وکیل شما به مفاد پرونده غلبه نمی کند و رای دادگاه تایید می‌شود!

آن روز برای اولین بار احساس کردم دنیا روی سرم خراب شد. و این ناراحتی زمانی بیشتر شد که از پنج سال و نیم حبسی که من در طول تشکیل جلسات دادگاه کشیده بودم تنها چهار سال مورد تایید قرار گرفت.

نمی‌دانم از کجای زندان برایتان تعریف کنم. از



ماشین پشت سر ما مربوط به کار ساختمان سازی بود، راست خودم، وسط سوشیماسان کارفرما و نفر آخر راننده ایرانی‌ام

وضعیت غذا، لباس، سلول و ... اما بگذارید از سوء قصدی که در اواخر مدت زندانم انجام شد بگویم. مسئولین زندان از همان روزهای اول رفتار من را زیر نظر گرفته بودند و به محض اینکه من اقدامی برای گرفتن وکیل و اقامه دعوی انجام می‌دادم، تهدیدها و تحریم‌ها هم شروع می‌شد.

کم‌کم داشت تلاش‌های من به جایی می‌رسید که دوباره مسئولین زندان شروع به ریختن قرص‌های خواب‌آور در غذای من کردند.

یک روز که به دلیل خوردن این قرص‌ها به شدت سرگیجه داشتم و در حالی که تلاش می‌کردم تعادلم را روی پله‌ها حفظ کنم، مامور زندان به بهانه اینکه می‌خواهد دستم را بگیرد مرا هل داد و ...

فک من، از هر دو طرف شکست اما در آن شرایط خبری از بستری شدن در بیمارستان نشد و فقط در بهداری از من مراقبت می‌کردند و بعد از یک ماه هم دستور دادند به کارگاه برگردم.

باور نمی‌کنید! با همان لباس‌های خون‌آلود که روز اول بستری شدم به کارگاه برگشتم، با شروع فصل سرما درد صورت من به جایی رسید که مجبور شدند به بیمارستان منتقلم کنند. ولی چه فایده! باز هم پزشک تشخیص اشتباه داد وشکستگی را فقط در یک طرف اعلام کرد وطرف دیگر را دررفتگی گزارش داد.

بدون بی‌هوشی من را عمل کردند! و بعد از عمل با اینکه من به شدت نیاز به داروهای تقویتی داشتم، فقط روزی دو لیوان شیر مخصوص به من می‌دادند. زمانی هم که اعتراض کردم گفتند: کالری این شیر با کالری غذای زندان برابر است و ..

***

سال‌های سیاه زندان رو به پایان گذاشته بود و مدت زیادی تا آزادی من نمانده بود که من احساس کردم دوباره ریختن موادگیج کننده در غذایم شروع شده اما این بار تصمیم گرفتم خود را به دیوانگی بزنم، چرا که قصد داشتم هر طور شده زنده از زندان بیرون بروم. در نتیجه شروع کردم به نوشتن نامه‌های احمقانه به وزیر دادگستری ژاپن. دیوان عالی و حتی سفارت ایران!

در حالی که این تلاش هم فایده‌ای نداشت و چند روز قبل از آزادی دوباره دچار سرگیجه شدیدی شدم. ولی این بار دیگر حاضر نشدم از زندان خارج شوم و تقاضای پزشک کردم.

انگار تمام برنامه‌ها طوری طراحی شده بود که من جان سالم به در نبرم چرا که تقاضای پزشک من همزمان شد با پایان کار بهداری.

من که دیدم دیگر تا نفس‌های آخر فاصله زیادی ندارم، غذاهایی را که برایم آورده بودند به بدنم مالیدم تا حالت چسبندگی و فاسد بودنش را ثابت کنم و بعد شروع کردم به فریاد کشیدن تا زندانیان را متوجه کنم آنها قصد کشتن من را دارند و...

مأمورها که از پیش آمدن این وضعیت به شدت نگران شده بودند چاره‌ای نداشتند جز رسیدگی به وضعیت من و...

چند روز بعد از این ماجرا هم برخلاف میل باطنی زندانبان‌ها مرا آزاد و به اداره مهاجرت منتقل کردند.

هیچ وقت فراموش نمی‌کنم وقتی بعد از ۱۱ سال صدای لرزان برادرم را شنیدم که با گریه می گفت:

اینجا همه چیز مرتب است، بابا به مکه رفته و مادر از خوشحالی آزاد شدن تو در بیمارستان است.

اما چه زیارتی! کدام بیمارستان! پایم که به خاک کشور رسید تازه فهمیدم وطن یعنی چه!

بچه‌ها محل را چراغانی کرده بودند و حتی جلوی پایم گوسفند سر بریدند. تا اینکه رسیدم خانه!

در این ۱۱ سال، پدرم، خواهر بزرگم، عمویم، زن عمویم همه به رحمت خدا رفته بودند. مادرم هشت سال پیش سکته مغزی کرده بود و حالا درست مانند زمانی که من اعتصاب غذا کرده بودم تنها از طریق بینی غذا می‌خورد.

برادر بزرگم ازدواج نکرده بود تا بتواند حامی برادر کوچک و مادر تنهایم باشد و من...

بهترین سالهای زندگی

با دیدن این وضعیت تا چند ماه پیش دچار ناراحتی عصبی بودم. منی که اگر روزی چند ساعت ورزش نمی‌کردم کسل بودم حالا برای تحمل این همه فشار عصبی به سیگار پناه برده‌ام.

بهترین و زیباترین سال‌های زندگی‌ام در غربت سوخت. و حالا من مانده‌ام و کوله‌باری از دلتنگی.

نمی‌دانم زمانی که شما این داستان را می‌خوانید من هنوز در ایران هستم یا برای گرفتن حقم به ژاپن برگشته‌ام. تنها خواهشی که از شما دارم این است که برایم دعا کنید!

***

گفتنی است این هموطنمان قصد دارد تا از طریق سفارتخانه ایران و وزارت امور خارجه از حق قانونی خود برخوردار شده و اعاده حیثیت کند.

در حاشیه:

* آقای لطفی نسب با وجود تحمل سال‌ها زندان همچنان آمادگی بدنی خود را حفظ کرده بود.

* یادگاری دوران کشتی‌گیری ایشان گوش‌های شکسته‌ای بود که در نگاه اول جلب توجه می‌کرد.

* او همراهش کیف مشکی بزرگی داشت که ثانیه‌ای از خود جدایش نمی‌کرد. بعد از مصاحبه وقتی قرار شد مدارکی برگفته‌هایش ارائه کند در کیف باز شد و مدارک یازده سال غربت بیرون آمد...

* او طی مدتی که در زندان سپری کرده علاوه بر قانون کشور ژاپن، زبان روسی و ژاپنی را هم آموخته بود.

* آنچه که او را بیشتر عذاب می‌داد این بود که رسانه‌های ژاپن عنوان کشتی‌گیری و قهرمانی او را مورد سوء استفاده قرار داده بودند.

* وی دو بار در طول مصاحبه بغض کرد. یک بار زمانی که می‌گفت رأی دادگاه قطعی شد و بار دوم وقتی با خانه‌ای خالی از پدر روبرو شده بود!

* از آنجایی که بهترین سال‌های زندگی او در غربت سوخته بود او همچنان مجرد باقی مانده است.

* او هشت دفتر خاطرات همراه داشت که لحظه به لحظهٔ زندان را در آنها ثبت کرده بود. حتی مواقعی که خود را به جنون زده بود. ■

این هم یکی از بیچارگیهای آدمی است که خود چند روزی بیش نمی‌ماند ولی آثار او به حیات جاوید می‌تواند رسید

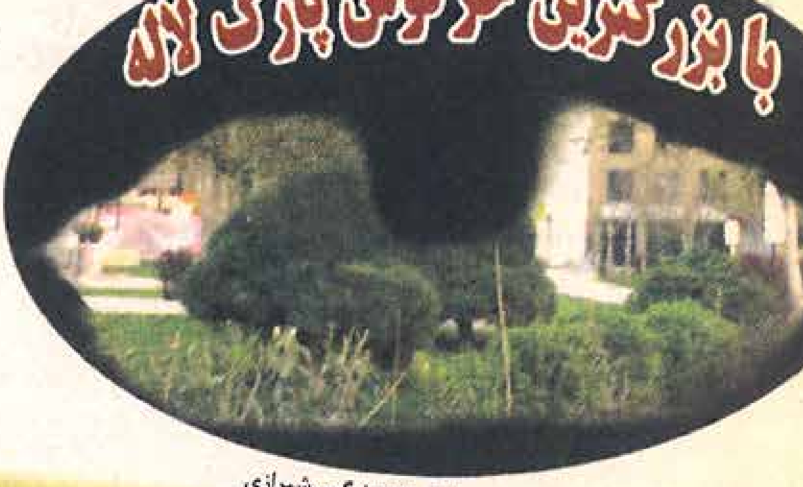
● نصرالله فلسفی

با بزرگترین خرگوش پاک لاله آشنا شوید

یـک تجربـه عالـی و دوسـت داشـتنی کـه ایـن روزهـا شـغل پـاره وقـت بسـیاری از دانشـجویان اسـت...

چند ساعت

با بزرگترین خرگوش پارک لاله



نیلوفر گردان - نرگس شیرازی

همیشه با خودم فکر می کردم افرادی که در لباسهای عروسکی کارهای تبلیغاتی انجام می دهند، چه دنیایی دارند. گاهی از اینکه مورد محبت بی دریغ کودکان قرار می گرفتند به آنها حسادت می کردم. گاهی هم فکر می کردم پوشیدن لباس به این سنگینی و گرمی و این همه تقلا برای رسیدن به دستمزد است یا...؟ و آنقدر این سوالها کنجکاوی مرا تحریک کرد تا اینکه بالاخره محمدآقا یا همان آقاخرگوشه(!) پارک لاله به هزار و یک سوال من با مهربانی و صمیمت جواب داد تا از زیر پوست این شغل عجیب سر دربیاورم.

خرگوش سرحال(!)

قبل از اینکه به سراغ آقاخرگوشه بروم به سراغ مدیر رستورانی می‌روم که آقاخرگوشه آنجا کار می‌کند و او در مدت کوتاهی ترتیبی می‌دهد که ما بتوانیم چند دقیقه‌ای با آقاخرگوشه مصاحبه کنیم. اما مگر بچه‌ها اجازه می‌دهند!

«...یعنی نمی‌خواهی با من بازی کنی؟... نمی‌شه من رو تو بغلت بگیری؟... می‌شه با تو عکس بندازم؟» و پاسخ محمد به تمام این درخواست‌ها یک جمله است: «خبر رسیده آقاگرگه در این اطراف است. پس من باید جایی باشم که آقاگرگه پیدایم نکند.»

بالاخره در محیطی نسبتاً خلوت که فاصله چندانی با رستوران ندارد می‌نشینیم و...

○ چند وقت است به این کار مشغول هستید؟

○○ خوب به خاطر نمی‌آورم چه زمانی مشغول به کار شدم، ولی حدوداً پنج، شش سالی می‌شود.

○ خودتان دوست داشتید چه کاره شوید؟

○○ همیشه دلم می‌خواست در دنیای بچگی‌ام باقی بمانم. اما نشد. بزرگتر که شدم تصمیم گرفتم به سراغ کاری بروم که در ارتباط با بچه‌ها باشد. تلاش زیادی کردم تا در مهدکودکی مشغول کار شوم، اما زمینه‌اش فراهم نشد تا اینکه یکی از رستورانها پیشنهاد این کار را به من داد.

○ وقتی برای اولین بار این لباس عروسکی را پوشیدید چه احساسی داشتید؟

○○ آن لحظه را هیچگاه در زندگی فراموش نخواهم کرد. احساس می‌کردم دوباره بچه شده‌ام. می‌توانم مثل آنها بپرم، بدوم، فریاد بکشم، بهانه بگیرم. داخل این لباس دنیای دیگری وجود دارد که تا آن را نپوشید باور نمی‌کنید.

○ شنیده‌ام که لباس خیلی گرمی است؟

○○ (لبخند خاکستری رنگی به لب می‌آورد و می‌گوید:) زمستان که همه آرزو دارند در این لباس باشند. تابستان‌ها هم [کمی مکث می‌کند] خودم را آنقدر با بچه‌ها سرگرم می‌کنم که دیگر فکر گرما نیستم.

○ حالا این همه تقلا برای چه مبلغی است؟

○○ (چند لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد درحالی که چشمهایش نشان می‌دهد که از این سوال زیاد خوشش نیامده می‌گوید) ماهی ۱۰۰ تومان!(و قبل از اینکه من بتوانم درباره مبلغ دریافتی حرفی بزنم ادامه می‌دهد:) خدا به پولی که با زور بازو و عرق پیشانی به دست آمده باشد برکت می‌دهد. الان چند سال است که من به این کار مشغول هستم. با حقوق کمتر از این هم کار کرده‌ام. بیشتر از میلیاردرها از وضعیت زندگی‌ام راضی هستم. و کارم را با هیچ کار دیگری عوض نمی‌کنم.

احساس می‌کنم این سوال کمی او را رنجیده خاطر کرده پس برای اینکه حرف را عوض کرده باشم، می‌پرسم:

○ خودتان خارج از این لباس چقدر شیطنت و بازیگوشی دارید؟

○○ من بیرون از این لباس مثل دیگرانم، مشکلات و درگیری‌های خودم را دارم. مثل همه باید فکر اجاره خانه، قبض آب و برق و غیره باشم، ولی در کل نه فرد جدی و خشکی هستم و نه آقاخرگوشه!

○ (نگاهی به صورت خرگوش می‌اندازم و می‌پرسم): محمدآقا دنیا از دریچه دهان این خرگوش چه رنگی است؟

○○ (باز هم با شیطنت می گوید:) رنگ بچه‌هاست، قرمز قرمز.

○ واکنش بزرگترها نسبت به این شغل چیست؟

○○ بزرگترها واکنش‌های تلخ و شیرینی دارند. قصد عده‌ای مسخره کردن است و واقعاً باعث ایجاد مزاحمت می شوند، اما عده‌ای هم هستند که شوخی‌های بامزه‌ای می کنند. گوشم را می‌کشند، دنبالم می دوند، عکس یادگاری می اندازند، هم خودشان شاد می‌شوند و هم اطرافیان را شاد می‌کنند. نمی‌دانم مسخره کردن دیگران چه لذتی دارد؟ مگر می‌شود کسی را رنجاند و احساس شادی کرد. البته من کمتر از ایجاد مزاحمت‌ها ناراحت می‌شوم و بیشتر با خود فکر می‌کنم بهتر است اجازه دهم شخصی که مرا اذیت می‌کند هم چند دقیقه‌ای شاد باشد. شاید مشکلات زندگی‌اش آنقدر بزرگ باشد که این تفریح کمی به او روحیه بدهد، ولی عمیقاً به این جمله که می‌گویند «با هم بخندیم نه به هم بخندیم» اعتقاد دارم.

○ حالا روزی چند ساعت آقاخرگوشه هستید؟

○○ از چهار بعدازظهر تا ۱۱ شب. این مدت شیرین‌ترین دوران عمر من است. نمی‌دانید وقتی وارد این لباس می‌شوم و مورد محبت بچه‌ها قرار می‌گیرم، وقتی با آنها هم بازی هستم احساس می‌کنم خوشبخت‌ترین فرد روی زمینم. همیشه خدا را از اینکه من را لایق این کار دانسته شکرگزارم.

○ با این استقبال بچه‌ها فرصتی برای استراحت هم پیدا می‌کنید؟

○○ اگر اطرافم خلوت باشد، روی همین نیمکت‌ها می‌نشینم، اما اصلاً دوست ندارم استراحت کنم. همین که روی نیمکتی می‌نشینم و سالمندان را نگاه می‌کنم که دوران بازنشستگی‌شان را چگونه در پارک می‌گذرانند بی‌آنکه برنامه خاصی داشته باشند، احساس کسالت می‌کنم. فکر می‌کنم من هم بازنشسته شده‌ام.

○ وقتی بچه‌ها خوراکی تعارف می‌کنند، چه کار می‌کنید؟

○○ نمی‌دانید لحظه‌ای که کودکی با دست‌های کوچکش مدام به شما اصرار می‌کند از بستنی نیم خورده‌اش بخورید، چه لحظه شیرینی است. هرچند من دیگر برای برخورد با این موارد هزار و یک کلک یاد گرفته‌ام. مثلاً می‌گویم من فقط هویج می‌خورم. یا خوراکی تو من را سیر نمی‌کند. بعضی وقت‌ها هم که خیلی اصرار می‌کنند خوراکی را از آنها می‌گیرم و در فرصت مناسبی به بچه دیگری می‌دهم.

○ بین بچه‌ها دوست‌های ثابتی هم دارید؟

○○ چند سال پیش که با لباس میکی موس جای دیگری کار می‌کردم با دختر کوچکی دوست بودم به اسم سارا. دختر زیبا و بازیگوشی بود، آنقدر به هم عادت کرده بودیم که اگر او را هفته‌ای یکبار نمی‌دیدم از نگرانی خوابم نمی‌برد. حتی وقتی محل کارم تغییر کرد هفته‌ای یکبار به آنجا سر می‌زدم تا همدیگر را ببینیم. هنوز هم او به دیدن من می‌آید.

☑ نمی‌دانید لحظه‌ای که کودکی با دست‌های کوچکش مدام به شما اصرار می‌کند از بستنی نیم خورده‌اش بخورید، چه لحظه شیرینی است

☑ من زمانی که این لباس را درمی‌آورم کلاً از دنیای این لباس خارج می‌شوم، از ساعت کارم نیز به شغلم فکر نمی‌کنم

○ در دوران کودکی هیچ فکر می‌کردید که روزی جای شخصیت‌های کارتونی که در تلویزیون می‌بینید بازی کنید؟

○○ زمانی که بچه بودم اصلاً حاضر نبودم فکر کنم که بزرگ می‌شوم، اما به یاد می‌آورم که همیشه صدای این شخصیت‌ها را تقلید می‌کردم که البته این کار اکنون برایم خیلی مفید است و فکر می‌کنم کمتر کسی مثل من می‌تواند صدای این عروسک‌ها را تقلید کند.

○ (رفتار صمیمانه محمد به من این اجازه را می‌دهد که راحت‌تر سوالاتم را مطرح کنم.) تا بحال پیش آمده در خوابهایتان خودرا در این لباس ببینید؟

○○ نه! هیچ وقت. من زمانی که این لباس را درمی‌آورم کلاً از دنیای این لباس خارج می‌شوم. خارج از ساعت کارم نیز به شغلم فکر نمی‌کنم. زیرا معتقدم اگر به چیزی بیش از حد فکر کنم موجب دلزدگی می‌شود و من دلم می‌خواهد همیشه عاشق کارم بمانم.

○ بیرون از این لباس هم بچه‌ها همین طور دوستتان دارند؟

○○ در کل با بچه‌ها مهربان هستم حتی بیرون از این لباس. ولی واقعیت این است که بچه‌ها عاشق عروسک‌ها هستند و من بدون این لباس برای آنها جذابیتی ندارم. چیزی که توجه آنها را جلب می‌کند شخصیت‌های مورد علاقه‌شان خارج از قاب تلویزیون است. بعضی از آنها آنقدر هیجان‌زده می‌شوند که می‌آیند و محکم (با تمام زور کودکانه‌شان) من را می‌زنند. اغلب دلشان می‌خواهد آنها را در آغوش بگیرم. ای کاش بچه بودم و می‌فهمیدم آنها چه احساسی نسبت به من دارند؟ هر چند من بخاطر ابراز علاقه‌ام به آنها چندین بار مورد اعتراض قرار گرفته‌ام. بخصوص زمانی که آنها در آغوش مادرانشان هستند و من خارج از این لباس.

گرم گفت‌وگو هستیم که مرد جوانی از راه می‌رسد و از آقاخرگوشه می‌خواهد با پسرش عکس یادگاری بیاندازد. عکاسی او که تمام می‌شود می‌گویم:

○ وقتی با بچه‌ها عکس می‌گیرید چه احساسی دارید؟

○○ (دستی به ابرویش می‌کشد و پاسخ می‌دهد) احساس می‌کنم در یک خاطره ثبت شده‌ام.

○ و اگر قرار باشد آرزو کنید؟

○○ دوست دارم یک روز در این لباس بچه خود را در آغوش بگیرم و با او عکس بیاندازم.

○ راستی ازدواج کرده‌اید؟

○○ (برای اولین بار در طول مصاحبه لبخند روی لبهایش خشک می‌شود و در حالی که با زبان لبهایش را تر می‌کند می‌گوید:) یکبار ازدواج کرده‌ام که منتهی به طلاق شد. فکر کنم حدود شش ماهی متاهل بوده‌ام ولی...

○ (نمی‌خواهم او را با بردن به خاطرات گذشته‌اش ناراحت کنم و بلافاصله می‌گویم:) حتماً کار کردن در این لباس و همبازی بودن با بچه‌ها خاطرات زیادی برایتان به‌جا گذاشته است. از آنها بگویید؟

○○ (چند ثانیه‌ای سکوت می‌کند تا بهترین را انتخاب کند و بعد می‌گوید:) بین بچه‌هایی که به‌طور ثابت به دیدن من می‌آیند پسر کوچکی را می‌شناسم به اسم «علی»، «علی» هر وقت به دیدنم می‌آید برایم مقدار زیادی خوراکی می‌آورد. چند روز قبل از عید که او به دیدنم آمد آنهم با عیدی! برای آقاخرگوشه یک پیراهن خریده بود. ولی آنچه که باعث شد عیدی او برای همیشه در ذهنم باقی بماند این بود که لباس اندازه آقاخرگوشه بود و برای من حداقل ۴ سایز بزرگ بود.



○ محمدآقا! وقتی دیگران را در لباس‌های عروسکی مشغول کار می‌بینید چه احساسی دارید؟

○○ اوایل دلم می‌خواست همانجا لباس آنها را بگیرم و به جای آنها مشغول به کار شوم، حالا نیز وقتی کسی را در این لباس ببینم خسته نباشید می‌گویم و با آنها شوخی می‌کنم. نمی‌دانید زیر این پوست چه افرادی وجود دارند. از پیرمرد ۶۰ساله تا دختر دانشجو!



○ بوی ساندویچ یکی از مشتریان فضای اطراف را پر می‌کند و فرصت خوبی ایجاد می‌شود تا سوال کنم: او کجا غذا می‌خورد؟

○○ (سوال را که می‌شنود از روی شیطنت دستی به روی شکم آقاخرگوشه می‌کشد، می‌گوید:) این خرگوش شکمو شام میهمان رستوران است! خوشبختانه صاحب رستوران هم فرد منصفی است و به ما اجازه داده تا هر غذایی که دلمان بخواهد سفارش دهیم.

○ و بعد در حالی که خودش هم خنده‌اش گرفته ادامه می‌دهد:

○○ این هم از مزایای شغل ماست.

نگاهش را که روی ساعتش می‌اندازد متوجه می‌شوم وقت زیادی برایم باقی نمانده است و باید زحمت را کم کنم.

و اما حرف آخر او تنها لبخند شیرینی است که به لب می‌آورد. به محض آنکه از جایش بلند می‌شود و به سمت بچه‌ها می‌رود دوباره تبدیل می‌شود به همان خرگوش بازیگوش، شاداب و سرزنده! بچه‌ها دورش حلقه می‌زنند و هر کس به طریقی تلاش می‌کند توجه او را جلب کند.

از پارک خارج می‌شوم و زیر بارانی که آهسته شروع به باریدن کرده است به این فکر می‌کنم که او چقدر خوب توانسته است دنیای کودکی‌اش را حفظ کند.

چقدر خوب صداقت، صراحت و ساده‌بینی دنیای کودکی را به یادگار نگاشته است. خوشبحال او!

در حاشیه:

✓ وقتی از او خواهش کردم کلاه عروسکی‌اش را بردارد تا بهتر صدای او را بشنوم، ابتدا با احتیاط کامل اطراف را بررسی کرد و بعد تنها کمی آن را از صورتش بالاتر گرفت. می‌گفت: دلم نمی‌خواهد ذهنیت بچه‌ها از عروسکی بودن من عوض شود.

✓ راست می‌گفت! در حال مصاحبه بودیم که دختر کوچکی از کنارمان عبور کرد و وقتی صورت واقعی محمد را دید شروع کرد با صدای بلند گریه کردن، ولی به محض اینکه محمد کلاه را روی صورتش گذاشت آرام شد.

مهمترین بازی آینده

اسـکیت هـا کـیِ فوتبال،هندبـال و ... بایـد بـرای تمـام زنـان و دخترانـی کـه بـرای ایـن مـرز و بـوم بـا دسـت هـای خالـی و دسـتکش هـای پـاره و کفـش هـای فرسـوده جنگیدنـد.



نرگس شیرازی

اسکیت هاکی
مهمترین بازی آینده

○ هزینه تحصیل خود را از راه مربیگری هاکی و اسکیت و همین‌طور آموزش کامپیوتر تامین می‌کند...

از رامین عتیقه‌چی پرسیدم:
- چرا هاکی؟
گفت:
- چون دنبال چیزهای عام نیستم... هاکی سرشار از سرعت و قدرت و هیجان است. اینها به من نشاط می‌دهند و به نوعی فرافکنی آمال و آرزوهایم در زندگی است.

رامین عتیقه‌چی جوانی ۲۶ ساله است که به افق‌های دور نگاه می‌کند. از زندگی خصوصی‌اش همین اندازه می‌دانیم که دانشجوی مهندسی کامپیوتر (نرم‌افزار) است. جوانی خودساخته و مستقل... پدر را در سن هفده سالگی از دست داده و عزم راسخش او را به بالاترین مدارج علمی و ورزشی سوق می‌دهد... هزینه تحصیل خود را از راه مربیگری هاکی و اسکیت و همین‌طور آموزش کامپیوتر تامین می‌کند... به قول خودش فقط یک آرزوی کوچک دارد و آن هم برآورده شدن همه آرزوهایش است! می‌خواهد به عنوان بازیکن، طعم شیرین قهرمانی را تجربه کند. مربی شاخصی شود و در تحصیل به درجات عالی برسد... این همه شوق و اشتیاق او در پیشرفت همه‌جانبه زندگی، به او عشق پرواز داده است.

می‌گوید: نمی‌خواهم یک بعدی باشم.

می‌گویم: ازدواج؟
می‌گوید: اصلاً...
و ما می‌نویسیم: «فعلاً نه».
می‌گویم: غذای مورد علاقه‌ات؟
می‌گوید: هر چیزی که گرم باشد و سریع درست شود. وقت برایم از همه چیز مهمتر است. دنیایی پیش‌رو دارم که باید آن را کشف کنم.
می‌گویم: جوان‌ترین و مسن‌ترین شاگرد شما چه سن‌هایی داشتند؟
می‌گوید: یک بچه هفده ماهه، کوچکترین شاگرد اسکیت من بوده... با پوشک می‌آمد توی زمین و اسکیت بازی می‌کرد. فدراسیون کلی عکس و گزارش تهیه کرد تا اسم او را در کتاب رکوردهای جهان ثبت کند اما از آنجایی که احتیاج به پیگیری داشت، بالاخره کسی این کار را انجام نداد.

مسن‌ترین شاگردم پیرمرد ۶۵ ساله‌ای بود که اسکیت را در این سن یاد گرفت و با چنان لذتی در زمین می‌دوید که انگار دنیا را زیر پاهایش داره...

رامین عتیقه‌چی، مربی تیم جوانان هاکی کشور شاید نمونه‌ای از جوانان موفق و پرانگیزه این مرز و بوم باشد. به بهانه معرفی فعالیت فدراسیون هاکی و سطح گسترش این ورزش در کشور با او بیشتر آشنا شدیم.

درباره این رشته هم بد نیست بدانیم که اسکیت جدا از جنبه تفریحی آن شامل پنج رشته اسکی روی آب، اسکی روی یخ، اسکی روی چمن، نمایشی و هاکی است!

... و اما اسکیت هاکی در زمین چمن و بین دو تیم ۵ نفره در دو فاصله زمانی ۲۰ دقیقه‌ای انجام می‌شود. تعویض در این بازی نامحدود است و...

■ باقی ماجرا را از زبان مربی تیم ملی بشنویم:

■■ اسفند ۵۹ در محله‌ای اطراف تجریش در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمدم. فرزند دوم خانواده‌ام و تنها یک برادر بزرگتر دارم. درحال حاضر مجرد هستم.

■ پس چطور با رشته «اسکیت هاکی» آشنا شدید؟

■■ حقیقتش از همان دوران کودکی به ورزش‌های دسته جمعی علاقه نداشتم و بیشتر به سراغ ورزش‌های خاصی مثل شنا می‌رفتم تا اینکه یکی از اقوامم از سوئد برایم یک جفت کفش اسکیت آورد و...

برای آموزش اولیه کلاس نرفتم و آنقدر در پارکینگ منزلمان تمرین کردم تا وقتی که برای ثبت‌نام اقدام کردم.

■ از دوران بازیکنی خاطره‌ای را به یاد دارید؟

■■ در مسابقات باشگاه‌های جهان که در سال ۲۰۰۵ در هنگ‌کنگ برگزار شد، تیم‌های شرکت‌کننده براساس جو منفی و تبلیغات سویی که علیه ایران می‌شد دیدگاه چندان مثبتی به تیم ما نداشتند، اما بازیکنان ما با اخلاق و منش ایرانی خود واقعاً بهترین معرف برای فرهنگ کشورمان شدند!

■ در چه زمانی به مربیگری روی آوردید؟

■■ حدود سال ۷۸ بود که مدرک مربیگری درجه ۳ را از فدراسیون ورزش‌های همگانی دریافت کردم و بعد از آن مدرک درجه ۲ و ۱ و حالا به عنوان مربی



تیم ملی اسکیت هاکی مشغول فعالیت هستم.

■ چه سنی را برای این رشته مناسب می‌دانید؟

■■ حقیقتش این ورزش سن خاصی ندارد. من حتی یک شاگرد یکسال و نیمه داشتم که با «پمپرز» اسکیت می‌کرد. باور نمی‌کنید هر شخصی که وارد سالن می‌شد و او را می‌دید محو تماشایش می‌شد. شاگردی هم داشتم که در ۶۳ سالگی جذب این رشته شد و حالا به صورت حرفه‌ای این رشته را دنبال می‌کند. ناگفته نماند از آنجا که این رشته تقویت‌کننده خوبی برای هماهنگی اعصاب و عضلات است بعضی از دکترها به افرادی که دچار فقر حرکتی هستند این رشته را توصیه می‌کنند و خود من هم شاگردان این‌چنینی داشته‌ام. اما به‌طور کلی اگر کسی بخواهد از سنین کودکی جذب این رشته شود، سه سالگی بهترین سن است. چرا که دیگر کودک تعادل لازم را برای راه رفتن و دویدن کسب کرده و این ورزش می‌تواند نقش مهمی در تقویت هماهنگی عضلات و اعصاب او ایفا کند. البته نباید فراموش کرد که خانواده‌ها نباید از یک بچه سه ساله انتظار حرکات آنچنانی داشته باشند. بعد از این مرحله در سنین ۸ سالگی افراد می‌توانند وارد رشته‌های تخصصی شوند.

■ با توجه به تنوع و تفریح موجود در این ورزش چرا تا بحال این ورزش ناشناخته باقی مانده؟

■■ این ورزش تا یک سال و نیم پیش جزء فدراسیون ورزش‌های همگانی بود و به‌تازگی توانسته صاحب فدراسیون جداگانه شود. شاید باور نکنید که با وجود تشکیل تیم‌های مختلف این رشته حضور زمین مناسب برای آنها وجود ندارد و اغلب در پارک‌ها تمرین می‌کنند. در رشته هاکی روی یخ ما فقط سالن آزادی را داریم که آن هم بعد از افتتاح به دلیل هزینه‌های بالا بدون استفاده ماند. و این درحالی است که این رشته می‌تواند ۱۹۶ مدال در سال را به خود اختصاص دهد!

از طرف دیگر هم بودجه این فدراسیون امکان رشد و نمو را از این ورزش گرفته است. شما حساب کنید هزینه اعزام یک تیم به خارج از کشور حدوداً ۳۰ میلیون است، درحالی که کل بودجه فدراسیون ۷۰ میلیون می‌باشد! گذشته از اینها کمبود بودجه باعث می‌شود

در حاشیه

■ او در بین صحبت‌هایش اشاره می‌کند که این رشته هنوز جزء رشته‌های المپیکی به حساب نمی‌آید!

■ متاسفانه به دلیل هزینه‌های بالای این ورزش و کمبود بودجه فدراسیون، هنوز تیم‌ها قادر به پرداخت حقوق به بازیکنان نیستند و این بازیکنان هستند که باید برای ثبت‌نام شهریه بپردازند!

■ درحین مصاحبه او از تلفن همراه خود با بهمن محمدرضایی دبیر فدراسیون اسکیت تماس گرفت تا دقیقاً مشکلات فدراسیون را جویا شود و این تماس حدوداً ۴۵ دقیقه به طول انجامید!



که فدراسیون در گرفتن نیروهای مجرب خارجی نیز ناتوان بماند!

▪ **وضعیت این رشته در شهرستان‌ها به چه صورت است؟**

▪▪ در تهران که چنین وضعیتی باشد، شما حساب کنید در شهرستان‌ها چه خبر است؟ خیلی از بهترین نیروهای ما در شهرستان‌ها از کمبود امکانات می‌سوزند!

▪ **به نظر شما مناسب‌ترین کفش برای این ورزش چیست؟**

▪▪ سوال خوبی بود! واقعیت این است که ظاهر زیبای کفش دلیل کیفیت آنها نیست. کفش خوب باید مچ پا را محکم نگه دارد تا یک چرخش ناگهانی منجر به دررفتگی و یا پاره شدن تاندون‌های پا نشود. از طرف دیگر چرخ‌های آن نباید بیش از حد سفت باشد و فقط باید از آلیاژ مخصوصی در ساخت آنها استفاده کرد. البته مارک‌های متفرقه زیادی درحال حاضر در بازار وجود دارد که فدراسیون باید به شدت روی آنها نظارت داشته باشد. شاید باور نکنید خود من زمانی که کفش‌هایی که از سوئد برایم فرستاده بودند، شکست، مدتها بدون کفش ماندم تا اینکه یکی دیگر از اقواممان از آلمان برایم دوباره کفش فرستاد.

▪ **درحال حاضر این ورزش لیگ هم دارد؟**

▪▪ سال گذشته به دلیل نبود قدرت مالی لیگ به صورت خصوصی برگزار شد، اما امسال فدراسیون درحال تدارک یک لیگ ۱۶ تیمی می‌باشد ولی احتمالاً این لیگ از اواسط تابستان با ۱۲ یا ۱۳ تیم برگزار می‌شود!

▪ **و حرف آخر...**

▪▪ دوران دبستان یک روز طبق معمول دیرم شده بود و دوان دوام به سمت مدرسه می‌رفتم. در خیابان با پیرمردی برخورد کردم که به سختی ساک سنگینی را حمل می‌کرد. ابتدا خواستم از کنارش رد شوم اما هنوز چند قدمی دور نشده بودم که وجدانم درد گرفت و مجبور شدم برگردم و به او کمک کنم. با توجه به اینکه او بسیار آهسته راه می‌رفت مدت زیادی طول کشید تا به مقصد برسیم. زمانی که رسیدیم درحالی که او بیش از من خسته شده بود، گفت:

تا توانستم ندانستم چه سود

چونکه دانستم توانستن نبود!

هنوز صدایش در گوشم هست! ■

تست روان‌شناسی

دوست یابی یا دوست آزاری؟



شما در اجتماع چقدر به دوست داشتن دیگران اعتقاد دارید. تعداد دوستان شما کم هستند یا زیاد؟ و سر آخر اینکه در مسائل دوستی خود زیاد دچار مشکل می شوید؟! اگر می خواهید به رمز و رموز دوست داشتن دیگران پی ببرید، ابتدا این تست را با دقت بخوانید و بعد اعداد مقابل هر گزینه را در برگه ای جداگانه جمع بزنید تا...

تنظیم از: فاطمه اروجلو

● **یکی از همکلاسی هایتان، دقیقاً لباسی مثل لباس شما می‌خرد. آیا شما:**

او را به خاطر سلیقه‌اش تحسین می‌کنید؟ – ۱

به او می‌گویید که نباید آن را در مدرسه بپوشد، چون اول شما آن را خریده‌اید – ۲

اگر قصد تقلید از شما را دارد، از او می‌خواهید، منصرف شود – ۳

● **یکی از دوستانتان به طور اتفاقی، کتاب مورد علاقه شما را پاره می‌کند آیا شما:**

در عوض یکی از کتابهای او را پاره می‌کنید: – ۱

به او می‌گویید، اشکالی ندارد، می‌دانید که فقط یک اتفاق بود؟ – ۲

از دوستی با او اجتناب می‌کنید تا عین آن کتاب را برایتان بخرد – ۳

● **درکلاس نقاشی، کسی که کنار شما نشسته، نقاشی قشنگی کشیده است آیا شما:**

او را عزیز دردانه معلم صدا می‌زنید – ۱

به او می‌گویید که فکر می‌کنید، کارش خارق‌العاده است – ۲

وقتی حواسش نیست، سعی می کنید نقاشی او را خراب کنید – ۳

● **شخص جدیدی اواسط ترم وارد کلاس می‌شود. آیا شما:**

به دوستانتان می‌گویید که به او بی‌محلی کنند، به خاطر این که او فرد جدیدی است – ۱

قبل از این که جایی برای نشستن پیدا کند، با او دوست می‌شوید – ۲

در صورتی که از اول شروع به صحبت کند، با او حرف می‌زنید – ۳

● **یکی از دوستانتان کفش‌های نامناسبی پوشیده است. آیا شما:**

به روی خود نمی‌آورید، زیرا این گونه مسایل برای شما اهمیتی ندارد – ۱

در مقابل دوستان دیگرتان به او می‌گویید که خیلی کج سلیقه است – ۲

به او می‌گویید که کفش های قدیمی او را بیشتر ترجیح می دهید – ۳

● **دوست صمیمی‌تان می‌خواهد با یکی از همکلاسی‌هایتان دوست شود. آیا شما:**

شر او را از سر دوستان خود باز می کنید؟ چرا که تصور می‌کنید دوستان نباید با کس دیگری دوست شود – ۱

شروع می‌کنید به تمسخر و خندیدن به آن شخص – ۲

شما هم از دوستی با یک فرد جدید اظهار علاقه می‌کنید – ۳

● **لطیفه‌ای را تعریف می‌کنید و یکی از دوستانتان متوجه آن نمی شود آیا شما:**

برای این که خجالت نکشد، وقتی کسی کنارتان نیست، برایش توضیح می‌دهید – ۱

ترجیح می‌دهید، دیگر برای او لطیفه‌ای تعریف نکنید – ۲

شروع می‌کنید به ایراد گرفتن از این که چرا اینقدر دیر متوجه مطلب می‌شود – ۳

● **جمعی از دوستانتان یکی از همکلاسی‌هایتان را دوست ندارند و تصمیم دارند به او بی‌محلی کنند آیا شما:**

به آنها می پیوندید و شروع به غیبت از او می‌کنید – ۱

با او صحبت نمی‌کنید، ولی در آخر روز به او می فهمانید که منظوری از این کار نداشته‌اید – ۲

واهمه‌ای ندارید از این که دوستانتان بدانند، شما هنوز به او علاقمندید – ۳

● **متوجه می‌شوید که تن یکی از دوستانتان پس از کلاس ورزش، بوی عرق می‌دهد آیا شما:**

با صدای بلند می گویید، چه بوی ناخوشایندی! – ۱

به او به آرامی صحبت می‌کنید و راهی به وی پیشنهاد می‌کنید – ۲

از او دوری می‌کنید تا زمانی که مشکلش را حل کند – ۳

● **یکی از همکلاسی‌هایتان خیلی خجالتی است. آیا شما:**

او را به جمع خود دعوت می‌کنید و از او می‌خواهید به شما ملحق شود – ۱

او را به حال خود می‌گذارید، چون شما به اندازه کافی دوست دارید – ۲

او را برای این که بی‌دست و پاست و حوصله‌تان را سر می‌برد، مسخره می‌کنید – ۳

نتایج:

● دوست ایده‌ال ۱۰ــ۱۵

● دوست سختگیر ۱۶ــ۲۳

● دوست زورگو ۲۴ ــ ۳۰

اگر می خواهی زیاد عمر کنی در جوانی پیر بشو

● مثل اسپانیایی

ویلچر نشین ها از
محدودیت ها می گویند

هنـوز کـه هنـوز اسـت شـهر ما و بسـیاری دیگر از شـهر هـای ایران مناسـب ویلچرنشـین هـا نیسـت. هنـوز محکـوم بـه خانـه مانـدن و دوری از حقوق طبیعی شـان هسـتند.

و چقدر مایه تاسف است.

گزارش هفته

خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی به مناسبت ۲۵ تیر ماه روز بهزیستی
به سراغ ویلچرنشین ها رفته تا از دنیای آنها حرف بزنند

از: نرگس شیرازی



ویلچرنشین ها از محدودیت ها می گویند

بر اساس تقویم ۲۵ تیر روز بهزیستی است. بهزیستی چه چیزی را در خاطر شما تداعی می کند؟ ویلچیر؟ عصای سفید؟ معلولیت؟
اما این کلمه در ذهن من، توانمندانی که فرصت های یکسانی برای برخورداری از زندگی برابر در اختیارشان قرار داده نشده را تداعی می کند. معلولان را!!
کسانی که در ازدحام دود و بوق و برج های سر به فلک کشیده شهر نادیده گرفته شده اند.
به همین بهانه فرصتی دست می دهد تا پای صحبت تعدادی از فعالان اجتماعی انجمن باور یا (فعالان سازمان های غیردولتی) بنشینیم. این گزارش را بخوانید تا بدانید چگونه قلب هایی روی آهن نشسته اند.

من برای اینکه مشکلات این قشر را از نزدیک ببینم هر چندوقت یکبار خود روی ویلچیر می نشینم و به خیابان می روم و نگاه های مردم و فاصله بین پل ها و برآمدگی های خیابان ها را یک به یک تجربه می کنم

اولین کسی که پای صحبتش می نشینم آزیتا خسروی است.

○من ۳۴ ساله و دارای دیپلم هنری هستم.

آزیتا با این جمله معرفی خود را کامل می کند.

او از ۲۳ سال پیش متوجه شده بود که مانند خواهرش دچار بیماری ژنتیکی "میوپاتی" است و دیر یا زود ویلچیر نشین می شود.



آزیتا خسروی ویلچرنشینی است که می گوید: گاهی باید هفته ها در خانه حبس شوم و از پنجره به حیاط نگاه کنم.

○○**با بی حوصلگی هایت چه می کنید؟**

○(کمی مکث و بعد در حالی که با تردید کلمه بی حوصلگی را تکرار می کند می گوید:) البته گاهی پیش می آید که هفته ها داخل اتاق ها حبس شوی و تنها بتوانی از پنجره حیاط را نگاه کنی (و در حالی که لحن صدایش دوباره شادابی اش را بدست می آورد ادامه می دهد:) ولی من برای اینکه خود را سرگرم کنم به سراغ کارهای هنری رفته ام. و در هر رشته ای سرکی کشیده ام.

..ولی چرا ما شما را کمتر در شهر می بینیم؟

و اینجاست که سر درد و دل آزیتا باز می شود و سه ربع ساعت بدون وقفه از مشکلاتشان می گوید.

می گوید:... من و دوستانم که از ویلچیر استفاده می کنیم برای تردد در شهر باید از خودروهای مخصوص بهزیست کار استفاده کنیم. اما نحوه استفاده از این خودروها به این صورت است که به دلیل محدود بودنشان باید یکی دو ساعتی پشت تلفن های همیشه اشغال سازمان بمانیم تا معلوم شود برای دو روز آینده می توانیم از آنها استفاده کنیم یا نه؟

برای استفاده از این خودروها معلولان به سه دسته تقسیم می شوند. کسانی که قصد مراجعه به اماکن درمانی را دارند، آنهایی که می خواهند به آموزشگاه و یا محل کار بروند و کسانی که قصد مراجعه به اماکن تفریحی را دارند. که البته اولویت با دسته اول است.

بخش دیگری از گفته هایش مربوط به پستی و بلندی های شهر است.

می گوید:... پیاده رو ها چهار راه ها، بانک ها، و حتی پارک ها، کدامیک مناسب سازی شده است؟ چند روز پیش از مسیر همیشگی ام در پیاده رو عبور می کردم که یک باره خشک شدم. درست سر چهارراه یک میله یو شکل در پیاده رو کار گذاشته بودند که احتمالا هدفشان جلوگیری از ورود موتور به داخل پیاده رو بوده، اما راه ما را هم سد کرده اند. و یا چند وقت پیش از مقابل پاساژ گلستان عبور می کردم (این پاساژ جزو معدود پاساژهایی است که سطح شیب دار داشت) که دیدم سطح شیب دار مقابل پاساژ تخریب شده و دلیلش را که جویا شدم فهمیدم این کار برای زیباسازی صورت گرفته و افرادی مانند من اگر از شیب تند پارکینگ جان سالم به در بردند می توانند از بالابر آن استفاده کنند!

اگر توجه کرده باشید امسال نمایشگاه کتاب در مصلی برپا شد و معلولان برای بازدید نرفتند، مگر تعدادی کم که البته با مشکلات زیادی برای بازدید روبرو بودند چون آنها نمی توانستند از همه قسمتی ها بازدید کنند و تنها سالن همکف بود که می توانستند ببینند، آن هم وجود کابلها در کف سالن خود مانعی برای عبور بود مثل یک پله! در مورد نمایشگاه قرآن هم که در مصلی برقرار می شود همین مشکل وجود دارد. ما حتی برای رفتن بر سر خاک عزیزانمان هم مشکل داریم. اگر دقت کرده باشید قطعات بهشت زهرا با یک جوی بزرگ از خیابان جدا شده است و برای عبور هم پله های باریکی تعبیه شده. خدا می داند ما چقدر پیگیری کردیم تا مسولین پله هایی را برای عبور آسان تر در نظر بگیرند.

حرف هایش که تمام می شود می گوید: احساس می کنم خالی شدم. مدت ها بود که می خواستم این حرف ها را به گوش کسی برسانم حالا هر سوال دیگری داری بپرس.

بعد از آزیتا نوبت به مانی رضوی زاده دانشجوی رشته ریاضی کاربردی می رسد که سال هفتاد و پنج بر اثر حادثه دچار ضایعه نخاعی می شود و...



مانی رضوی زاده شاید تنها معلولی باشد که استفاده از مترو را تجربه کرده است.

○○اوایل از نظر روحی شرایط خیلی بدی داشتم، چون در دوران نوجوانی بودم لطمه شدید روحی

خوردم و مدت ها نتوانستم از خانه خارج شوم. اما شانس بزرگی که من داشتم خانواده خوبم بود. خانواده ای که باعث شد من درسم را غیر حضوری ادامه دهم و بالاخره با شرایط جدیدم کنار بیایم.

○حالا هفته ای چند بار از خانه خارج می شوید؟

○○خیلی زیاد، شاید هفته ای سه بار! البته بیشتر اوقات به دانشگاه می روم.

شادابی صدایش نشان می دهد که تلخی روزهای نخست معلولیت را کاملا فراموش کرده است.

○بیشتر دوستان شما را چه افرادی تشکیل می دهد؟

○○من هم دوستان ویلچیر نشین دارم و هم دوستان سالم و در برقراری ارتباط با مردم هیچ مشکلی ندارم.

مانی شاید تنها معلولی باشد که استفاده از مترو را هم تجربه کرده. خودش در این باره می گوید:

چند وقت پیش من از ایستگاه ترمینال جنوب که کاملا مناسب سازی شده بود وارد مترو شدم و از طریق بالابر به روی سکو رسیدم. به شدت هیجان زده بودم، اطرافیانم نیز از اینکه یک معلول را در جمع خود می دیدند هیجان زده بودند و متعجب تا اینکه بالاخره سوار مترو شدم و قطار حرکت کرد.

اما زمانی که خواستم از ایستگاه میرداماد خارج شوم متوجه شدم که در این ایستگاه خبری از بالابر نیست!

این بود که با وضعیت سخت اما خنده داری با کمک چند نفر از سد پله های برقی گذشتم و درست زمانی که می خواستم نفس راحتی بکشم متوجه شدم که حالا نوبت پله های بی شمار عادی است. و این بار با وضعیتی اسفبار از مترو خارج شدم.

به نظر من پله اصلا چیز جالبی نیست مگر اینکه در کنارش یک سطح شیب دار در نظر گرفته شده باشد یا یک آسانسور.

او در ادامه صحبت هایش اضافه می کند:

بعد از معلولیت بود که من فهمیدم اطرافمان چه موانعی وجود دارد. که یکی از آنها همین پله بود!



پریسا با وجود معلولیت، رانندگی می کند، زندگی متاهلی را اداره می کند و تدریس دهها دانش آموز را بر عهده دارد!

معلولیت محدودیت نیست

معنای واقعی این جمله را در زندگی مشترک پریسا و محمد به خوبی می توان دید. پریسای جوانی که در بیست و دو سالگی یک تصادف، معلولیت را برای او به همراه آورده است. و در کنارش محمد جوان که در بیست و سه سالگی بعد از ناتوانی از بالا رفتن پله ها در می یابد که او هم دچار میوپاتی است با هم زندگی می کنند.

پریسا که در حال حاضر در یکی از آموزشگاه های مخصوص معلولین مدرس زبان انگلیسی است می گوید:

بعد از تصادف من هم مانند تمام بیماران ضایعه نخاعی تا شش ماه منتظر بودم که حس به پاهایم بازگردد اما بعد از اینکه امیدها کم رنگ تر شد این تصمیم گیری با من بود که در خانه بمانم و مانند یک ایزوله زندگی کنم یا به اجتماع برگردم. و حالا فکر می کنم انتخاب موفقی داشته ام و به صورت عادی زندگی ام را می گذرانم، ازدواج کرده ام، شاغل هستم و رانندگی هم می کنم. و تنها تفاوتم با دیگران در نوع حرکتم است.

او خود رانندگی می کند اما در مورد مشکلات افرادی که از بهزیست کار سرویس می گیرند می گوید:

شاگردانم در این مورد درد و دل های زیادی دارند، اغلب دیر به آموزشگاه می رسند و برای گرفتن سرویس باید دو روز قبل اقدام کنند.

اما چیزی که می تواند یک معلول را برنجاند از نظر پریسا همان نگاه های ترحم آمیز مردم است او می گوید:

من هم تا قبل از معلولیت جزو همین افراد بودم. در مورد این نگاه ها مردم مقصر نیستند، این متصدیان امر هستند که باید برای تلفیق معلولین با افراد دیگر در جامعه شما برنامه ریزی کنند. اصلا می دانستید که وجود سطح شیب دار در کنار پله ها جزو قوانین کشور ماست؟ ولی این در حالی است که این قانون از قوانین کشور کانادا حذف شده است، چرا که هر جا پله ای وجود دارد قطعا در کنارش یک رمپ هم در نظر گرفته شده است و...

حالا نوبت به تعریف خاطره می رسد، او در حالی که با بازگویی این خاطره به لحظه های شادی باز می گردد می گوید:

ماه رمضان سال گذشته بود که ما را برای شرکت در یک برنامه به صدا و سیما دعوت کردند.

قبل از اینکه داخل ساختمان صدا و سیما شویم محمد گفت:

من در این برنامه تمام صحبت هایم را در مورد معلولین می گویم و رابطه ای ایجاد می کنم که بتوانم مجری را با اسم کوچک صدا بزنم و هنگام افطار هم حتما به سراغ سفره افطار می روم (این سفره بیشتر جنبه تزئینی داشت) و جالب اینکه دقیقا تمام این کار ها را کرد، بعد از گفتن اذان به سراغ سفره رفت و علاوه بر اینکه خودش خورد برای من هم لقمه می گرفت و به دستم می داد، مجری را با اسم کوچک صدا می کرد و در سه دقیقه پایانی برنامه تمام حرف هایی را که در مورد معلولان می خواست بگوید را گفت. اتفاق جالب دیگری هم بعد از برنامه افتاد. من به بازی آقای رضا کیانیان علاقه دارم، بعد از برنامه وقتی که ما در خیابانی راه را گم کرده بودیم به سراغ مردی رفتیم که قدم زنان طول خیابان را طی می کرد، آدرس را که از او پرسیدیم متوجه شدم او همان رضا کیانیان بازیگر مورد علاقه من است.

بزرگترین آرزوی پریسا هم شاد دیدن مادرش است.

و حرف های او که تمام می شود و نوبت به محمد مقدم شاد می رسد.

محمد سی و یک ساله و دانشجوی سال دوم روانشناسی است. او در مورد ازدواجش با پریسا می گوید:

من اصلا به فکر ازدواج نبودم، اما عصمت خاصی در چهره پریسا دیدم که من را به این فکر انداخت.

○معلولیت موجب بروز مشکل در زندگیتان نشده است؟

○○بهتر است به جای کلمه مشکل از مسئله استفاده کنید، چرا که مشکل بار منفی دارد!

من و پریسا مانند همه زوج های جوان اوایل ازدواجمان مسئله داشتیم اما اول به لطف خدا و بعد با مذاکره و کمک خانواده ها مسائلمان حل شد.

از او سوالی را می پرسم که جوابش برای خودم نیز جالب بود.

بقیه در صفحه ۵۶

در حاشیه

**وقتی آزیتا گفت برای گرفتن ماشین باید دو ساعتی پشت خط بمانیم باورم نشد تا روزی که خواستم با او تماس بگیرم دقیقا دو ساعت پشت خط ماندم و بعد او گفت برای گرفتن خودرو با بهزیست کار تماس گرفته است!

**پریسا می گویید چند روز قبل از اینکه این اتفاق برایم بیافتد جمله ای از جبران خلیل جبران مدام ذهنم را مشغول می کرد: خدایا قدرتی به من ده که آنچه را که می توانم تغییر دهم و دلیری به من ده که آنچه را که نمی توانم تغییر دهم بپذیرم!

**در حال گفت و گو با محمد من برای چندمین بار کلمه معلولیت را در سوال هایم تکرار می کنم و او خیلی مودبانه تذکر می دهد: بهتر است به جای معلولیت از کلمه تغییر باور ها استفاده کنید.

**وقتی می خواهم گزارش را پیاده کنم برگه هایم پر شده از جمله های ناب:

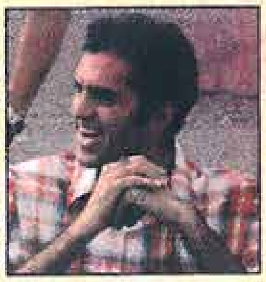
محدودیت خلاقیت می آفریند.
تقلا برای انسان بودن و انسان ساختن منجر به انسان شدن می شود.
گاه سنگی که به پا داشته ام زیر و بم های زمین را به من آموخته است.
هدف رفتن است نه رسیدن، در ماندن می پوسی.
ایمان داشته باش روزگاری باغ خواهی داشت.

موفقیت هرگز پایان نمی یابد... شکست هرگز پایان نیست

* کنراد اوت شولز

ویلچرنشین ها از محدودیت ها می گویند

بقیه از صفحه ۴۱



محمد مقدم و یلچر نشینی استثنایی است که می گوید: معلولیت باعث شده تمام باورهایم تغییر کند.

○معلولیت چقدر شما را به خدا نزدیک تر کرده است؟

○○(بدون این که فکر کند می گوید:) دوست دارم نزدیک تر شوم. حقیقتش قبل از اینکه به بیماری ام پی ببرم دیدگاه من درباره خدا و جهان هستی دیدگاه دیگری بود. اما بیماری ام باعث شد کل باورهایم تغییر کند. بیماری ام نقطه عطف زندگی من است و از بابت آن از خدا سپاس گذارم.

○از دیدن چه چیزهایی بیشتر دردتان می گیرد؟

○○از مواجه شدن با کسی که نمی خواهد حق و حقوقش را بگیرد. چرا که حق گرفتنی است نه دادنی، به جای لعنت فرستادن به تاریکی شمعی روشن کنید.

○می پرسم بزرگترین آرزویت چیست و او می گوید:

○○دوست دارم آدم بشم!

حرف های محمد تمام می شود و من احساس می کنم چقدر جای امثال آنها در جامعه ما خالی است.



محمدرضا حجت پور: جزو مدیران بهزیستی است که هر چند وقت یکبار خودش روی ویلچر می نشیند تا درد این گروه را بهتر درک کند.

این افکار آنقدر ذهنم را مشغول می کند تا به سراغ بهزیستی کار می روم.

البته بهزیستی کار که نه به سراغ آقای "سید محمدرضا حجت پور" مدیر اجرایی هیات مدیره بهزیستی کار!

و این سوال که چرا معلولین نمی توانند به راحتی در جامعه ما تردد کنند؟

○○حدود سال هفتاد و سه بود که گزارشی از بهزیستی در مورد مشکلات تردد معلولین جسمی حرکتی به ریاست جمهوری وقت ارائه شد و بر اساس مساعدت او نسبت به تهیه کردن هفت دستگاه فلوکس مناسب سازی شده اقدام شد. با نامه نگاری های مجدد قرار شد که دویست دستگاه خودروی مناسب سازی شده به تعداد خودروها اضافه شود که از این تعداد پنجاه درصد مربوط به دولت و بنیاد جانبازان است و صد دستگاه نیز در اختیار بهزیستی کار قرار بگیرد.

او در ادامه می گوید: البته سازمان شهرداری که متصدی خرید خودروهای جدید بود بدون هماهنگی اقدام به خرید آنها کرد که ابدا استاندارد لازم را نداشتند و بعد هم مناسب سازی نشده بودند. و متاسفانه هنوز هم تمام دستگاه های مکلف به تحویل آنها بوده اند را ارائه نداده اند. و هنوز بر سر پرداخت هزینه ها بحث است.

○شما در خانواده تان نیز معلول دارید؟

○○در خانواده مان نه ولی من برای اینکه مشکلات این قشر را از نزدیک ببینم هر چند وقت یکبار خود روی ویلچیر می نشینم و به خیابان می روم و نگاه های مردم و فاصله بین پل ها و برآمدگی های خیابان ها را یک به یک تجربه می کنم. از روی ویلچیر به زمین می افتم و از مردم کمک می گیرم. و فکر می کنم هر کسی که بخواهد به مردم خدمت کند راهی ندارد غیر از این که به میان مردم برود.

○و تنها چیزی که از خدا می خواهید؟

○○خدایا به من توفیقی بده تا خدمتگذار خاص ترین بنده هایت باشم.

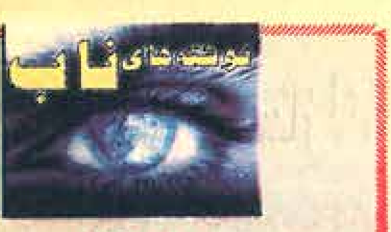
...حالا احساس می کنم جامعه ما چقدر به حضور این قشر نیاز دارد. جای چه صاحبان تفکری در میان ما خالی است. چتر ها را باید بست، زیر باران باید رفت.



خودرو مناسب سازی شده



خودرو مناسب سازی نشده



پروردگارا!

به من آرامشی ده تا بپذیرم آنچه را که نمی‌توانم تغییر دهم
دلیری ده
تا تغییر دهم آنچه را که می‌توانم تغییر دهم
بینشی ده
تا تفاوت این دو را بدانم
مرا فهم ده
تا متوقع نباشم که دنیا و مردم آن
در راستای میل من رفتار کنند

جبران خلیل جبران

ای آسمانی!

تو از آسمانی و قرار است من از زمین برایت چیزی بنویسم، می‌دانم که کار ساده‌ای نیست، اما وقتی یاد نگاه اعجاب‌انگیزت می‌افتم تمام وجودم به حرف می‌آید، کاغذ با ولع کلمات را در خود جای می‌دهد و نقطه انتظار در تلاقی من و تو به سکوت تبدیل می‌شود.

نازنین من!

دلتنگ آرزوهای توام، وقتی دست بر شکوفه‌های گندم می‌کشم، وقتی در دشتهای پر از گل می‌دوم و با پژواک خنده‌های تو کوه را زیباتر می‌بینم، فقط دوست دارم بگویم، تنهایم مگذار!

سنگ آسمانی

- همه چیز در پایان خوب است، اگر خوب نبودید بدانید که هنوز به نقطه پایان نرسیده‌اید.

مهدی دهقانی - یزد

- ما همیشه با زبانمان حرف می‌زنیم، با پاهایمان با یکدیگر همقدم می‌شویم، با دستهایمان لطافت را لمس می‌کنیم، اما چقدر خوب بود که گاهی وقت‌ها با چشمهایمان حرف بزنیم، با دلمان دیگران را همراهی کنیم و با قلبمان زیبایی‌ها را لمس.

معصومه ادیب - مشهد

- خدایا! ما اگر بد کنیم، تو را بنده‌های خوب بسیار است، اما تو اگر مدارا نکنی ما را خدای دیگر کجاست؟!

مریم گلی - مینودشت

- آسمان به ماه می گوید: عشق یعنی چه؟ پاسخ می‌شنود: یعنی آمدن دوباره تو و ماه می‌گوید: حال تو بگو عشق یعنی چه؟ و جواب می‌شنود: انتظار دیدن تو!

سها - رامسر

- می‌دونستی اشک گاهی از لبخند باارزش‌تره؟ چون لبخندرو به هر کسی می‌تونی هدیه کنی، اما اشک‌رو فقط برای کسی می‌ریزی که نمی‌خوای از دستش بدی.

شیرین دلبند - صوفیان

- دریا اگر می‌دونست که ساحل هیچ وقت دستش‌رو نمی‌گیره، برای رسیدن به اون، اینقدر تقلا نمی‌کرد.

دریا - روستای هلال کلا

- زیر باران عشق به قدر کافی سیراب شدم، ولی فایده‌ای نداره، هنوز قدر علفی سبز غرق عشق نیستم.

مریم - ساری

اینجا آخر خط نیست!

با تمام وجود آرزو دارم دوباه و دوباره و دوباره به آنجا بازگردم.
هنوز خاطره پذیرایی گرم و صمیمانه دکتر خدایی در ذهنم باقی است.
برای ایشان و پرسنل پرتوان آنجا آرزوی نهایت سلامتی و بهروزی را دارم.

اینجا آخر خط نیست!

نرگس شیرازی

چند دقیقه ای می شود که چرخ های اتومبیل کمتر با سرعت گیرها در گیر هستند و خبری از برج های سر به فلک کشیده هم نیست، حتی خانه های دو طبقه هم به ندرت دیده می شوند. گاهی خانه ها سه دیوار بیشتر ندارند و دیوار چهارم زیر اندازی است که نقش در را ایفا می کند.

گویی اینجا دل هایشان نیز مانند کوچه هایشان خاکی است و سفره های پر مهر شان مانند در خانه هایشان به روی همه باز!

اتوبوس توقف می کند و من پیاده می شوم. می گویند تا کوه ۱۵ دقیقه هم راه نیست و تا مزرعه، یک قدم، کافی است به پشت سرت نگاه کنی!



اتوبوس به راه می افتد و تابلوی بزرگی تمام چشم من را پر می کند «بیمارستان روان پزشکی رازی».

اینجا همان امین آباد مشهور است. ساکنان این دیار کسانی هستند که به گفته یکی از بزرگان تنها تفاوتشان با ما این است که آنها در اقلیتند. مردمانی ساده و صمیمی آزاد از قواعد و ضوابط، به دور از درگیری بر سر «من» و «تو»، همگی «ما»، همگی احساس بودن، اما کمی متفاوت!

دنیا اینجا امن تر است. کسی گل ها را لگد نمی کند، مردمش برای رویش برگ ها آواز می خوانند و برای آب جاری قصه می گویند تا خوابش نبرد.

اتوبوس نمی ایستد، همچنان می رود و دور می شود، آخر اینجا آخر خط نیست!

دروغ سال

شنیده بودم حراست بیمارستان بسیار سخت گیر است اما هماهنگی لازم برای ورود من یک دقیقه هم طول نمی کشد و من متوجه نمی شوم سرنوشت پیرزنی که بدون کارت برای دیدن دخترش آمده بود چه شد؟

جواز ورود را که بدست می گیرم آنقدر هیجان زده هستم که نمی شنوم مسول حراست می گوید انتهای خیابان سمت راست یا سمت چپ؟ و تنها کلمه ساختمان اداری را به خاطر می سپارم و به راه می افتم.

اینجا تا چشم کار می کند فضای سبز است، درخت های سر به فلک کشیده، چمن های شاداب و های و هوی کلاغان خبرچین...

بوی عجیبی فضا را پر کرده دیگر بوی تعلق نمی آید. به فاصله کمی از من زیر یکی از آلاچیق ها پیرمردی دست خالی اش را مقابل پیرمرد دیگری گرفته است و به اصرار از او می خواهد قند بردارد تا هر دو لیوان چای خیالیشان را بنوشند.

ساختمان اداری را پیدا می کنم و مستقیم به سراغ آقای مهدوی مسوول روابط عمومی می روم کسی که تمام هماهنگی های لازم را در کوتاه ترین زمان به عمل آورد تا این گزارش در اولین فرصت تهیه شود.



ده دقیقه بعد من در اتاقی به دور از تکلف و تشریفات میهمان دکتر خدایی هستم، ریاست بیمارستان رازی.

آقای دکتر بدون استفاده از کلمات مشکل روان پزشکی با زبانی ساده مشکلات بیماران و انواع بیماری ها را به صورت جامع شرح می دهد و همین باعث می شود که مصاحبه با ایشان قبل از معرفی خودش شروع شود.

■ روزهای اول از محیط کارتان نمی ترسیدید؟

○ من هم از مردم جدا نیستم. اولین باری که وارد چنین محیطی شدم مشغول تحصیل در رشته پزشکی عمومی بودم و دوران کارورزی ام را می گذراندم. وقتی وارد بیمارستان روزبه شدم با دید پیش داورانه ای فکر می کردم که قرار است مورد ضرب و شتم قرار بگیرم و چه اتفاقاتی ممکن است که بیافتد. اما خیلی زود به محیط عادت کردم و متوجه شدم این افراد چقدر مظلوم هستند و چقدر به کمک نیاز دارند. هم آنجا بود که به این رشته علاقه مند شدم و تخصص ام را تا درجه دکترا در این رشته ادامه دادم.

■ بیماری های روانی گریبان چند درصد از افراد جامعه را می گیرد و این افراد بیشتر در چه سنی هستند؟

○ طبق آمار سازمان بهداشت جهانی ۱۵ درصد از افراد هر جامعه به نوعی از اختلالات خفیف روان شناختی رنج می برند مثل اضطراب، ترس از ورود به جامعه، وسواس، افسردگی های خفیف و عصبانیت. از این بین حدود ۲ تا ۳ درصد از جامعه بیماری های شدید روانی دارند و یک دهم درصد احتیاج به بستری پیدا می کنند.

سن بیماری های شدید روانی بین ۲۰ تا ۳۵ سالگی است و فقط بیماری آلزایمر است که در سنین بالا به وجود می آید. معمولا بیماری های خفیف روان شناختی در زنان شیوع بیشتری دارد و بیماری های شدید روان پزشکی در مردان کمی بیشتر از خانم ها دیده می شود.

■ ظرفیت بیمارستان در حال حاضر چند تخت است؟

○ این بیمارستان در حال حاضر یک هزار و سیصد و هفتاد و پنج تخت دارد که یک هزار و دویست و ده تخت آن پر است اما ما تخت خالی نداریم چرا که یک صد و شصت و پنج تخت دیگر در دست تعمیر است!

■ و بالاخره این سوال که حقیقت دارد که بیمارستان های روانی قدرت نگه داری تمام بیماران را ندارد؟

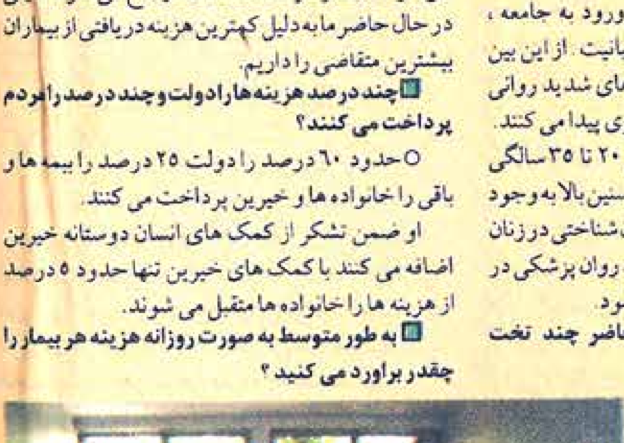
○ او در حالی که با تاکید بر روی کلمات این حرف را تصدیق می کند می گوید: ما در اینجا بیماران را به دو دسته حاد و مزمن تقسیم کرده ایم که هفت صد تخت به نگهداری از بیماران مزمن که در سنین ۳ تا ۵۰ ساله هستند اختصاص دارد و ششصد تخت هم در اختیار بیماران حاد است. این در حالی است که در حال حاضر نزدیک به دو هزار و پانصد نفر در نوبت هستند و تخت های ما نیز در صورتی خالی می شود که یا خدای ناخواسته بیمار فوت کند و یا در صورت بهبود به خانواده اش بازگردانده شود. البته ما هیچ بیماری را برای پذیرش رد نمی کنیم تنها افرادی که خواهان نگهداری طولانی مدت هستند را در نوبت می گذاریم. در این مورد هم خانواده افرادی که در نوبت هستند با مراجعه به سازمان بهزیستی به محل های دیگری که برای نگهداری این افراد در نظر گرفته شده است ارجاع می شوند. ولی در حال حاضر ما به دلیل کمترین هزینه دریافتی از بیماران بیشترین متقاضی را داریم.

■ چند درصد هزینه ها را دولت و چند درصد را مردم پرداخت می کنند؟

○ حدود ۶۰ درصد را دولت ۲۵ درصد را بیمه ها و باقی را خانواده ها و خیرین پرداخت می کنند.

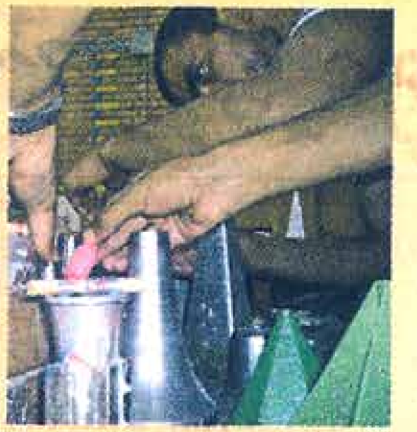
او ضمن تشکر از کمک های انسان دوستانه خیرین اضافه می کنند با کمک های خیرین تنها حدود ۵ درصد از هزینه ها را خانواده ها متقبل می شوند.

■ به طور متوسط به صورت روزانه هزینه هر بیمار را چقدر براورد می کنید؟



منم و حسرت بی تو ما شدن...





نمونه کارهای مددجویان

دکتر خدایی
ریاست بیمارستان



○ بابت هر بیمار روانی مزمن روزانه بین ۲۵ تا ۳۰ هزار تومان هزینه می شود که این هزینه شامل محل نگهداری، غذا، لباس، دارو، بیماری های جسمی که مجبور می شویم به بیمارستان های دیگر ارجاع دهیم، هزینه های پرستاری، هزینه های پزشکی و خساراتی که گاهی بیماران به بخش ها وارد می کنند مثل شکستن شیشه و تلویزیون و...»

اما تفریحات بیماران هم از چشم دکتر خدایی دور نمانده است او در این خصوص می گوید: برای بیماران بخصوص آن دسته که به صورت طولانی نگهداری می شوند تفریح درمانی را در نظر گرفته ایم. این تفریحات شامل، سفر به مشهد مقدس که سالیانه برگزار می شود و هزینه آن را اغلب خیرین تقبل می کنند، سفرهای یک روزه مثل؛ بازدید از امام زاده داود، پارک ارم، کوه بی بی شهربانو، آستان حضرت عبدالعظیم و کارگاه توانبخشی که شامل؛ گلدوزی، سفال سازی، معرق کاری، نقاشی، ملیله دوزی، موسیقی درمانی، شمع سازی، کلاس کامپیوتر و حتی سواد آموزی که فارق التحصیل هم دارد می باشد.

■ **شما برای بستری بیماران روانی مراکز دولتی را پیشنهاد می کنید یا خصوصی؟**

○ در کشورهای پیشرفته به این نتیجه رسیده اند که بدترین حالتی که بیمار هم به خود و هم به خانواده و جامعه آسیب می رساند زمانی است که او را از خانواده و جامعه دور می کنیم در این صورت بیمار خود را جدا از جامعه فرض می کند و در صدد احقاق حقوقش بر می آید و ممکن است بدبینی هایش به شکل بیماری های مختلف روانی ظهور کند. در نتیجه بهترین رفتار در قبال این بیماران این است که اولا آنها را در بیمارستان های عمومی پذیرش کنند یعنی هر بیمارستان یک بخش روانی نیز داشته باشد که سازمان بهداشت جهانی دستورالعمل این کار را صادر کرده است و در خیلی از کشورها به اجرا نیز گذاشته شده است اما هنوز در ایران خبری از اجرایی شدن این دستورالعمل نیست. هدف اصلی این طرح این است که این بیماران در بیمارستان های عمومی دیده شوند تا این حالت انگ خوردگی آنها از بین برود و خانواده ها نیز راحت تر با این مسئله کنار بیایند.

ثانیا با توجه به اینکه عمده مشکلات این بیماران شامل نخوردن به موقع داروها، عدم پذیرش جامعه است ما معتقدیم که بهترین نوع درمان این است که بیمار صبح به بیمارستان مراجعه کند از کارگاه های توانبخشی استفاده کرده ظهر نیز با نظر پرستار داروهایش را مصرف کند در برنامه های فوق برنامه بعد از ظهر نیز شرکت کند اما شب دوباره به خانواده برگردد. اجرای این طرح در برخی از کشورهای خارجی نتایج بسیار خوبی را چه از نظر درمانی و پیشگیری و چه از نظر اقتصادی نشان می دهد.

اما در مورد بیمارستان های دولتی یا خصوصی همه چیز به کادر درمانی بستگی دارد و به صرف دولتی یا خصوصی بودن نمی توان بر کیفیت خدمات آنها قضاوت کرد.

■ **عمده مشکلاتی که شما با آن دسته و پنجه نرم می کنید چیست؟**

○ ما کادر بسیار قوی در اختیار داریم. که شامل چهل روانپزشک است که از این تعداد ۱۷ نفر عضو هیات علمی دانشگاه هستند، روان پرستار های ما با مدارک فوق لیسانس و دکترا و روانشناسان ما از درجه دکترا تا فوق دکترا مشغول فعالیت هستند به علاوه مددکارانی که می توانند خدمات لازم را ارائه کنند. اما در مورد مشکلاتمان باید بگویم اولین مشکل ما عدم فضای لازم برای نگهداری از بیماران طولانی مدت است. دومین مشکل ما بیماران ارجاعی از قوه قضاییه هستند که بعضا بدون در نظر گرفتن امکانات بیمارستان افرادی که متهم روانی هستند به اینجا ارجاع می شوند و هرچند خیلی کم اما باعث می شوند نظم درمانی بیمارستان برای مدت کوتاهی بر هم بخورد که البته ما در پی هماهنگی های لازم با قوه قضاییه برای رفع این مشکل هستیم. سومین مشکل ما با بیمه هاست. بیمه ها اغلب بیماران روانی طولانی مدت را که مدت درمان آنها از شش ماه بگذرد را پوشش نمی دهند و ما برای دریافت هزینه هایمان سردرگم می شویم. مشکل بعدی ما با بیمارستان های عمومی است که بیماران روانی را که دچار بیماری های جسمی می شوند را به سختی پذیرش می کنند. در حالی که این بیماران نیز با سایرین هیچ فرقی ندارند و خیلی هم مظلوم هستند و واقعا نیاز به کمک دارند. پنجمین مشکل ما کمبود بودجه و امکانات است. فضاهای فیزیکی ما به پنجاه و پنج سال پیش بر می گردد که نیاز به تعمیرات اساسی، بازسازی و نوسازی دارد. از لحاظ بودجه هم ما نیاز وافر به همدلی مردم، خیرین و دولت داریم.



■ **درباره نسبت دیوانه دادن به بیمار روانی نظرتان چیست؟**

○ اگر به لحاظ ادبی به این لغت توجه کنید متوجه می شوید که «انه» آخر این کلمه مثل لغات شبانه، روزانه و... پسوند شباهت است. پس دیوانه یعنی مانند دیو یعنی ما یک بیمار روانی را که بیماری او می تواند ناشی از مسائل زیستی، وراثتی و اجتماعی و شخصیتی باشد که

بقیه در صفحه ۶۴

در حاشیه

○ «وقتی از آقای خدایی سوال می کنم که چرا اورژانس روانی شماره سه رقمی ندارد او می گوید: همان اورژانس پزشکی شامل فوریت های روانی نیز می شود.»

○ «جالب است بدانید که اورژانس بیمارستان در روزی که من برای بازدید رفته بودم شصت نفر مراجعه کننده داشت.»

○ «وقتی قرار شد از بخش بیماران حاد بازدید کنیم هیجان من به اوج خود رسید هر چند در مدت بازدید سعی می کردم از آقای دکتر فاصله نگیرم اما این کار به دلیل ترس نبود، بیشتر نمی دانستم باید چه برخوردی با بیماران داشته باشم.»

○ «در برخورد با بیماران بخش حاد متوجه شدم که اکثر آنها نمی دانند که چرا آنجا بستری هستند اما همه می دانند که باید مرخص شوند.»

○ «در هنگام ورود مزرعه برداشت شده ای جلب توجه می کرد که هنگام خداحافظی آقای دکتر گفت این مزرعه توسط بیماران کشت و برداشت شده است.»



مسئول بخش بیماریهای حاد زنان
به همراه یکی از بیماران

همیشه صراحت بیان داشته باش، هر چند به ندرت حرف بزنی • هفتم

...ا آخر خط نیست

بقیه از صفحه ۱۱

همگی تنها یک بیماری هستند و در خیلی از موارد قابل درمان به دیو مانند می کنیم ادیوی که نهایت بدی رذالت ترسناکی و خوفناکی را نشان می دهد.حالا ببینید چقدر دور از انصاف است که ما یک بیمار را که قابل درمان است با چنین خصوصیاتی توصیف کنیم . به نظر من هر کس که چنین کاری را بکند تنها می خواهد خصوصیات بد خود را فرافکنی کند و این کلمه توهین به بیماران روانی است.

■ **همسرتان با این شغل شما کنار آمده است؟**

○ همسرم خود متخصص پوست است و در تمام مدت زندگی مشترکمان همیشه صبورانه بار مشکلات خانواده و فشار کاری من را به دوش کشیده است که جا دارد اینجا از زحماتش تشکر کنم.

و یک خاطره شیرین

سال اول بعد از پایان دوره تخصصی در وزارت خانه برای تصدی پست های مختلف تقسیم شدیم و من مامور به خدمت در اینجا شدم. پدر و مادرم که خدا حفظشان کند همیشه نگران اعضای خانواده بودند و همین که تقسیم پست ها تمام شد تماس گرفتند تا از چگونگی کار آگاه شوند . وقتی من گفتم در بیمارستان رازی مشغول شده ام نفس را حتی کشیدند و گفتند شانس آوردی که بیمارستان امین آباد نیافتادی تازه بعد از مد تی فهمید ند که رازی همان امین آباد است.

■ **صحبت های شیرین آقای دکتر تمام می شود و حالا نوبت به بازدید از بیمارستان می رسد. اما تا فراموش نکرده ام بگوییم که آقای دکتر چهل و دو ساله متاهل و صاحب دو فرزند است.**

○ هر چند فرصت زیادی برای بازدید از بیمارستان نداریم و بیشتر کارگاه ها تعطیل شده اند اما این بازدید یکی از شیرین ترین خاطرات من را می سازد.

به پیشنهاد آقای دکتر اول به سراغ بخش زنان و بیماران روانی حاد می رویم.

مقابل ساختمان که می رسیم تعداد زیادی زن میانسال زیر سایبان نشسته اند . در نگاه اول نمی توانستم باور کنم که این افراد دچار بیماری روانی حاد هستند. همگی ظاهری پاک و آراسته داشتند ، لباس هایشان تمیز و مرتب بود و در چهره هایشان معصومیت موج می زد.

اما آنچه که بیشتر جلب توجه می کرد رفتار آقای دکتر با بیماران بود. او به همان رفتار مودبانه و احترام برانگیزی که با من و پرسنلش داشت با بیماران نیز داشت. تمام آنها را می شناخت ، با آنها در مورد مسائل مختلف صحبت می کرد و بابت کارهای کوچک تشویقشان می کرد و با حوصله تمام به حرف هایشان گوش می داد . بیماران نیز واقعا او را دوست داشتند .

این بخش شامل چندین اتاق بود و در هر اتاق تعدادی تخت گنجانده شده بود . بیشتر بیماران در خارج از اتاق ها بودند و تعداد کمی در حال استراحت .

آقای دکتر در حالی که سعی می کند به تمام صحبت های بیماران گوش کند در توضیحاتی از زحماتی که خانم شهراسبی (مسول بخش) می کشد حرف می زند و پرونده پزشکی چند بیمار را هم نشان می دهد.

فرصت اجازه نمی دهد که بیشتر آنجا بمانیم و بخش را به مقصد کارگاه ها ترک می کنیم.

باور کردنی نیست . آثار بیماران را می گویم ، آنقدر جذب این آثار شده ام که کمتر صدای آقای دکتر و مسوولین کارگاه ها را می شنیدم و فقط هر چند وقت یکبار سوال می کنم ، تمام این ها آثار مددجویان است ؟

آنچه بیشتر در این آثار (چه کارگاه های ملیه دوزی و خیاطی و نقاشی و گلسازی و چه کارگاه های شمع سازی) جلب توجه می کند رنگ های شاد و طرح های قلب است.

البته جدا از آثار هنری کارگاه های جوراب بافی ، قالی بافی ، پلاستیک سازی و ... نیز در نوع خود دیدنی است.

کارگاه سفالگری حال و هوای دیگری دارد داخل این کارگاه هنوز یکی از مددجویان در حال کار است ، چرخ سفالگری می چرخد و او با دست هایش نه ! با عشق با تمام وجودش کوزه ای را شکل می دهد.

کارگاه موسیقی تعطیل شده است و من فرصت شنیدن سرود ای ایران را از دست می دهم . کارگاه نقاشی تعجب بر انگیز ترین کارگاه هاست آثاری آنقدر زیبا که دیگر مهم نیست مددجو خالق آنهاست یا چون این رنگها می شود پرواز کرد.

خارج از کارگاه ها مرد میانسالی کنار آب روانی نشسته و وضو می گیرد ، آنقدر خالصانه که دلم می خواهد مانند او آستین ها را بالا بزنم و وضو بگیرم. آقای دکتر به سبزیجات کاشته شده در اطراف بخش ها اشاره می کند که همگی پرورش یافته دست بیماران است.

در مسیر خروجی زمین سبز چمنی دیده می شود که به گفته دکتر آقای قالیباف آن را به صورت رایگان احداث کرده است.

نرسیده به در خروجی عده ای کارگر مشغول احداث اورژانس بیمارستان هستند البته به منظور رفاه خانواده ها اورژانس بیمارستان در میدان شوش فعال است اما با ساختن این اورژانس این بیمارستان صد و سه هکتاری کاملتر می شود.

در کنار در خروجی آقای دکتر از من خداحافظی می کند و من راهی اورژانس واقع در میدان شوش می شوم.

اورژانس عجیب



نمایی از اورژانس

اینجا اورژانس است اما خبری از ناله و فریاد نیست بیماران گریه نمی کنند ، برعکس همه خندان و خوش رو هستند و از پشت پنجره برای عابران دست تکان می دهند.

مسول درمانگاه آقای خوش برخوردی به نام مجید صدیق است که با وجود تنها ۳۸ سال سن شانزده سال کار پرستاری و دو سال مدیریت درمانگاه را در سابقه خود دارد .

او در مورد اینکه از پرستاری راضی تر است یا مدیریت می گوید: تقریبا کار این درمانگاه و کار پرستاری و مدیریت در یک راستاست و تفاوت چندانی با هم ندارند. هر دو خدمت به مردم است و من از هر دو لذت می برم.

■ **بیماران از چه کانال هایی به اینجا ارجاع می شوند؟**

○ بیشتر از طریق نیروی انتظامی یا از طریق روان پزشکان معالجشان و عده ای نیز خود متوجه بروز پاره ای از اختلالات روانی در خود شده اند و به اورژانس مراجعه می کنند. که ما برای آنها برنامه هایی مانند مشاوره های پزشکی و درمان های سرپایی در نظر گرفته ایم و در صورت نیاز به بستری به بیمارستان ارجاع می دهیم.»

او نیز تصدیق می کند که بیشتر بیماران مراجعه کننده جوان هستند و اضافه می کند : بیماری این افراد اغلب یا در اثر استفاده از مواد مخدر به وجود آمده است یا منشا ژنتیکی دارد و یا به مشکلات اقتصادی و اجتماعی برمی گردد .

■ **از او می خواهم که خاطره ای برایم تعریف کند.**

○در تمام مدتی که در لباس پرستاری مشغول خدمت بودم هرگز به خاطر ندارم که هنگام ترخیص بیماری خانواده آن از پذیرش مجدد بیمار خوشحال باشند اما یک بار سال دهم خدمتم بود که وقتی خبر ترخیص بیماری را به خانواده اش دادیم ، آنها با یک دست لباس شیک و تمیز به سراغ بیمارشان آمدند و آن را ترخیص کردند.»

او در پایان حرف هایش اظهار امیدواری می کند که در آینده نگاه مردم به این بیماری و این بیماران اصلاح شود.

■ **همراه آقای صدیق می شوم تا گشت کوتاهی در ساختمان بزنیم.**

○ اول به سراغ طبقه آخر می رویم. یک اتاق چهار یا پنج تخته که در آخرین تخت یک مرد جوان با تزریق آرام بخش به خواب عمیقی فرورفته است . داخل سالن مرد دیگری نهارش را می خورد و با نگاهش کنجکاوانه ما را دنبال می کند . اتاق مخصوص پرستاران و پزشکان ، اتاق مشاوران ، داروخانه ، اتاق فوریت های پزشکی ، بخش پذیرش و ... دیگر قسمت های اورژانس را تشکیل می دهند.

هنگام خداحافظی از آقای صدیق پسر جوان و خوش سیمایی به سراغم می آید و در حالی که کارت پایان خدمت سربازی اش را نشانم می دهد می گوید : **مگه این کارت پایان خدمت نیست ، پس چرا من را مرخص نمی کنند؟**

پیرزن دیگری که او نیز جزو بیماران است می گوید : **من از صبح تا حالا اینجا نشستم به هیچی هم دست نزدم ولی مرخصم نمی کنند!**

حالا از اورژانس خارج شده ام اگر آقای خدایی ترتیبی نداده بود که من را تا دفتر مجله برسانند همانجا گوشه خیابان می نشستم و های های گریه می کردم ، نه برای بیماران ، بر عکس برای مایی که اینقدر با پیچید گی ها و تکلفات گره خورده ایم ، برای خودمان که اینقدر در «من» و «تو» و «امروز» و «فردا» دست و پا می زنیم، چقدر بوی تعلق گرفته ایم و جدا از اینها چقدر بی رحمانه با این قشر برخورد می کنیم . ساختمان ها دوباره اوج می گیرند و دیگر عطر مزرعه مشام کسی را نوازش نمی کند و کوه از مردم فاصله می گیرد. همچنان به سمت مرکز دود و ترافیک پیش می روم و با خود زمزمه می کنم.

آیا چه کس تو را از مهربان شدن با من ، مایوس می کند؟...

حسمان کنید!

واقعا انگیـزه مـی تواند دنیـا را دگرگـون کنـد .همـت هـر روز مرزهـای توانایـی را تغییر مـی دهـد و دنیـا یـک شـگفتی دیگـر را تجربـه مـی کنـد و ایـن داسـتان تـا بینهایـت ادامـه دارد...

گفت و گو با اعضا و مربی تیم کاراته نابینایان

نرگس شیرازی

مسوولین محترم
دیدن اینجا اهمیت ندارد، حسمان کنید!

او دست هایش را ندیده است، لباس هایش و کمربندی که هر روز به کمر می بندد را نیز ندیده است. او هرگز ندیده است که در میدان مسابقه چقدر با صلابت و استوار ظاهر می شود اما سفیدی لباس ها و سیاهی کمربندش را می شناسد، اشک شوق و تشویق های داورانی که برای قضاوت توانایی هایش می آیند را احساس می کند و هر آنچه را که من می بینم او لمس می کند.

اینجا سالن کاراته ورزشگاه شهید کشوری است. سالنی که هر روز شاهد تمرین خواستن و توانستن کاراته کاران نابیناست.

به بهانه کسب مقام سوم کشوری این تیم (در رقابت با کاراته کاران بینا) ما هم در این سالن عجیب! سرکی می کشیم تا ... این گزارش را به همه نابینایان تقدیم می کنیم که بدانند خواستن توانستن است.



آفتاب توان خواندن را از هر پرنده ای گرفته است و رقابت برای یافتن سایه دیواری بین والدینی که منتظر تمام شدن شیفت ورزشی فرزندانشان هستند داغ است.

در چنین گرمایی است که تازه عده ای به زمین فوتبال می آیند و مشغول گرم تر!! کردن خود می شوند.

نیازی به انتظار کشیدن نیست چون آقای راد دقیقا سر ساعت موعد خود را می رساند و کمتر از پنج دقیقه بعد پشت یک میز چوبی بدون کوچکترین تشریفاتی در حالی که تمرینات لازم را به شاگردانش گوشزد می کند پاسخ گوی سوالات من نیز هست.

کار کردن با تیم نابینایان چنان با زندگی شخصی آقای راد در آمیخته است که وقتی از او می خواهم خودش را معرفی کند تیمش را معرفی می کند. اما قبل از اینکه او از تیمش بگوید من این را بگویم که آقای بابک راد کرمانی متولد سال ۱۳۵۳ و مجرد است. بیست و دو سالی می شود که کاراته کار می کند و در حال حاضر به جز عشق ورزیدن به این ورزش و این تیم حرفه دیگری ندارد.

خودش این طور شروع می کند: ما حدود سه سال پیش برای اولین بار در دنیا این کار را از مدرسه ای مخصوص نابینایان شروع کردیم. استقبال بچه ها از این طرح باور نکردنی بود. حدود یک سوم دانش آموزان مدرسه نام نویسی کردند و کار در سالن ورزشی مدرسه آغاز شد. این طرح جدید هنوز یکساله نشده بود که مسولین مدرسه تشخیص دادند این ورزش برای نابینایان خطرناک است! این در حالی بود که طبق گفته همین مسوولین در طول سال حدود ۲۰ مورد آسیب دیدگی در این مدرسه گزارش می شود در حالی که در طول آن یک سال ما حتی یک مورد آسیب دیدگی هم نداشتیم.

هر چند دور شدن از سالن مدرسه تعداد زیادی از دانش آموزان را از ادامه این رشته دور کرد اما منجر به تشکیل تیم هفده نفره ماشد. تیمی که ۹ ماه گرمای تابستان و سوز سرمای زمستان را بجان خرید و آنقدر در پارک ها و مقابل دیدگان متحیر مردم تمرین کرد تا بالاخره مرزهای خواستن را پشت سر گذاشت و به توانستن رسید.

از سال گذشته نیز فدراسیون کاراته این سالن را در اختیار ما گذاشته است و تمرینات ما به صورت منسجم شش روز در هفته و هر روز به مدت دو ساعت اینجا انجام می شود.

برای پیدا کردن ریشه این علاقه به کودکی های آقای راد برمی گردیم زمانی که سال دوم دبستان را تازه به پایان رسانده بودند.

امتحانات پایان سال تازه تمام شده بود و یک ماهی تا شروع ترم تابستانی کلاس های فوتبال زمان باقی بود. باید اعتراف کنم که آن روزها مانند همسالانم عاشق توپ گرد و مستطیل سبز بودم و نه تنها علاقه ای به این ورزش نداشتم حتی تفاوتش را هم با دیگر شاخه های ورزش های رزمی نمی دانستم.

به هر حال برای پر کردن اوقات فراغت آن یک ماه وارد باشگاهی شدم که مدیرش همکار پدرم بود. آنجا زیر نظر استادم آقای یونس گردون همت شروع به تمرین کردم و چنان جذب این رشته شدم که در طول این بیست و دو سال حتی یک هفته هم در تمرینات غیبت نداشته ام.

اما چطور به فکر ایجاد تیم کاراته نابینایان افتاید؟

حقیقتش این است که من کودک سال های جنگ هستم. از همان ابتدا که جذب این رشته شدم تصمیم گرفتم با آموزش این ورزش به معلولین من نیز به نوعی دینم را به این آب و خاک ادا کنم.

تمرین در زیرزمین ها و اغلب در خاموشی سال های دفاع مقدس این انگیزه را در من به وجود آورد که آموزش کاراته به نابینایان نباید کاری دور از دست رس باشد.

بعد از دریافت مدرک مربی گری ام به فدراسیون معلولین رفتم و اعلام کردم آماده آموزش این رشته به معلولین هستم. آنها نابینایان را پیشنهاد کردند، هر چند با این پیشنهاد شاید به نوعی می خواستند من را از سر خود باز کرده باشند اما باعث ایجاد بزرگترین افتخار زندگی ورزشی من شدند.

برای خود من نیز نحوه آموزش این ورزش به نابینایان بسیار جالب بود. آقای راد در این مورد می گوید:

روزهای اول برای بچه ها تشخیص جهت های اصلی هم سخت بود چه برسد به پیدا کردن زاویه ها و انجام صحیح تکنیک ها. بعد از چند مرحله آزمون و خطا به این نتیجه رسیدیم (آن روزها یکی از دوستانم نیز من را یاری می کرد) که بهترین راه آموزش این افراد آموزش لمسی است. یعنی من با لمس دست و پای آنها برایشان نحوه زوایه بندی و اجرای تکنیک را توضیح می دادم و سپس خودم آن تکنیک را انجام می دادم و فرصت را در اختیار آنها می گذاشتم تا دست و پای من را لمس کنند.

او این روش آموزشی را در پیشرفت خود بسیار مفید می داند و در ادامه صحبت هایش اضافه می کند:

من هرگز نمی توانم بگویم چیزی را صد در صد به این بچه ها آموخته ام بلکه پنجاه در صد می آموزم و پنجاه درصد آموزش می دهم و باید بگویم وقتی پیشرفت

بچه ها را در این شرایط می بینم از اینکه خودم با دو چشم بینا بیشتر از این پیشرفت نکرده ام شرمنده می شوم.

• خودتان هم با چشم بسته تمرین می کنید ؟

•• البته ، هر روز بعد از آموزش و رفع اشکال من نیز چشم بند می زنم و به تمرین می پردازم.

• چه مدت طول می کشد که نابینایان به کمربند مشکی دست یابند ؟

•• طبق استاندارد بینایان! هیچ تفاوتی از این نظر ندارند.

شاید شما هم مثل من مسابقه بین نابینایان و بینایان را کمی دور از عدالت بدانید اما آقای راد نه تنها این مسئله را بی عدالتی نمی داند بلکه اعتقاد دارد:

نابینایی معلولیت نیست! این جمله شعار اصلی تیم ماست . در ثانی تعداد این افراد در حال حاضر به همین تیم هفده نفره محدود می شود و برگزاری مسابقات بین این تعداد به آن صورت جالب نخواهد بود . البته شاید بتوان در ده سال آینده لیگی مخصوص این قشر نیز تدارک دید . البته به شرط حمایت مسوولین...

و اینجاست که حرف های شیرین او خاکستری رنگ می شود . او هیچ گله و شکایتی ندارد و تنها به این جمله اکتفا می کند :

من هیچ حرفی با مسوولین ندارم!. چهار سالی می شود که ما این کار را شروع کرده ایم ولی هیچ کدام از مسوولین حالی از ما نپرسیده اند. به زودی تعداد برگه های ملاقاتم با مسوولین از تعداد مدال های خودم و بچه ها بیشتر می شود ولی امکاناتمان...

و در آخرین جمله می گوید: نمی دانم تا چه زمانی می خواهیم دنباله رو باشیم ، چرا نمی خواهیم پیش گام شویم در حالی که تمام امکانات مهیا است.

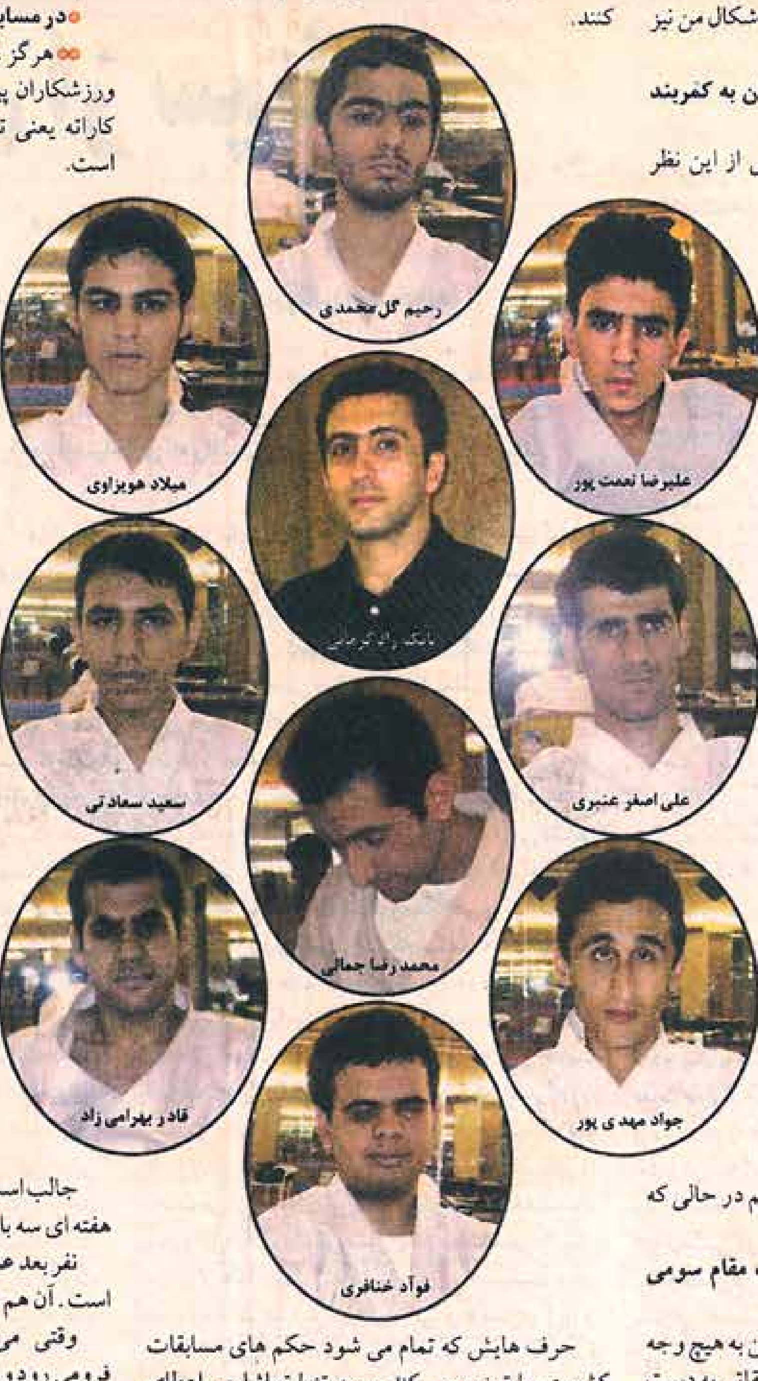
شیرین ترین خاطره آقای راد کسب مقام سومی کشور در مرداد ماه امسال است .

•• بچه ها آمادگی خوبی داشتند ، اما من به هیچ وجه انتظار نداشتم رتبه سومی کشور را در مسابقاتی به دست آورند که بهترین قهرمانان بینا شرکت می کنند .

البته یکی از عوامل موثر در این پیروزی تشویق های تماشاگران بود، حتی در مواردی داوران نیز اشک شوق در چشمانشان حلقه می زد و به جای داوری و پرچم زدن به تشویق بچه ها می پرداختند.

• و حرف آخر ؟

•• از خواننده های مجله می خواهم که برایمان دعا کنند.



رحیم گل محمدی

علیرضا نعمت پور

میلاد هویزاوی

بابک راد کرمانی

علی اصغر عنبری

سعید سعادتی

محمد رضا جمالی

جواد مهدی پور

قادر بهرامی زاد

فوآد خنافری

حرف هایش که تمام می شود حکم های مسابقات کشوری را توزیع می کند و من تنها تماشاچی اعطای احکام هستم!

حالا نوبت به گفت و گو با اعضای تیم رسیده است .

اولین نفر **قادر بهرامی زاد** است. بیست و دو ساله و صاحب سه نقره و یک برنز.

می گوید قبل از شروع این رشته در رشته های گل بال و دو میدانی معلولین نیز تجربیاتی داشته است. اما هیچ کدام روحیه او را ارضا نمی کردند.

• در مسابقات با بینایان اضطراب نداشتید؟

•• هرگز ، بجز استرس قبل از مسابقه که برای همه ورزشکاران پیش می آید هیچ اضطرابی نداشتم ، چون کاراته یعنی تمرکز و اضطراب دقیقا نقطه مخالف آن است.

او در تنهایی هایش با خود زمزمه می کند : خودت را بیشتر از آنکه هستی نشان بده. تا فراموش نکرده ام بگویم که او دانشجوی سال اول تربیت بدنی نیز هست .

نفر بعد **علیرضا نعمت پور** ۲۷ ساله دارنده مقام اول استان تهران در رقابت های تیمی و دو مدال طلای انفرادی است.

• اولین باری که پا به میدان مسابقه با بینایان گذاشتید چه احساسی داشتید ؟

•• احساس خوشحالی ! چرا که مثل دیگران می توانستم در رشته مورد علاقه ام توانایی هایم را نمایش دهم.

او در تنهایی هایش با خود تنها موفقیت را زمزمه می کند.

چند ثانیه بعد روی صندلی مقابل من **جواد مهدی پور** ، جوان بیست و یک ساله ای نشسته است که صاحب یک طلای استانی و یک نقره کشوری است . او دقیقا به خاطر می آورد که از هجده دی ماه سال ۸۳ آغاز کرده است . خودش می گوید :

این تاریخ آنقدر برایم با ارزش است که مثل روز تولدم همیشه آن را به خاطر دارم.

جالب است بدانید که او حدود دو سال برای تمرینات هفته ای سه بار از شمال به تهران می آمده است .

نفر بعد **علی اصغر عنبری** است . او نیز بچه شهرستان است . آن هم شهرستان محروم ایلام!

وقتی می خواهد از خاطراتش بگوید در فکر فرو می رود و فقط در یک جمله می گوید: بیشتر خاطرات ما سختی راه است!

او می خواهد این ورزش را به صورت حرفه ای ادامه می دهد و به همین انگیزه تا بحال یک مدال طلای استانی

بقیه در صفحه ۴۱

در حاشیه

✓ وارد سالن که می شوم هنوز فضا برایم جا نیفتاده که یکی از بچه ها بدون کوچکترین خطایی از نظر یافتن موقعیت من برایم یک صندلی می گذارد تا هم معرفتش را نشان دهد و هم من را با توانایی هایش متعجب کند .

✓ طبق گفته آقای راد، بچه ها در این مدت کوتاه سه ساله در مسابقات مختلف ۲۶ مدال رنگی کسب کرده اند. لازم به ذکر است که این مدال ها در چهار دوره مسابقاتی به دست آمده است که حدود ۵۰۰ قهرمان بینا شرکت داشته اند .

✓ اما هزینه های این تیم از کجا تامین می شود؟ تمام این هزینه ها تا بحال چیزی حدود سی تا سی و پنج میلیون تومان شده که شخص آقای بابک راد آن را تقبل کرده است . او که در حال حاضر شغل دیگری ندارد می گوید سرمایه این کار از درآمد سال های بازی او در لیگ های ایران و اروپا تامین می شود.

✓ آقای راد می گوید حتی اگر مجبور شویم کنار خیابان چادر بزنیم به کارمان ادامه می دهیم .

✓ کلمه مورد علاقه او در زندگی ایران است. رفتارش نشان می دهد که این یک ژست نیست ، زنگ موبایلش (آهنگ ای ایران)، نحوه لباس پوشیدنش ، و جملاتی که در تمریناتش تکرار می کند گواه بر این حرف اوست.

✓ آقای راد خود صاحب بیش از ۲۵ مدال رنگارنگ در عرصه مسابقات استانی کشوری و بین المللی است. هر چند که او از سابقه خود به اصرار من و در کمال فروتنی یاد می کند.

کسی که به مطالعات کالبدشناسی توجه کند، هرگز ملحد نخواهد شد

• شما چند سال مسوولیت هیات دوومیدانی تهران را برعهده داشتید؟

•• روزی را به یاد دارم که استاد ایزدپناه به بیمارستان طرفه آمد و به من گفت: احد بیا و مسؤولیت دوومیدانی تهران را قبول کن. رفتم نزد آقای خطیب. او به من یادآور شد، بیا به ما کمک کن. گفتم: بودجه که ندارید. حتی هزینه اعزام تیم‌ها را هم ندارید، آخر من چه کار کنم؟

ایزدپناه گفت: تو موظف هستی، حرف مرا گوش کنی و گرنه ممکن است من بمیرم. بعداً هرکس باید خودش را بیاورد، ولی تو از همه کس استفاده می‌کنی. چون دلت برای دوومیدانی می‌سوزد. من سال‌ها مسوولیت هیات تهران را داشتم.

• راستی از روح الله گلستانی جم، همکارتان چه خبر؟

•• او از سال ۱۳۴۹ در عرصه دو و میدانی است. روح‌الله شاگرد من بود و مدت ۳۷ سال است که همواره یار و یاور من است.

او جدیداً به سمت مربی دو و میدانی ناشنوایان کشور برگزیده شده و این برای ما افتخار است. او سالها برای ناشنوایان زحمت کشیده است.

• آن زمانها چقدر دستمزد می‌گرفتید؟ آیا پیش قرارداد هم داشتید؟

•• اصلاً و ابداً! آن زمان اصلاً صحبت پول نبود. به ما پولی نمی‌دادند. ما حتی از جیبمان هم خرج می‌کردیم. در باشگاه‌های پولاد و تهران‌جوان و... نه پیش قراردادی داشتیم و نه حقوقی به ما می‌دادند. ما با بدبختی ورزش می‌کردیم. الان ورزشکاران «دو»، هرکدام تا یک میلیون تومان حقوق می‌گیرند و در باشگاه‌ها قراردادهای کلان می‌بندند.

• درد دوومیدانی ما چی است؟

•• دو و میدانی عاشق و دلسوز می‌خواهد. دو و میدانی، مادر ورزش‌ها خوانده شده و اصلی‌ترین ورزش است. اگر کسی دو و میدانی‌کار باشد، یقین بدانید، در بیشتر رشته‌های ورزشی پیشرفت می‌کند. امروزه پیشکسوتان، در دو و میدانی کشور نقشی ندارند. اگر هم پیشرفتی در دو و میدانی دیده می‌شود و یا تک مدالی کسب می‌شود، فقط مقطعی است! دو و میدانی باید از مدارس و آموزش و پرورش شروع شود و تا دانشگاه دنبال شود.

ورزش دو و میدانی کشورمان باید دنبال استعدادها باشد. اگر کادری قوی، مجرب و کارکرده و خاک‌خورده و استخوان ترکانده در فدراسیون مصدر کار شوند، یقین بدانید، دو و میدانی کشور قوام می‌گیرد.

• شما چه نکات مثبتی از پیشکسوتان قدیمی‌تر خود یاد گرفته‌اید؟

•• پیشکسوتان ما، از همه نظر الگو بودند. آن‌ها چه به هنگام ورزش، چه به هنگام قهرمانی، مربی‌گری و بازنشستگی چنان رفتار می‌کردند که کسی بداخلاقی از آن‌ها به یاد ندارد. پیشکسوتان آئینه راه آینده قهرمانان و جوانان هستند. ما از آنها اخلاق، حسن‌نیت و وجدان و... را یاد گرفتیم.

خاطره‌ای از احد برنجی

سال ۶۵ فدراسیون دو و



مراسم بزرگداشت استاد احمد ایزدپناه است. احد برنجی و احمد نفرشی در عکس دیده می‌شوند

میدانی، مسابقات سالنی برگزار می‌کرد، به همین خاطر از مرحوم حسین فکری دعوت کرد تا در سالن شهید کشوری حضور یابد و جوایز قهرمانان را توزیع کند. او آمد و همراه او اکبر مالکی دروازه‌بان سابق تیم ملی، عقاب و تهران جوان هم بود. آن روز او مرا دید و گفت: «احد برنجی، هنوز برای دو و میدانی زحمت می‌کشی؟ این دو و میدانی چه به تو داده که اینقدر برای آن زحمت می‌کشی؟ چرا از مرحوم احمد ایزدپناه استفاده نمی‌کنید؟ او استاد است. هر چند شما برای پول کار نمی‌کنید. این حرف‌های مرحوم فکری برای ما نعمت بود. وجود خودش نیز نعمت بود. اما حالا کم کم فوتبالیست‌های درجه سه و چهار کشورمان ادعای پول می‌کنند! حتی اگر جایی برای توزیع مدال می‌روند، توقع دارند پول بار ایشان کنند!!

نسخه احد برنجی برای دو و میدانی کشور

برای بهبود وضع دو و میدانی کشور باید فکرهای اصولی شود. وقتی برنامه نیست، خُب مشخص است که دو و میدانی ـ مادر ورزش‌ها ـ بیراهه می‌رود. مسوولان کنونی دو و میدانی این کاره‌اند و کاربلد، اما نمی‌دانند چه‌کار کنند. گویی برخی کارها به آن‌ها دیکته می‌شود، یعنی تصمیم‌گیری جایی دیگر انجام می‌شود.

دو و میدانی یک مکتب انسانی است، افرادی باید مصدر این کار باشند که دوومیدانی را بشناسند و برای رشد آن تلاش کنند.

آموزش و پرورش باید موظف شود که نوجوانان و جوانان در مدارس و ورزشگاه‌ها به دو و میدانی بپردازند. باید در هر ماده دو و میدانی ۲۰ نفر همسان داشته باشیم که در نتیجه رقابت آن‌ها، قهرمانان خوب رشد کنند. اگر نباشند، فاتحه دو و میدانی را باید خواند. نباید به مدال‌های تک نقره دیسک، وزنه و... قناعت کنیم، باید برای سربلندی دو و میدانی ایران در جهان بکوشیم.



سال ۱۳۴۱ ـ تیم دو و میدانی دبیرستان ابومسلم، به ترتیب پوروحیدی، احد برنجی، عضدانی، کاشانی، داهی، همایون‌پور، مرتضی عزیزی، توسلی و اصغر شمس در عکس دیده می‌شوند

مسوولین محترم دیدن...

بقیه از صفحه ۱۱

و یک نقره کشوری را به دست آورده است.

رحیم گل محمدی عضو دیگر این تیم است که تنها نوزده سال دارد.

شعارش در زندگی این است: طوری زندگی کن که الگوی دیگران باشی!

حالا نوبت به **محمدرضا جمالی** رسیده است، که حدوداً سه سالی می‌شود در این رشته فعالیت می‌کند. نابینایی را معلولیت نمی‌داند و همین روحیه باعث شده است که تابحال سه نقره تیمی و یک نقره انفرادی را کسب کند.

قهرمانی در سطح جهان از آرزوهای اوست. آرزویی که اگر سنگ و کلوخ های فقدان امکانات را از سر راه آن بردارند چندان دور از دست رس نخواهد بود.

فواد خنافری نوزده ساله نفر بعدی است. با ترس و اضطراب میانه ای ندارد. این خصوصیت از صحبت کردنش نیز پیداست.

عاشق پیشرفت است و در همین دو سال و دو ماهی که به این ورزش روی آورده است توانسته یک نقره کشوری را کسب کند. بین غذاها، ماکارونی را از همه بیشتر دوست دارد و در تنهایی هایش با جملات مثبت روحیه اش را بالا می برد.

میلاد هویزاوی پسر هجده ساله ای است که عاشق تاریخ است. چهار سال است که به این ورزش روی آورده است اما با یک انگیزه قوی:

∞خوب به خاطر ندارم چند سالم بود اما هنوز در دوران ابتدایی تحصیل می کردم که به همراه یکی از اقوام برای ثبت نام به باشگاه ژیمناستیک رفتم، اما مسوولان به دلیل نابینا بودن عذر من را خواستند. همان روز بود که من تصمیم گرفتم در رشته ای فعالیت کنم که فاصله ای با بینایان نداشته باشد تا توانایی هایم را ثابت کنم.

سعید سعادتی شانزده ساله آخرین نفر و کوچکترین عضو تیم است. نوبت به او که می رسد، نوار تمام می شود و کندنویسی من حوصله همه را سر می برد. او اهل کرج است، با وجود سن و سال کمش طلای مسابقات کشوری سال ۸۵ را کسب کرده است و می خواهد این ورزش را تا قهرمانی جهانی و مربی گری ادامه دهد. قرمه سبزی را بیشتر از همه غذاها دوست دارد و به موسیقی های شاد علاقه مند است.

تعدادی از اعضای تیم بعد از مسابقات کشوری (شیراز) به شهرستان های خود رفته اند و من از مصاحبه با آنها محروم می شوم.

دوست دارم تمام روز را کنارشان بنشینم و تمرین خواستن و توانستن را تماشا کنم. اغراق نکرده ام اگر بگویم حتی لحن صحبت کردنشان در انسان انگیزه ایجاد می کند.

باید قبل از آنکه دیر شود قدمی برداشت. اما

حرف های ما هنوز ناتمام /تا نگاه می کنی وقت رفتن است / باز هم همان حکایت همیشگی / پیش از آنکه باخبر شوی /لحظه عزیمت تو ناگزیر می شود /ای دریغ و حسرت همیشگی /ناگهان چه زود دیر می شود.

زیر زمین شلوغ شهر تهران

و فقری که با گذشت زمان هر روز درلباسی به جایی سرک می کشد. دیگر دست فروشی جز مشاغل به حساب می آید .و این هم ما یه تاسف است هم تامل...

نرگس شیرازی

اینجا همه چیز شکلی دیگر دارد

زیر زمین شلوغ شهر تهران



اینجا تهران است. ده ها متر زیر زمین.

جایی که از دود و بوق و ترافیک خبری نیست. هوا به لطف دستگاه های تهویه، خوب، روشنایی مناسب است، تکنولوژی زحمت بالا و پایین رفتن از پله های طولانی را کم کرده و این مار آهنی هر چند دقیقه یکبار دهان باز می کند و صدها نفر را با مسیرهای متفاوت می بلعد تا هر یک را در ایستگاهی از زندگی پیاده کند.

اینجا متروی تهران است.

شاید در شهر شما هم مترو راه اندازی شده باشد، شاید هم هنوز خاک خیابان ها را می خورید و در ترافیک ناشی از بسته بودن خیابان ها برای احداث مترو جدول حل می کنید، اما در شهر ما چند سالی است که این غول آهنی به حرکت در آمده و روزانه میلیون ها سفر درون شهری را پوشش می دهد به طوری که تصور انجام این سفرها از روی زمین غیر ممکن به نظر می رسد.

اما حتی اگر در تهران هم زندگی می کنید بیایید یک بار هم همراه من سوار مترو شویم تا ببینیم زیر پوست این زیر زمین شلوغ چه می گذرد؟

ooo

ساعت حدود سه بعد از ظهر یک روز آفتابی است. هوا در سطح زمین عالی است، صدای دست فروش ها تا نزدیکی ورودی مترو به گوش می رسد، واحد های گشت و مبارزه با بد حجابی نیز در محوطه حضور دارند.

هر چند ورودی و خروجی مترو از هم کاملا تفکیک شده است اما هنوز کسانی هستند که از ورودی خارج می شوند و اعتراض هم دارند که چرا وارد شوندگان رعایتشان را نمی کنند!

به محض تمام شدن پله ها تصویرمان سریع تر از خودمان وارد مترو می شود البته از طریق دوربین هایی که در همه جا نصب شده است و از این لحظه تا خروج از مترو در این چشم های شیشه ای مواظبمان هستند! طبق معمول صف خرید بلیط دو سفره! با ازدحام روبه رو است و من از اینکه مجبور نیستم در این صف ها بایستم خوشحال به سمت گیت های ورودی می روم که صدای بحث نه چندان دوستانه ای بین یک مسافر و مسوول گیشه توجهم را جلب می کند.

● **آقای محترم بلیط تک سفره نداریم!**

● **اینکه مشکل من نیست. من همین امروز تهرانم چرا باید دو برابر هزینه کنم؟**

پایین پله های برقی دیگر صدایشان نمی آید و نمی دانم بحثشان به کجا می رسد.

معمولا کنار پله های برقی فروشگاه های موقتی و کوچکی برپاست که یک پای دائم آن اتاقک کوچک کتاب متر واست، که با تبلیغ بزرگ فقط ۲۰۰ تومان به خوبی جلب توجه می کند کتاب هایی طنز آلود با مفهوم اجتماعی اما با حد اقل استقبال!

سکو چندان شلوغ نیست و به طور یقین برای همه جا خواهد بود اما چند نفری در مکان های احتمالی درها ایستاده اند. روی صندلی های انتظار کنار زنی می نشینم که کیف های بزرگی همراه دارد. بله همان دست فروش های همیشگی. سر صحبت که باز می شود می گوید:

شوهرم یک تولیدی کوچک جوراب بافی داشت، که خرج شش سر عائله را می داد، سال گذشته همین روزها بود که با یک موتوری تصادف کرد و...

چند ماهی در کما بود تا اینکه غروب یکی از روزهای زمستانی به ما خبر دادند تمام کرده.

باز هم خدا را شکر که برادرانش به دادمان رسیدند و هزینه بیمارستان و کفن و دفن را تقبل کردند.

قطار از راه می رسد و دنباله حرف هایمان را در قطار پی می گیریم.

● مدتی است کارگاه را اجاره دادم و مقداری از تولیداتمان را از این طریق می فروشم تا پولش زودتر دستمان را بگیرد.

او در مورد میزان در آمدش می گوید:

روزی حداقل ۵۰ تا ۶۰ تومان در آمد دارم اما با وجود



و بعضی از آقایان گاهی شیطنت می کنند...

دست فروشی در قسمت خانم ها از تنوع زیادی برخوردار است. از روسری و شال تا لباس های زنانه!

دو پسر دانشجو و دو دختر دم بخت و این خرج های سنگین اجاره مسکن و ... همیشه به نان شب محتاج.

او بهترین ساعت برای فروش در مترو را بین ۱۲ ظهر تا ٤ بعد از ظهر می داند و می گوید:

هرچند در این ساعات مسافر کمتر است اما این امکان وجود دارد در طول واگن راه بروم و به تعداد بیشتری اجناسم را نشان دهم.

البته دست فروشی در قسمت خانم ها از تنوع زیادی برخوردار است. از روسری و شال تا لباس های زنانه!

یکی از خانم های جوان که روبه روی من نشسته است با اشاره به زن میانسالی که بدون توجه به واگن آقایان لباس های زنانه می فروخت می گوید:

شرم و حیا هم چیز خوبی است. حالا به فرض هم که بر اساس احتیاج مجبور به این کار باشد دیگر نباید فریاد بکشد و دیگران را معذب کند.

زن میانسال که گوشه هایی از حرف های او را شنیده است با لحن دلخوری می گوید:

می گی چی کار کنم؟ از دیوار مردم بالا برم یا دست گدایی دراز کنم؟

با بالا گرفتن بحث میان آن دو توجه آقایان را نیز جلب می شود و تکه پرانی ها آغاز می شود.

زن دست فروش که حسابی دلشکسته شده در اولین ایستگاه پیاده می شود و به غائله خاتمه می دهد.

یکی دیگر از بحث های داغ واگن خانم ها کمبود تعداد این واگن هاست. بخصوص بعد از مسافرگیری در ایستگاه هفت تیر!

یکی از مسافران که گویی به شدت زیر فشار است می گوید:

یکی از مزایای استفاده از مترو به یاد داشتن آخرت و فشار قبر است!

این در حالی است که شخص کنار دست او روی زمین نشسته است، روسری اش را با خیال راحت درآورده و مشغول استفاده از لوازم آرایش است.

با توجه به اینکه واگن های آقایان خلوت تر است و درهای شیشه ای بین واگن های جدید امکان ورود به این بخش را می دهد سرکی هم در این واگن ها می کشم.

تفاوت اصلی اینجا با قسمت خانم ها در سکوت حاکم بر آن است. اکثر آقایان یک گوشی در گوش خود گذاشته اند و هر چند دقیقه یکبار از کناردستی خود سوال می کنند ایستگاه بعدی کجاست؟ و یا جدول حل می کنند، عده دیگر هم احتمالا در فکر اجاره خانه و حقوق و بنزین و غیره هستند و حس برای حرف زدن ندارند.

دستفروشی در این واگن ها بیشتر شکل تکدی به خود گرفته است. زنی مشکلاتش را به صورت شعر می خواند و درخواست کمک می کند، پسربچه های فال فروش در طول واگن ها رفت و آمد دارند و برخی از آقایان متکدی هم زحمت حرف زدن به خود نمی دهند و با نوشتن مشکلاتشان روی کاغذ فقط در طول واگن ها قدم می زنند.

کنار پیرمردی می ایستم که سرش را روی عصایش گذاشته و در افکارش غوطه ور است سوال می کنم با توجه به سنش استفاده از مترو در این ازدحام برایش مشکل نیست؟

پیرمرد گوش هایش سنگین است و باید سوالم را فریاد بکشم. سوال را که می شنود تازه می خواهد بداند که چرا چنین سوالی می کنم و من مجبورم با صدای بلند بگویم: خبرنگارم!

همین که اطرافیان او جواب من را می شنوند دیگر مهلتی نمی دهند تا پیرمرد جوابم را بدهد. بلافاصله یکی از آقایان جایش را به من می دهد تا بتوانم مطالب را یادداشت کنم.



دست فروش هایی که از شیر مرغ تا جان آدمیزاد دارند.

و اما از درد و دل مردم

محسن پسر جوانی که کنار من نشسته است تاکید می کند این نکته را بنویسم که داخل واگن ها نیز مانند محوطه مترو احتیاج به مامور دارد. و در توضیح می گوید: چند روز پیش در یکی از ایستگاهها درگیری شدیدی بین دو نفر پیش آمد. یکی از مسافران در حالی که از الفاظ نامربوطی استفاده می کرد بر سر دیگری فریاد می زد که دست شما در جیب من چه کار می کند؟

فرد خاطی که اول ترسیده بود می گفت اشتباه شده اما وقتی کار به الفاظ نامربوط کشیده شد او هم شاکی شد و قضیه بالا گرفت.

یکی دیگر از مسافران که حتی نمی خواهد خودش را با اسم مستعار معرفی کند از اوپراتور مترو که ایستگاه ها را اعلام می کند شکایت دارد و می گوید: تابحال چندین بار این اتفاق افتاده که ایستگاه ها اشتباه اعلام شده و با توجه به ازدحام جمعیت و سر و صدا تعداد زیادی از مسافرین دچار خطا شده اند.

دیگری از تاخیرهای مترو گلایه می کند و دیگری از دستفروشی می نالد که سی دی های خام را به جای فیلم های توقیف شده فروخته است. اما در این بین یکی از خانم ها علت حضورش در این واگن ها را این طور بیان می کند:

حقیقتش در این واگن های جدید که حد فاصل قسمت های مخصوص خانم ها با واگن های عادی فقط در شیشه ای نیم تنه است، اصلا احساس امنیت ندارم. چندین بار به چشم دیدم که پسران جوان مشغول فیلم برداری و عکاسی از قسمت خانم ها هستند، کسی هم نیست که به کارشان نظارت کند جلوی این موبایل ها را هم که نمی توان گرفت بنابراین ترجیح می دهم از واگن های مختلط استفاده کنم تا حواسم بیشتر به اطرافم باشد.

روشن نکردن به موقع فن ها و ترمزهای ناگهانی نیز از دیگر گلایه های مردم است.

در ایستگاه امام خمینی با فشار جمعیت از قطار پیاده می شوم و می خواهم به سمت یکی دیگر از خطوط مترو بروم که سر و صدایی توجه همه را جلب می کند، درگیری بین زن جوانی است که ظاهرا از طرف مردی مورد اهانت قرار گرفته و کار پس از فحاشی به درگیری فیزیکی هم می کشد البته مرد جوان فقط کتک می خورد و اگر مردم جلوی زن را نمی گرفتند معلوم نبود چه بلایی بر سرش می آورد.

بقیه در صفحه ۴۱

در حاشیه:

- یکی از خانم ها که به شدت از ازدحام جمعیت در مترو شاکی بود می گفت: من اصلا نمی دانم چرا اینقدر خانم ها خارج از خانه کار دارند؟ پس این مردها چه کار می کنند؟
- با اینکه دیوارهای مترو می تواند جایگاه مناسبی برای تبلیغات به روز باشد گاهی در برخی از ایستگاه ها تبلیغاتی مربوط به ماه ها پیش دیده می شود!
- هیچ می دانستید اگر هنگام خروج کارت اعتباری خود را در دستگاه های خروجی شارژ کنید ۲۰ تومان از وجه مبلغ شما کسر می شود؟
- هنگام حرکت قطار یکی از راهبرها که صدای خوبی داشت زد زیر آواز و با توجه به نزدیکی واگن خانم ها به اتاق راهبران یکی دو دقیقه ای از صدایش استفاده کردم نمی دانم صدای خانم ها هم به همین وضوح در اتاق راهبران شنیده می شود؟
- یکی از فروشگاه های کوچکی که در اغلب ایستگاه ها موجود است فروشگاه عطر است. اما نکته جالب اینجاست که وقتی برای خرید مراجعه کردم متوجه شدم عطر کمتر از سه هزار تومان ندارند.
- نبود سرویس های بهداشتی در داخل محوطه مترو نیز از دیگر گلایه های مردم بود
- عده ای از خانم ها از اینکه گاهی ماموریـن ایستگاهی در زمان ازدحام آنها را با فشار وارد واگن می کنند شکایت داشتند و عده ای نیز از اینکه به کمک آنها به موقع به مقصد رسیده اند راضی بودند.

ریشه نزاعها، شوخی های جدی است همچنان که ریشه بیماری سرفه



تیم ملی بسکتبال ایران در سال ۱۳۴۲ در عکس محمد مشحون، هفت لنگ، ماهتابانی، نادر کاشانی و... مشاهده می شوند.

را فراهم می کرد و از نظر ایاب و ذهاب هم حتماً مشکلی نداشت و با آرامش فکری کامل به رشته مورد علاقه اش می پرداخت، ولی بدا به حال امثال من که با چه فلاکتی باید هم درس می خواندیم و هم هزینه وسایل ورزشی خود را از قبیل کفش و لباس و ایاب و ذهاب فراهم می کردیم و خود را به محل تمرین می رساندیم. یک حقیقت را شما و مردم و ورزشکاران باید از ما بدانید و آن اینکه آن هنگام که به افتخار پوشیدن لباس باشگاهی و ملی نائل آمدم، پس از هر مسابقه باید لباسها را شسته و صحیح و سالم به مسوول باشگاه و یا مسوول خدمات تیم ملی می دادیم تا در دوره بعد مورد استفاده قرار گیرد. بنابراین چون پرداخت دستمزد و پیش قرارداد و حقوق نیز در میان نبود، تازه باید خیلی هم ممنون کسانی می بودیم که اجازه می دادند ورزش کرده و ملی پوش می شدیم! فعلاً خدا را شکر که ورزشکاران و قهرمانان کنونی از حقوق های بالا و پیش قراردادهای میلیونی برخوردارند!

الگوهای من

اگر حمل بر خودستایی نباشد، باید بگویم الگوی من در ورزش بیشتر استعداد ذاتی و فیزیک مناسب بدنی و یادگیری سریع حرکات حریفان و بسکتبالیست های بزرگ بود. اینها به پیشرفت حقیر کمک کردند. طبیعی است که به تدریج وقتی با بزرگان بسکتبال آن زمان همبازی شدم، بالطبع از هر یک از آنان چیزی آموختم. نامدارانی چون مرحوم مسعود ماهتابانی، مرتضی آقاکوچک، بهروز و بیژن قهرمانلو، محمود مشحون و چند بزرگ دیگر که در همان دبیرستان رهنما تحصیل می کردند، آنان از نظر ورزشی الگوهای بازی بسکتبال من شدند.

درد بی درمان ورزش کشور

متاسفانه مدیریت ورزش کشور، همیشه دچار نقصان بوده و به قول معروف همواره یک پایش می لنگیده. ...ست اعدام حضور علم روز و مدیریت ...ابت دلسوز و چندین عامل دیگر که ...مهم به عقیده بنده و باز هم ناشی از ...بودن یک مدیر مدبر و آگاه و کاربلد ...از تمام رده های مدیریتی "درد بی درمان" ورزش کشور بوده است.

رمز موفقیت

رمز موفقیت من به عنوان یک قهرمان رشته بسکتبال کشوری مثل ایران وحتی در مسابقات ارتش های جهان نیز می تواند این باشد که من بسکتبال را با استاد حسن بیگوشناختم و در ادامه استاد حسن کریمی و زنده یاد اصغر تهرانی، تکنیک را به من آموختند. آنچه بنده از خود بروز دادم، بیشتر ناشی از استعداد ذاتی و خدادادی بود. دیدن فیلم یک بازی بسکتبال آسیایی و خارجی خصوصاً آمریکایی و حرکات جالب بسکتبالیست های بزرگ از تلویزیون و اجرای آن حرکات در روی زمین های خودی، رمز موفقیت من بود.

پست ورزشی نمی خواهم

بارها شده که دوستان گفته اند چرا شما بعد از قهرمانی و بازنشستگی در بدنه ورزش حضوری ملموس نداری، در حالی که حدود ۱۵ سال در بسکتبال کشور عضو باشگاهی و ملی پوش و ... بودی. بنده هرگز تمایل به احراز پست در بسکتبال را نداشته و نخواهم داشت، چون که فاقد فاکتورهای لازم برای مدیریت کلان در رأس فدراسیون هستم و این توان را در خود نمی بینم. برنامه ای هم برای بسکتبال کشور به نظرم نمی رسد که بگویم و بعد مورد غضب دوستان قرار بگیرم! در مورد درد بسکتبال بهتر است وارد مقولات نشوم وگرنه، همین رفتن به سالن برای دیدار بازیها را هم از دست خواهم داد!

افتخارات نادر کاشانی

در ۱۷ سالگی برای عضویت تیم ملی بسکتبال ایران انتخاب شدم. یادم می آید سال ۱۳۴۰ بود. آن موقع المپیک یا بازیهای آسیایی ۱۹۶۲ قرار بود در جاکارتا برگزار شود، اما در روزهای آخر، اردو لغو شد. نمی دانم چرا هنوز هم علت لغو آن اردو برای ما مشخص نشده است. بنده در چهار المپیک یا بازیهای آسیایی که آخری آن در تهران - ۱۳۵۳ یا ۱۹۷۴ میلادی است حضور داشتم. همزمان نیز عضو تیم های ملی ایران، ارتش ایران و دانشگاه های ایران بودم.

حدود ۱۵ سال عضو تیم ملی بسکتبال ایران بودم و مدت ۹ سال نیز بعد از مرحوم مسعود ماهتابانی افتخار سرگروهی (کاپیتانی) تیم ملی را داشتم. در سال ۱۳۵۲ هم در معیت تیم بسکتبال ارتش ایران در بازیهای جهانی ارتش (سیزم) در شهر واشنگتن آمریکا حضور داشتم که پس از تیم های ایتالیا و آمریکا، مقام سوم را کسب کردیم. ■



سال ۱۳۴۰ - بازیکنان عضو تیم پولاد: نادر کاشانی (۱۲)، اصغر زاهدی، سعید خلخالی، برادران بلورچی و... به اتفاق استاد حسین کریمی (وسط) مشاهده می شوند.

زیر زمین شلوغ شهر تهران

بقیه از صفحه ۲۷

امانکته جالب اینجا بود که چنین همهمه ای در مقابل درهای قطار برپاست که ماموران ایستگاه حتی متوجه این درگیری نشدند و چند متر آن سو تر مشغول صحبت با هم هستند.

در خطوط دیگر مترو هم خبر درگیری زن جوان پیچیده است. مشغول جمع کردن مطالبم هستم که دختر جوانی پس از اطلاع از موضوع گزارشم می گوید:

چند روز پیش بر اثر بی احتیاطی دستم بین در مترو ماند، آنقدر درد داشتم که ضعف کردم و نتوانستم سوار مترو شوم چند دقیقه ای روی صندلی ها نشستم و اشک ریختم تا اینکه مسول ایستگاه که ظاهر از طریق دوربین متوجه من شده بود به سراغم آمد و من را به دفتر مدیریت برد. پس از چند دقیقه مسوولین اورژانس در دفتر حاضر شدند و من راهی بیمارستان شدم آن هم یک بیمارستان خصوصی اعکس برداری انجام شد و دکتر فقط ضربدیدگی تشخیص داد و چند مسکن تجویز کرد. مسوولین اورژانس مترو تا پایان تزریق مسکن همراهم بودند و پس از اطمینان از شرایط جسمی ام من را ترک کردند در حالی که من شاهد بودم در طول این مدت بیش از ۴۰ هزار تومان هزینه کردند و من حتی یک تک تومانی نپرداختم.

او اصرار دارد من یادداشت کنم تمام مسافرین مترو بیمه هستند!

از او تشکر می کنم و از قطار پیاده می شوم. هنگام خروج از ایستگاه درگیری دیگری روی داده که البته من به ته دیگ قضیه می رسم. مسوول ایستگاه در حالی که عده زیادی به دورش حلقه زده اند خطاب به مردم فریاد می زند: شما مطمئن باشید که مامورین ما به حق زده اند! تقصیر از مسافر بوده و...

مرد میانسالی از میان جمع با خشم در پاسخش می گوید: مگر حرف از حق و ناحق است مگر مامورین شما اجازه دارند مسافر را بزنند!

و در جواب می شنود: آقا اشتباه از من بود، منظورم این است که مسافر هم مقصر بوده شما مطمئن باشید من با مامورین برخورد جدی خواهم کرد، نیازی هم به شکایت شما نیست.

یکی از مسافران در جواب سوال من که پیگیر ماجرا بودم می گوید: یکی از مسافرین هنگام ارائه بلیط با ماموران درگیر شد و هر سه نفر از ماموران بر سرش ریختند و...

در این شلوغی و نبود ماموران کنترل بلیط اوضاع به کام کسانی بود که می خواستند زیرآبی بروند و...

هر چند درگیری فوق از موارد معدودی است که ممکن است پیش بیاید اما چند ین نفر هم در این گزارش از رفتار مامورین کنترل بلیط گلایه داشتند و احتمال چنین درگیری هایی را می دادند.

زیر زمین شلوغ شهر را طی می کنم. بیرون هوا کاملا تاریک شده است. صدای بوق ماشین ها بهانه گیری های بچه ها برای خرید، مبالغه دستفروشان برای تبلیغ اجناسشان و ترافیک... من به سطح زمین می رسم اما زیر پاهایمان همچنان زندگی جریان دارد!

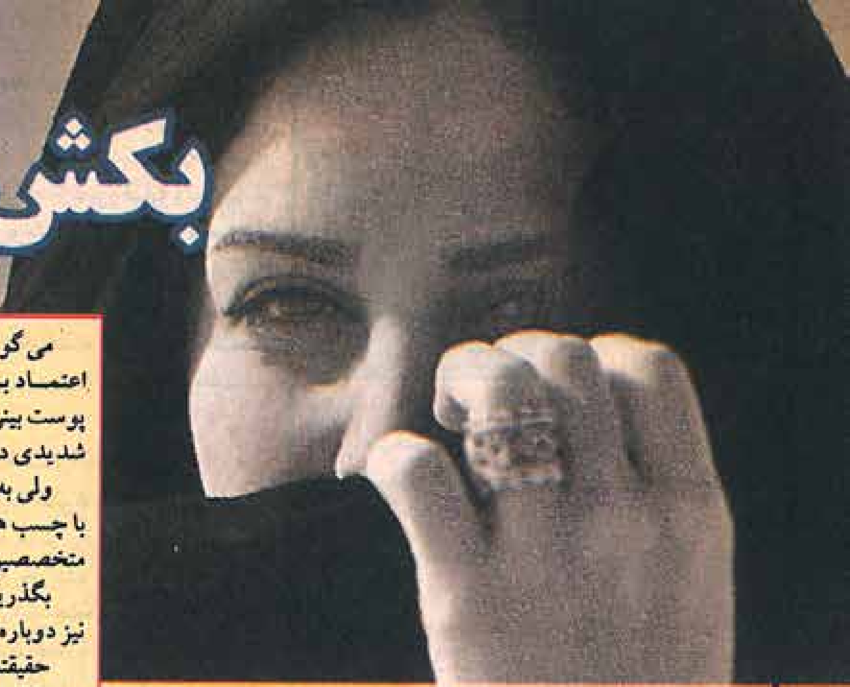
جنگ قانون ابدی زندگی است و صلح راحت باش میان دو جنگ است

● نیچه

بکش و خوشگل کن!

سال های آغازین دهه ۸۰ در واقع آغاز سونامی بود که امروزه شاهدیم.
ابتدا عمل بینی با نکوهش و سرزنش رو به رو شد چند سال بعد به مد!!
و امروز جزپی از واجبات!!!
از بینی شروع شد و امروزه در هزار رنگ و لباس، هروز نقاب جدیدی بر چهره جوان ها، میان سال ها، حتی سالمندان می گذارد
باید پرسید چرا از خود واقعی به انسان پلاستکی بودن روی آوردیم؟؟

بکش و خوشگلم کن!



می گویند بیشتر این افراد دچار خودشیفتگی یا خود کم بینی هستند، می گویند اغلب اعتماد به نفس کافی ندارند، می گویند جراحی زیبایی بینی به دلیل وجود ضخامت پوست بینی در نژاد ایرانی یکی از سخت ترین عمل های زیبایی است، می گویند عوارض شدیدی دارد و...

ولی به رغم تمام این می گویندها...! می بینیم روز به روز از یکسو به تعداد افرادی که با چسب های کوچک بینی خود را پوشانده اند افزوده می شود و از سوی دیگر تابلوهای متخصصین جراحی های زیبایی با سرعتی باور نکردنی افزایش می یابد.

بگذریم از اینکه این انحرافات میلی متری بینی میلیون ها تومان آب می خورد و گاهی نیز دوباره سر جایش باز می گردد.

حقیقتش وقتی شنیدم ایران مقام اول جراحی زیبایی بینی در دنیا را به دست آورده به این فکر افتادم که حالا این آمار جای افتخار دارد یا تفکر؟

بگذریم، اگر شما هم چند وقتی است که با بینیتان مشکل دارید و عمل زیبایی ذهنتان را مشغول کرده است بیایید همراه من سری به این مطب ها بزنید و بدون پرداخت ویزیت های آنچنانی کمی اطلاعاتتان را افزایش دهید، شاید نظرتان تغییر کرد!

نرگس شیرازی

در حالی که سوال ها را برای مصاحبه آماده می کردم مدام این مسئله ذهنم را قلقلک می داد که سر زدن های ناگهانی و بدون معرفی هر چند به پرباری مصاحبه های این چنینی نمی رسد اما هیجان انگیزتر است. در آخر هم نفس عماره کار خودش را کرد! سوال ها را داخل کشو می گذارم و راهی خیابان ها می شوم.

پیدا کردن متخصص جراحی زیبایی کار چندان دشواری نیست.

اما: ویزیت بدون وقت قبلی ممکن نیست!

○ خانم ولی الان که بیماری اینجانیست، من هم فقط برای مشورت آمده ام!

○○ گفتم که نمیشه! آقای دکتر تا بعد از عید وقت خالی ندارند اصرار نکنید.

شماره تماسش را می گیرم تا بعد از عید مراجعه کنم. چند قدمی که دورتر می شوم به شماره مذکور تماس می گیرم و جالب اینجاست که برای همان روز ساعت چهار بعد از ظهر به من وقت می دهند!

اگر مطب در طبقه چهارم نبود برای تحویل یک لبخند کوچک هم که شده بود حتما دوباره باز می گشتم.

چند کوچه پایین تر به تابلوی دیگری برمی خورم. داخل مطب دو نفر نشسته اند. خوشبختانه اینجا بدون وقت قبلی هم ویزیت می کنند و مشاجره قبلی تکرار نمی شود. مطب تقریبا یک ساختمان مسکونی است با آشپزخانه ای کاملا مجهز و سالن پذیرایی که با دوربین های مدار بسته کاملا کنترل می شود.

کنار دختر می نشینم که بینی اش را با چسب های کوچک پوشانده و سخت مشغول مطالعه است. به هر بهانه ای که شده سر حرف را باز می کنم.

○ چطور به فکر عمل افتادید؟

○○ گفتم خوشگل تر بشم! البته کمی هم انحراف بینی داشتم.

○ انحراف بعد از عمل کاملا خوب شد؟

کمی آهسته تر می گوید: خوب شد؟! این بار دومی است که مجبور شدم عمل کنم، هنوز هم معلوم نیست کاملا درست شود!

○ دکتر را از قبل می شناختید؟

○○ نه، کاش می شناختم و یا حداقل تحقیق می کردم.

آهسته آهسته صحبتمان گل می اندازد و از شب قبل از عمل می گوید:

دو شب بود که نمی توانستم بخوابم، تمام مدت آینه جیبی ام در دستم بود و خودم را نگاه می کردم. چند باری به فکر افتادم که تماس بگیرم و انصراف دهم اما آنقدر به خانواده ام اصرار کرده بودم که دیگر جایی برای این کار نمانده بود.

بار اولی که وارد کلینیک شدم بیشتر از آنکه نگران درد و ترس عمل باشم نگران بودم مبادا همین چهره معمولی ام را هم از دست بدهم.

فکر می کردم قرار است بیهوش شوم ولی در اتاق عمل متوجه شدم تشخیص متخصصین بی حسی موضعی است، آمپول های بی حسی تزریق شد و تا زمانی که دکتر بیاید (یک ساعت تاخیر) من در حالتی بین خواب و بیداری به اجبار به غیبت های اعضای اتاق عمل گوش می دادم.

از آمدن دکتر دقیقه ای نمی گذشت که یکباره درد تمام وجودم را فرا گرفت. گاهی آنقدر شدید می شد که از هوش می رفتم و گاهی احساس می کردم با تمام سلول های بدنم می خواهم فریاد بکشم. زیر عمل دوم که چند باری به زبان آمدم و با صدای بلند اعلام کردم: غلط کردم!

○ **بعد از عمل هم درد داشتید؟**

○○ در قسمت خوب ماجرا بود. بعد از عمل به دلیل خونریزی شدیدی که داشتم مقدار زیادی خون بالا آوردم. از آن روز تا به حال صورتم همچنان متورم است، حرف زدنم چندان واضح نیست، یک عطسه کوچک طوری به ستوه می آوردم که از زندگی پشیمان می شوم، تقریبا زندگی عادی ام مختل شده است، جایی نمی توانم بروم مبادا سرما بخورم، گریه نمی توانم بکنم، هنوز هم مطمئن نیستم تمام مسائل به اینجا ختم شود و عوارض دیگری نداشته باشد.

می خواهم کمی دلداریش بدهم که عکس قبل از عملش را نشانم می دهد و می گوید: خیلی ها با این عمل ها چهره هایشان زمین تا آسمان فرق می کند و اعتماد به نفس بیشتری پیدا می کنند ولی من تنها به عقل خودم شک کردم.

خانم منشی که مشخص است خودش هم زیر تیغ آقای دکتر رفته است دختر جوان را به داخل اتاق فرا می خواند و من را با دنیایی از سوالاتم تنها می گذارد.

چند دقیقه بعد من در یک اتاق کوچک ۱۲ متری روبه روی آقای دکتر نشسته ام. هر چند می دانم قرار نیست اتفاقی برایم بیافتد اما به شدت احساس اضطراب دارم. پنس، تیغ های عجیب و غریب، باندها و انواع ضد عفونی کننده ها و... اضطرابم را بیشتر هم می کند اما قبل از آنکه پشیمان شوم و بیرون بیایم آقای دکتر سوال می کند: برای چه کاری تشریف آوردید؟

○ برای بینی ام.

خودم از جوابی که می دهم خنده ام می گیرد.

آقای دکتر تنها سه سوال از من دارد؟

○○ فشار خون دارید؟

○ اگر عصبی باشم.

○○ به داروی خاصی حساسیت دارید؟

○ چند نوع از آنتی بیوتیک.

○○ ناراحتی تنفسی چطور؟

○ یک بیماری قدیمی.

مشغول نوشتن آدرس و شماره تلفن ام می شود، احساس می کنم برای او همه چیز تمام شده است در حالی که یک دنیا سوالات عجیب و غریب در ذهن من پرسه می زند. می گویم: من بیشتر برای مشاوره آمده ام. و چند سوال مهم دارم.

نوشتن هایش که تمام می شود در حالی که گویی می داند می خواهم چه بپرسم می گوید: من در خدمتم.

○ **درد هم دارد؟**

○○ نه خیلی زیاد، شما تقریبا بیهوش هستید و چیز زیادی نمی فهمید.

ویژه نوروز ۱۳۸۷

○مشکل فشار خون اخلالی ایجاد نمی کند ؟

○○نفس عمیقی می کشد و می گوید اینها مشکلات من است. شما نگرانش نباشید.

○شنیده ام عمل های زیبایی بینی بعد از بهبود کامل احتمال سرماخوردگی را افزایش می دهد؟

○○من تا بحال به چنین موردی برخورد نکرده ام.

○انحراف ها چطور؟ احتمال بازگشت انحراف بینی هست ؟

○○اگر انحراف خیلی شدید باشد درصد کمی احتمال بازگشت می دهیم.

○روی حس بویایی هم تاثیر می گذارد ؟

○○انشاءالله که اینطور نیست.

○حفره های بینی بزرگ تر می شوند ؟

○○نه به اون صورت.

○چه خطراتی دارد ؟

○○خطر؟ شما خیلی نگران هستید. این عمل یک عمل بسیار ساده است که من تا بحال بارها و بارها آن را انجام داده م و به یکی از مواردی هم که شما می گویید برنخورده ام. برای اینکه به این چیزها کمتر فکر کنید بگذارید به صورت عملی نشان دهم این جراحی چه تغییری در شما ایجاد می کند.

آقای دکتر اینها را می گوید و قبل از اینکه من فرصت فکر کردن پیدا کنم چند عکس از تمام رخ و نیم رخ می گیرد و چند دقیقه بعد عمل جراحی در یک محیط گرافیکی شروع می شود.

آقای دکتر با فشار دادن چند دکمه و حرکت موس در عرض چند ثانیه کل چهره من را تغییر می دهد.

○چقدر مطمئن هستید که عمل دقیقا به همین صورت باشد ؟

و او برای تضمین کارش آلبوم عکس های قبلی را نشانم می دهد.

در عکس ها تفاوت ها آنقدر فاحش است که برای چند دقیقه صحبت های دختر جوان را فراموش می کنم.

○طول دوره درمان چند روز است ؟

○○تا ده روز که گچ روی آن قرار دارد و به مدت ۴۵ روز هم باید از چسب استفاده کنید و البته در این مدت جای عمل متورم است.

آقای دکتر تمایل چندانی به پاسخ دادن ندارد و قبل از اینکه این موضوع را علنا اعلام کند اتاق را ترک می کنم.

در مسیر برگشت مشغول رفع تضاد میان آنچه دکتر می گفت و آنچه از بیمارش شنیده بودم هستم که صدایی توجه ام را جلب می کند.

○ببخشید خانم شما بینی تون رو عمل کردید؟

○○بله، سه سال پیش ولی شما از کجا متوجه شدید؟

گفت و گو میان مسافرین پشت سر من است و این بار بدون مداخله من خودشان بزرگترین کمک را به من می کنند.

زن جوانی که هنوز روی بینی اش چسب دارد می گوید: روزی نیست که افسوس چهره گذشته ام را نخورم. صورتم مثل بادکنک ورم کرده. دکتر گفته بود ۳۰ روز ورم داره الان دو ماه هم بیشتره.

○عوارض هم داشته؟

○○فقط خور و پف به مشکلاتم اضافه شده.

○ولی دکتر من همان ابتدا تمام مشکلات احتمالی را برایم شرح داد. گفت ممکن است دوباره مجبور به عمل شویم، ممکن است به آن صورت که در رویاهایت می بینی نتوان کاری کرد، گفت به شدت درد دارد و...

شما باید در مورد دکتر بیشتر تحقیق می کردید!

صحبتشان به بحث های معمولی می کشد و من در یک ایستگاه پایین تر از اتوبوس پیاده می شوم.

این گزارش را در حالی تنظیم می کنم که تا به امروز بارها و بارها آینه جیبی ام را برداشته ام و در آن به آنچه خدا آفریده و آنچه می توانستم باشم فکر کرده ام. بارها فکر کرده ام که با چه تغییرات کوچکی می توانم شبیه شخصیت های معروف شوم، اما در آخر تنها به این نتیجه رسیده ام که با این تغییرات دیگر شبیه خودم نیستم!

در حاشیه:

قبل از اینکه سر زده به جایی مراجعه کنم برای گرفتن وقت قبلی با چند شماره تماس گرفتم. در یکی از موارد خانم منشی بلافاصله بعد از اعلام ساعت کار گفت هزینه عمل ها بالای یک میلیون و نیم هستند. فکر می کردید چنین سرمایه ای در صورتتان داشته باشید؟

موضوع را برای یکی از دوستان تعریف می کردم و او می گفت: باید به همه دکترها به یک چشم نگاه کرد. سال گذشته من برای جراحی زیبایی به پزشکی مراجعه کردم و او حاضر به عمل نشد به این دلیل که از نظر او بینی من هیچ مشکلی نداشت.



آخرش چه می شود...

بقیه از صفحه ۲۵

◇روزتان بدون آن شب نمی شود؟

◇◇روزی که به پدر و مادرم زنگ نزنم، چون بندرعباس هستند.

◇دوست داشتنش را دوست دارید؟

◇◇خدا را!

◇همیشه آمادگی آن را دارید؟

◇◇و غوا.

◇شروع آن هیچ وقت دیر نیست.

◇◇بهتر دیدن و درک کردن

◇سعی تان را کردید اما نشد؟

◇◇در کنار موسیقی تحصیل را هم ادامه بدهم.

◇بدهکار چه کسی هستید؟

◇◇پدرم

◇خیلی مراقب آن هستید؟

◇◇شخصیتم.

◇نمی شود به آن اعتماد کرد؟

◇◇مال و دارایی

◇با دیدنش طبع تان گل می کند؟

◇◇کوه.

◇به خاطر آن خیلی خواهش کردید، اما ارزشش را نداشت؟

◇◇همسفر.

◇شما برایشان خیلی اهمیت دارید؟

◇◇خانواده ام.

◇آخرین بار به چه کسی گفتید چشم؟

◇◇به پدرم. اوایل ماه محرم بود که درگیر کار بودم و پدرم برای بار سوم تلفن کرد و با عصبانیت گفت دیگه هیچ توضیحی نده، بلیت بگیر و بلند شو بیا بندرعباس!

◇بیشترین محبتتان به کیست؟

◇◇خواهر و برادر کوچکترم.

◇با حقوق کارمندی چقدر می توانید دوام بیاورید؟

◇◇تا در ورودی اداره.

◇قصد سفر و خواندن در آن سوی مرزها را ندارید؟

◇◇هیچ وقت. خانه کوچک پدرم را به خانه بزرگ پدربزرگ همسایه ترجیح می دهم.

◇شنیده ایم مداحی هم می کردید؟

◇◇من هم قاری قرآن و هم مداح هستم و در حال حاضر هم مداحی می کنم. من سر سفره اهل بیت بزرگ شده ام.

◇گویا شما هم به جرگه رستوران داران پیوسته اید؟

◇◇بله به اتفاق یکی از دوستانم رستورانی زده ایم به نام بازار سیاه!

◇آرزویتان چیست؟

◇◇دوست دارم روزی که در دنیا نبودم دوستانم یک کار را برایم انجام دهند و آن این که سال اول نبودنم در این دنیا برایم سالگرد بگیرند و سالهای بعد جشن تولدم را سالگرد بگیرند. تو را به خدا کسی یادش نرود. ■

برای بدست آوردن چیزی که تا حالا نداشته اید باید چیزی شوید که تا حالا نبوده اید

این گزارش هزار رمز دارد

فقط باید بارها و بارها و بارها خواند و باز هم خواند

گزارش ویژه

این گزارش هزار رمز دارد

یکی از جالب ترین گزارشهایی که اثری جادویی بر شما می گذارد

آخرین باری که شخصی را نصیحت کردید به خاطر می آورید؟ آخرین باری که نصیحت شدید را چطور؟ کلاً با نصیحت چه رابطه ای دارید؟ اغلب ما در جواب این پرسش افراد روشنفکری می شویم و نصیحت را انتقال تجربه و چکیده یک عمر حوادث تلخ و شیرین می دانیم ولی زمانی که کسی قصد نصیحت کردنمان را داشته باشد...

نه من به هیچ وجه قصد نصیحت کردن کسی را ندارم بر عکس قرار است به سراغ شما بیایم تا من را نصیحت کنید.

شکوفه سرمست

۸۶/۸/۱۴ - بعد از ظهر یک روز پاییزی - مترو

اولین نفر که پاسخگوی این سوال به ظاهر عجیب است زن جوانی در حال دستفروشی است. کمی در مورد سوال فکر می کند و بعد قبل از آنکه از جای خود برای فروش اجناسش بلند شود می گوید: درس بخوانید و به فکر آینده تان باشید.

خانمی که جای او را می گیرد ادامه می دهد: خانم بنویسید این بچه ها کمی هم به بزرگترها احترام بگذارند. حرمت نگهدارند تا دعای خیر ما هم پشت سرشان باشد.

حد فاصل بین واگن خانم ها و واگن های مختلط در شیشه ای نیم تنه ای بیش نیست و آقایانی که نزدیک من هستند هم از موضوع مطلع می شوند. چند پسر جوان که نزدیکترند هر چند شیطنت آمیز اما نصیحت جالبی می کنند: به دخترها بگویید از خانه فرار نکنند!

آنها با صدای بلند می خندند اما زن مسنی که کنار من ایستاده زیر لب می گوید: بچه ها چه دختر و چه پسر نباید خانواده را رها کنند.



و در راهروی خروجی پیرمردی که گوش هایش را آهنگ ۷۰ سال زندگی پر کرده است و به سختی صدای مرا می شنود می گوید: توکلت به خدا باشه دخترم! هوای بیرون بارانی است.

۸۶/۸/۱۶ - غروب بارانی پارک شهر

گاهی فکر می کنم رفتار ما با باران اشتباه است.

قطراتی که از اوج آسمان و از دل سیاه ابر می آیند و به پای ما می افتند تا لحظه ای پاکیها را مهمان ما کنند و ما اینطور از آنها فراری...

بجز من پسر جوانی قدم زنان مسیر پارک را طی می کنند و البته نه چندان آهسته زمزمه می کند: شد خزان گلشن آشنایی...

نصیحتش در دو جمله تمام می شود: تا جوانی فقط به فکر کار باش. لقمه حلال باقی زندگی رو تضمین می کند.

۸۶/۸/۲۰ - انتظار برای اتوبوس هایی که نمی آیند!

انتظارهای طولانی، نبود جایگاه مناسب برای نشستن و کمی هم سرمای بادهای پاییزی همه را به کرایه صد تومانی اتوبوس ها راضی که می کند هیچ اعده ای راضیند سرپا بایستند و صد تومان بپردازند.

زن جوان که وسایلش نوشتن را برایم مشکل تر کرده است در پاسخ به سوالم می گوید: راستگو باشیم. دروغ چاهی است که هرگز پر نمی شود.



و مرد جوانی در حال پیاده شدن می گوید: هیچ کس قابل اعتماد نیست بجز خدا.

- راست می گه به خدا! امروزه به هر کس می رسی می خواهد به نوعی ازت استفاده کند.

این جمله را زن جوانی می گوید و من اتوبوس را در حالی ترک می کنم که بحث میان حاضرین داغ تر می شود.

۸۶/۹/۱ - صف هایی برای ۵۰ تومان تفاوت!

هر چند تفاوت ۵۰ تومانی شیرهای آزاد و دولتی شاید به نظر خیلی ها دیگر ارزش صبح زود بیدار شدن و سرما و گرمای هوا را ندارد. اما هنوز هم برای خیلی ها ۵۰ تومان هم ۵۰ تومان است!

پیرمرد که از گرمای نان های تازه اش برای گرم کردن دستش استفاده می کند می گوید: تو زندگی باید هوای همدیگر را داشته باشیم.

انتهای صف زن میانسالی ایستاده که باید صبر کنم تا ذکر گفتنش تمام شود و بالاخره در جوابم می گوید:

زندگی را ساده بگیرید و ازش لذت ببرید.

به یاد این شعر فروغ می افتم که: زندگی شاید /آن خیابان درازی است /که هر روز زنی با زنبیلی /از آن می گذرد.

۸۶/۹/۱۶ - بهشت زهرا(س) - تا شقایق هست...

اینجا خیلی ها دلشان می گیرد. خیلی ها فکر می کنند اینجا آرامش شان را مختل می کند ولی من گاه گاهی برای اینکه دلم باز شود سری هم به بهشت زهرا می زنم، و البته گاهی هم به آرامش آنها غبطه می خورم.

پدری بر سر مزار پسرش آمده، اشک نمی ریزد ام[...] چهره اش!



می گوید: در زندگی فکر می کنیم همه چیز[...] خودمان است، فقط زمانی که آنها را از دست می ده[...] متوجه می شویم مالکیت حقیقی از آن خداست.

کمی دورتر زنی بر خاک مادرش نشسته و اشک می ریز[...] آرامتر که می شود می گوید: پدر و مادر جواهراتی بی مانندند قبل از اینکه از دستشان بدهیم باید قدرشان را بدانیم.

چند دقیقه بعد مرد جوانی جعبه ای شیرینی مقابلم می گیرد و در پاسخ به سوالم می گوید: زندگی واقعیت های تلخی دارد اما تا شقایق هست زندگی باید کرد.

۸۶/۹/۲۹ - روزهای آخر سلطنت پاییز - خیابان های شلوغ شهر

هیچ توجه کرده اید زندگی چقدر[...] وقتمان را پر کرده است! گاهی[...] برای اینکه به خودمان فکر کنی[...] هم وقت نداریم. این ها را وقتی[...] بیشتر لمس می کنم که عابرین[...] در جوابم می گویند: متاسف[...] وقت ندارم!

اما آنهایی که وقت دارن[...] چه می گویند!

دختر جوانی که شاید ا[...] من یک یا دو سال بزرگ ت[...] است می گوید: گاهی اوقات[...] تنها بودن بهتر از دوست[...] داشتن خیلی هاست! و ب[...]



ی شعر را اضافه می کند که: دوستی آش دهان سوزی
ست!
مرد میانسالی که سال ها عمرش را به تحقیق در مورد
شتگان گذرانده و تاریخ را نزدیک ترین دوست خود
داند می گوید: تلاش و کوشش ستون های زندگی
رند اما آنقدر بخواهیم که بتوانیم به آن برسیم.
نصیحت عجیبی بود. شهریار را به خاطرم می آورد
سروده است: بدتر از خواستن این لطمه نتوانستن /هی
خواهیم و رسیدن نتوانیم که چه؟
چند کوچه بالاتر نصیحت جالب تری می شنوم.
گوید چهل سال بیشتر دارد اما چهره اش در قاب
سری رنگی کمتر از اینها نشان می دهد: هر وقت
ی توانی حقیقت چیزی را بگویی سکوت کن و ببین این
کوت چگونه نجاتت می دهد.

۸۶/۱۰/۵ - به موتور قایق مجهز شوید!

تلاش های شهرداری در زمستان امسال بی نظیر و قابل
دیر بود. اما کاش برای آب گرفتگی معابر هم می شد
ری کرد! دوستی می گفت برای عبور از بعضی خیابان ها
د به موتور قایق مجهز شد!



وقتی ساعت از ۷:۳۰ می گذرد کمتر کسی منتظر
بوس می ماند، من هم با توجه به تاخیرهای مکررم
حتیاط! به سراغ سواری ها می روم. راننده مرد خوش
شربی است که در حین رانندگی چای می نوشد!
در جواب سوالم با صدای بلندی! چایش را تا نیمه سر
ی کشد و بعد لیوان جرم گرفته اش را مقابلم می گیرد و
ی گوید: همیشه به نیمه پرش نگاه کن!
آقای احمدی که چند دقیقه بعد به جمع ما اضافه
ی شود هم نظر جالب دارد: بین شجاعت و حماقت
صله زیادی نیست باید دقت کنیم به جای شجاعت،
حماقت نکنیم.

۸۶/۱۰/۱۹ - صدایی گر شنیدی...

به پارک لاله که می رسم چند ساعتی تا ظهر باقی
نده است. با توجه به سرما و لغزنده بودن زمین خبری
پیرمردهایی که هر روز روی نیمکت های دور حوض
ی نشستند و یاد گذشته را زنده می کردند نیست. و این
لوتی پارک فرصت را به دختر و پسرهای جوانی می دهد
ه انشاالله به نیت خیر قصد گفت و گو دارند!
اما در دل های گرم این جوانان چه می گذرد؟
آرمان کمی مکث می کند و بعد می گوید: دل امانت
دادر سینه انسان است، امانت دار خوبی باشیم.
نازنین با تایید حرف های آرمان به عنوان نصیحت یکی
س ام اس هایی را که می گوید تاثیر عجیبی بر او داشته را
تخاب می کند و می خواند:



از تمام لحظات زندگی ات استفاده کن چون وقتی به آخر جاده برسی یک تابلوی بزرگ هست که روش نوشته: دور زدن ممنوع!

از آنها خداحافظی می کنم و به سراغ دختر و پسری می روم که شاید سنشان به ۱۵ سال هم نمی رسد.

دخترک با بی حوصلگی می گوید: حوصله داری به خدا. من از نصیحت متنفرم. هیچ کس را هم نصیحت نمی کنم. و پسر جوان ادامه می دهد: بزرگترها فکر می کنند ما را نصیحت می کنند ولی فقط می خواهند به ما گیر بدهند و مثل بچه های دو ساله بگویند این خوب است! این بد است! این کار را نکن...

۸۶/۱۱/۵ - هوا بس ناجوانمردانه سرد است!

باز هم پارک لاله! اما این بار یک روز مثلا آفتابی! به لطف خدمه زحمتکش پارک خبری از یخ زدگی در معابر نیست و جمع صمیمی پیرمردها این مشتری های ثابت پارک ها جمع است.

از همان خدمه زحمتکش شروع می کنم.

نفر اول می گوید: حرف پدر و مادر را گوش کنید تا عاقبت به خیر شوید.

علی اکبر خسروآبادی ادامه می دهد: رفیق باز نباشید.

نفر سوم اهل ارومیه است و در نصیحتش می گوید: اگر می خواهید خدا نگهتان دارد نمازتان را نگهدارید.



حالا که گزارش را پیاده می کنم از اینکه نامهایشان را به دقت یادداشت نکرده ام چقدر پشیمانم!



هنوز وارد پارک نشده ام که زن میانسالی را می بینم در حال ورزش آن هم در این سرما!

به تمام دخترها نصیحت می کند قدر خودشان را بدانند و اضافه می کند: دل هر کس دل نیست!

هادی دوست دارد فقط با اسم کوچکش خود را معرفی کند و می گوید: زندگی را دوست داشته باش، سخت نگیر تا سخت نگذره!

آقای حسینی هم اعتقاد دارد باید در زندگی خوش بود.

کمی بعد از مردی میانسال نصیحتی می شنوم که بر روی خودم اثر عجیبی داشت: ناامیدی در زندگی بخاطر مشکلات نیست به خاطر دید محدود ماست!

و یک نصیحت روشنفکرانه از پسری جوان: مشکلات تنها می توانند راه های زندگی را تغییر دهند، فراموش نکنیم برای چه هدفی به دنیا آمده ایم!

به زمین بازی که می رسم در کمال تعجب می بینم از طرف یکی از مهد کودک ها بچه ها را برای تفریح آورده اند.

اما چند نصیحت هم بشنویم از این فرشته های کوچولو!

پریسا داوطلبانه می گوید: تو خونه بدو بدو نکنیم شاید همسایه پایینی مریض باشه!





پندار: تو تولدهامون با دوستهامون خوب باشیم.

سروش: دعا کنیم همه مریض ها خوب بشن.





امید: آشغال روزمین نریزیم.

آتوسا: امیدوارم رانندگان رعایت همه ما بچه ها را بکنن.



وقتی می خواهم زمین بازی را ترک کنم به فاصله میان دنیای کوچک ما آدم بزرگ ها و دنیای بزرگ این بچه ها فکر می کنم.

بقیه در صفحه ۹۱

اگر کسی به گذشته اش «فخر» کند وضع روزش دچار «افسوس» شده است
● دکتر هرمز انصاری



نوشته های ناب

• کسانی که گستاخی آن راندارند که «شهادت» را
...ب کنند «مرگ» آنها را انتخاب خواهد کرد
دکتر علی شریعتی

• ستاره با تمام کوچکی اش بی قرار بود که در ظلمت
...ب خودی نشان دهد، اما خورشید با تمام سخاوتش
...ت ابر پنهان بود!
سیده مریم حسینی

• عشق در لحظه پدید می آید و دوست داشتن در
...ار زمان، این اساسی ترین تفاوت میان عشق و دوست
...تن است.
ستاره دنباله‌دار

• از رنجهای بی شمارم، از تازیانه هایی که زمانه
...حمانه بر پیکرم می نوازد، از تنهایی های کشنده‌ام و
...ستهای مهربان ولی همیشه خالی‌ام، برایت نمی نویسم،
...ا که حتی برای لحظه‌ای به بزرگی «عشق» شک کنی!
نازنین آریافرد

• دوستی را که به عمری فرا چنگ آورند، نشاید به
...ی بازارند
گلستان سعدی - رضا اسکندری

• جهان میدان جنگ است، بی سلاح نباشید
اکرم میرشکار

• آن هنگام که رود بی تابی می کرد و دل سنگ ها را
...شکافت، نمی دانست که در دریا گم می شود.
آرزوی سپید

• گاهی یک گذشت معادل یک زندگیست!
سکوت مبهم و بی انتها

از تو

دوستدارم همیشه از تو بنویسم، بی آنکه در جستجوی قافیه باشم بی آنکه واژه ها را انتخاب کنم، می خواهم ساده بنویسم از تو، از تو که هنوز می دانم دوستم داری و هر سپیده دم یک سبد مهربانی از تو هدیه می گیرم، اگرچه گاهی از یادت غافل می شوم، اما تو دلگیر نمی شوی و مرا می بخشی. از تمام تاریکی هایی که خود برای خویش تنیده‌ام صدایت می زنم، از تمام حنجره هایی که با نام تو فریاد می شوند صدایت می زنم، از تمام زره زره وجودم و از لحظه لحظه زندگیم صدایت می زنم، می خوانمت تا بخوانیم، می خواهمت تا بخواهیم، بخواه تا برای تو باشم و با تو باشم.
پرنده معصوم و کوچک

* افراد موفق همیشه پیروز و بدون شکست نیستند، بلکه انعطاف پذیرند.
مریم از ساری

* زندگی همچون قطاریست در حال حرکت، گاهی نیش ترمزی می گیرد و کسی را سوار می کند و گاهی نیز با نیش ترمزی فردی را پیاده می کند.
صبا مهربانی‌فر

* یکی از دشوارترین کارها برای هر فرد آنست که بر روی سطح یخ زده و مرطوبی زمین بخورد و وقتی بلند می شود خدا را شکر کند.
الهام شیخ‌الاسلامی

* با اندیشه آشفته دانش آموختن در گردباد آتش افروختن است.
علی بیجن

* عشق را از کویر بیاموز که دریا بودنش را به آفتاب هدیه کرد.
سیده مریم حسینی

* بزرگترین ضعف انسان دست کم گرفتن خود است.
معصومه کاظمی

* دل آدمها به اندازه حرفشان بزرگ نیست، اما اگر حرفشان از دل باشد می تواند انسانی بزرگ را بسازد.
آرزو رحیمی مقدم

این گزارش...

بقیه از صفحه ۵۹

۸۶/۱۱/۱۳ - پشت شیشه برف می بارد...

زن جوانی در خیابان نصیحتم می کند: تا جایی که می توانی تلاش کن، نتیجه مهم نیست، مهم این است که بدانی تمام تلاشت را کرده ای.

راننده ای که از من سبقت می گیرد، چند دقیقه بعد در جواب سوالم می گوید: صبور باش، دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است.



و داخل پمپ بنزین، متصدی تلمبه ها می گوید: زندگی یک قانون بیشتر ندارد: هرچقدر پول بدهی همان قدر آش می خوری!

۸۶/۱۲/۱۱ - چند روز مانده به آغازی دیگر.

در حالی که در دفتر مجله فرصت سرخواراندن نمانده است و چند روزی از مهلت تحویل مطالب ویژه می گذرد من در خیابان ها، پارک ها، صف‌های اتوبوس و... به دنبال نصایح شما هستم.

پشت چراغ قرمز، راننده وانت در جوابم می گوید:

پنج روزی که در این مرحله فرصت داری
خوش باش زمانی که زمان این همه نیست.

زنی که مقصدش چند خیابان پایین تر است را سوار می کنم عوض کرایه نصیحتی می شنوم: لازم نیست در حین رانندگی هم کار کنی، کمی هم به فکر استراحت باش!

جالبترین نصیحتی که شنیدم از مردی متکدی پشت چراغ قرمز بود: برو کار می کن مگو چیست کار چند دقیقه ای از شنیدن این نصیحت متحیرم که سرانجام به محض سبز شدن چراغ رادیو پیام آخرین نصیحت را به همه می کند البته من مجبور می شوم ۲۰ دقیقه این شعر را تکرار کنم تا در فرصتی بتوانم آن را یادداشت کنم:

یادمان باشد از امروز جفایی نکنیم
گر به سنگی بشکنیم صدایی نکنیم.
دوستداری نبود بندگی غیر خدا
بی سبب بندگی غیر خدایی نکنیم.

قبل از اینکه بخواهم نقطه پایان را بگذارم می خواهم بگویم: زندگی فرصت تجربه همه چیز را نمی دهد از تجربه هم بیشتر استفاده کنیم چرا که به قول حافظ:

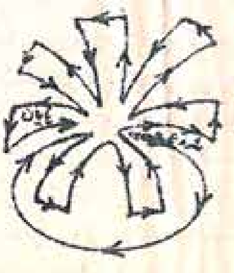
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که از این حاصل ایام بریم.



پاسخ با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

با یک خط رسم کنید



داستان پلیسی مصور!

برای آنکه درمیان آن ...سه نفر، تبهکار تنها کسی ...بود که کیف دستی با خود ...حمل می کرد. (به تصاویر ...و ۲ رجوع شود).

هفت اشتباه نقاش!

۱ A (خرگوش) - ۵ A (شانه) - ۸ B (خوک ...خم نمی گذارد) - ۵ B/C (ارابه چرخ ندارد) - ۵/۶ C (زرافه به جای اسب) - ۲/۳ D (سگ جدول حل ...ی کند!) - ۲ E (الاغ در حال نواختن آلت موسیقی!)

میوه‌های عوضی! گلابی - گیلاس - انگور

مکالمه نوروزی

پدر: سلام، صد سال به این سالها! عیدی برام چی خریدی هان؟

دختر: پدر، خودت گفتی که اول بزرگترها عیدی میدن!

کاسبی شب عید با (۱۰) اختلاف!



ماز قلب!





نقطه به نقطه

باز هم غافلگیر شدید؟

من هر سال فریاد زدم و آنها هر سال بیشتر نشنیدند

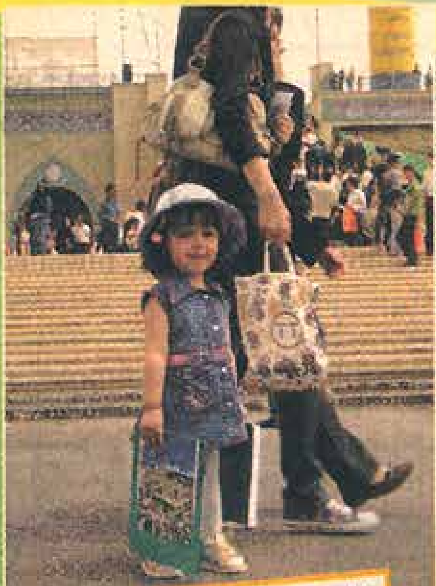
باز هم غافلگیر شدید؟!

گزارش تصویری هفته

سال گذشته هر چه گفتیم که این امکانات در شأن یک نمایشگاه بین‌المللی نیست کسی نشنید گفتند. آخرین دقیقه تصمیم گرفته شده نمایشگاه اینجا برگزار شود و غافلگیر شدیم. اما امسال هم...



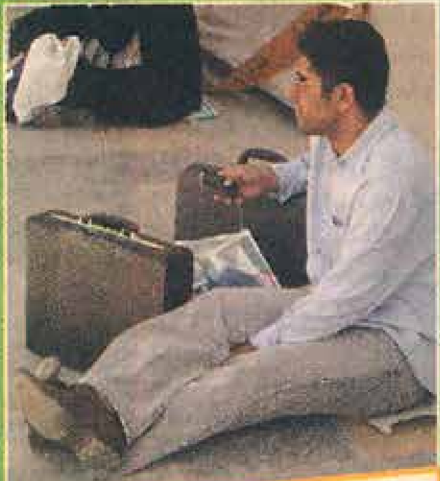
قرار است از این غرفه کودکان بازدید کنند ولی چرا هیچوقت قد آنهـا را در نظر نمی گیرند؟ سوالی بی جواب است!



خلوتی نمایشگاه سبب تردد راحتتر خردسالان شد

وقتی مسوولان دو روز بعد از برپایی نمایشگاه تازه به فکر نصب تلویزیون ها بیفتند



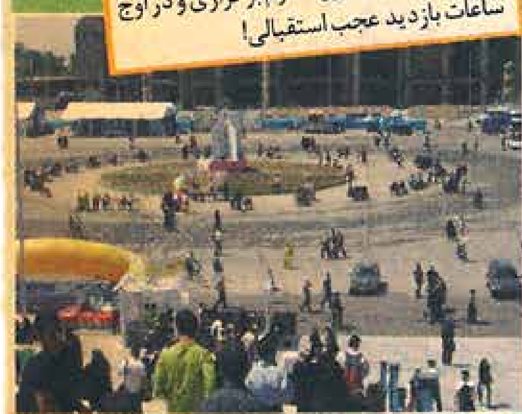


اگر فکر کردید که می توانید از تلفن همراه خود در نمایشگاه استفاده کنید کاملاً در اشتباهید. نـه داخل شبستـان‌ها و نـه در محوطه، جواب اپراتورها به شـما خارج از این دو جمله نیسـت «عدم پوشش شبکه»، «خطا در اتصال»



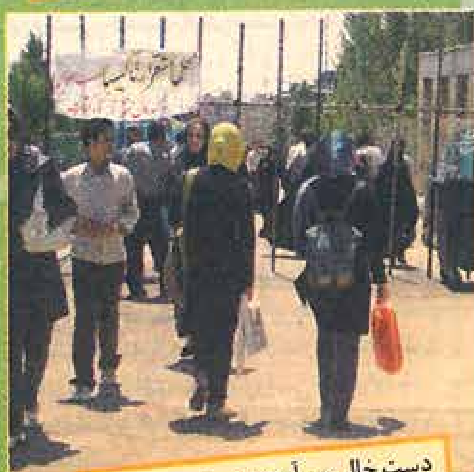
گشت‌های نیروی انتظامی حضوری فعال در نمایشگاه داشتند

و از تهی سرشـار! روز سـوم برگزاری و در اوج ساعات بازدید عجب استقبالی!



پشت بام غرفه‌های خارجی و پس مانده‌های داخلی!



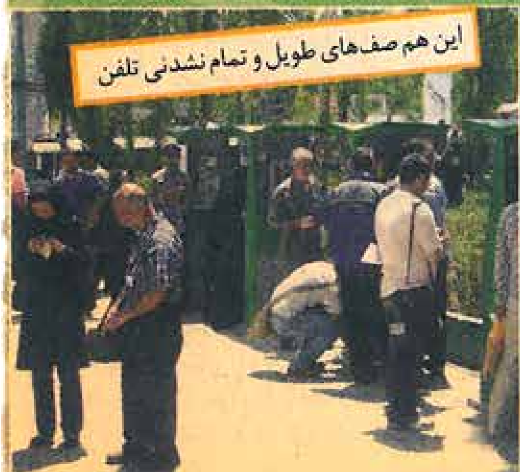


دست خالی می آیند و دست پر می‌روند



اینجا نمایشگاه «بین المللی» کتاب است

این هم صف‌های طویل و تمام نشدنی تلفن





میوه‌های سبز بهاری

گرد آوری: نیلوفر گردان

گوجه سبز جز اولین میوه‌هایی است که در بهار به بازار می آید. بر پایه نوشته‌های قدیمی، نژاد این گیاه قدمت دو هزار ساله دارد و چینی ها اولین کسانی بودند که به کشت آن اقدام کردند. گفته می شود که این گیاه از طریق سوریه به ایران و یونان انتقال شده است. درختان گوجه سبز در نواحی معتدل بهترین رشد را دارند و در آب و هوای ملایم به رنگ‌های ارغوانی، قرمز، نارنجی، زرد و سبز روشن در می آیند. این میوه به سرعت می رسد و مدت نگهداری آن در یخچال چهار روز است. گوجه سبز به صورت تازه و پخته در خورشت ها مصرف می شود. مصرف زیاده از حد گوجه سبز باعث نفخ معده می شود، گوجه سبز اگر به مقدار مناسب مصرف شود، ضرری ندارد و تنها ممکن است خوردن نشسته آن میکروبهایی را وارد بدن کند که به ناراحتی های گوارشی مانند دل درد و اسهال منجر می شود. این میوه چون حاوی برخی ویتامین ها و نیز پیش ساز ویتامین A است، برای کمک به درمان شبکوری و نیز رشد بدن مفید است. گوجه سبز دارای ویتامین های B و C بوده و به همین جهت برای آرامش اعصاب مفید است.

البته مصرف زیاد آن حالتی از حساسیت موقت را در دهان و دندان‌های مصرف کننده ایجاد می نماید.

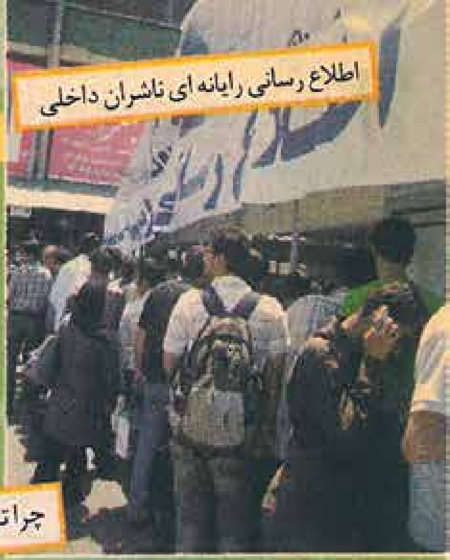
گیاه شناس معروف قرن ۱۷، «کالپس» عقیده داشت که مصرف گوجه سبز برای بهبود طعم دهان مفید است. از خواص دیگر این میوه خاصیت مسهلی آن است که به خوبی شناخته شده است. همچنین اثرات منحصر به فرد آن شامل کاهش فشار خون و چربی خون، حذف رسوبات از خون و تنظیم عملکرد معدی، روده‌ای است. گوجه سبز باعث تعادل اسید در جریان خون می شود. از این رو می تواند در درمان حالت اسیدی خون مفید باشد. این میوه اثرات قابل توجهی در جلوگیری از بیماریهایی مانند چربی خون بالا، پیری سلول و سرطان دارد. گوجه سبز خاصیت ضد میکروبی (اسید بنزوئیک) دارد. این ماده به طور طبیعی در گوجه سبز وجود دارد. همچنین بعضی از تحقیقات، بیانگر خاصیت ضد قارچی و ضد باکتریایی این میوه است. مطالعات نشان می دهد که این میوه می تواند در درمان تومورها موثر باشد. به علاوه به دلیل وجود ویتامین C برای افراد مبتلا به نقرس توصیه می شود.

در پایان یادآور می شود که گوجه سبز و چغاله بادام کاملاً تمیز و ضد عفونی شده، اگر به صورت کمپوت، خورشت و ترشی در حد مناسب مصرف شوند، هیچ گونه خطری را متوجه مصرف کننده نمی کنند و مواد مغذی مناسبی را به بدن می رسانند.

دو نکته مهم

بیماری حصبه، نوعی عفونت باکتریایی دستگاه گوارش و ناشی از مصرف آب و مواد غذایی آلوده است که می تواند افراد بی احتیاط را در تمام سنین مبتلا کند، اما شدت این بیماری در کودکان و افراد بالای ۶۰ سال بیشتر است و عوارضی از قبیل کاهش شدید آب و املاح بدن، سوراخ شدن روده‌ها، خونریزی دستگاه گوارش، عفونت استخوان و زردی را ایجاد می کند. مسمومیت‌های غذایی از جمله بیماریهایی هستند که در اثر مصرف غذا و میوه آلوده فرد را مبتلا کرده و عوارض خود را به او تحمیل می کنند.


اطلاع رسانی رایانه ای ناشران خارجی

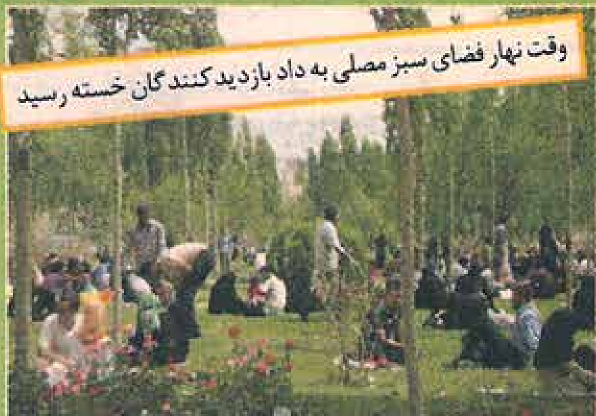

اطلاع رسانی رایانه ای ناشران داخلی

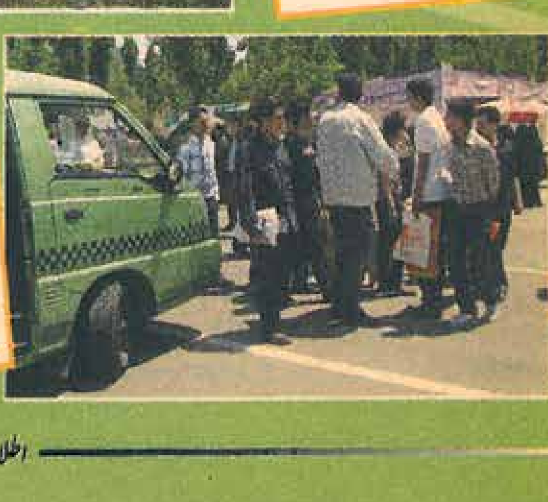
چرا تبعیض


آیا این روش آبرسانی در شأن نمایشگاه بین المللی است؟


سطل زباله نمایشگاه بین المللی!


امسال با توجه به کاهش استقبال مراجعه کنندگان کار این بندگان خدا هم کساد بود


وقت نهار فضای سبز مصلی به داد بازدید کنندگان خسته رسید


یکی از ابتکارات این نمایشگاه شماره‌بندی خیابانهای مصلی بود. اما از آنجا که تمام محیط برای عبور وسایل نقلیه درنظر گرفته شده بود و از طرفی مردم ناچار بودند از همان فضا برای رفت و آمد استفاده کنند چنین مشکلاتی زیاد دیده می شد

در این دنیای پست و درمانده که کوچکترین شور و اشتیاق مواجه با حرمان می شود یگانه روزنه گریز هنر است و بس.

● نوالیز

پست، انتظارات و انتظارها

شغلی که دارد به سرعت منسوخ می شود!

من سال ها در دبیرخانه روزنامه اطلاعات کار کردم.ارتباط مستقیم با پست و تمبر و نامه و ..

آنچکه این روزها با پلت فرم هایی چون اینستا و واتس آپ و ...جایگزین شده است

پست، انتظارات و انتظارها

نرگس شیرازی

مقصدم می تواند هر جایی باشد. تهران، بوشهر، آمستردام، یا دهکده‌ای دور افتاده در آفریقا شاید هم آن سوی ابرها به مقصد خدا...
مهم نیست در چند سطر جا شوم یا چند صفحه، مهم نیست داخل پاکت باشم یا کارتن‌های بزرگ. من تمام سختی راه را، تکان‌های شدید کامیون‌ها، تنگی جا در قسمت بار هواپیماها و ترمزهای ناگهانی این موتورهای قدیمی را به جان می خرم تا از فرسنگ‌ها دور تو قاصد پیام محبت تو باشم، تا به عزیزی بگویم دوستش داری. من یک نامه هستم.



هر چند مدت‌هاست تلفن، نامه‌های الکترونیکی، حتی این پیامک‌های هشتاد و نه ریالی پا به عرصه رقابت با نامه نگاری این قاصد قدیمی محبت‌ها گذاشته اند اما همچنان پست خانه‌ها مملو از انسان‌هایی است که اینسو و آنسو به دنبال قبض و کارتن و پاکت و... هستند.

این بار قرار است به سراغ یکی از مراکز پستی بروم تا مشکلات شما را در کنار پاسخ‌های مسوولین بگذاریم و عادلانه قضاوت کنیم.

کمتر از یک ساعت تا ظهر مانده که وارد یکی از دفاتر مرکزی پست می شوم. صدای همهمه داخل سالن شنیده می شود اما میان این همهمه‌ها صدای دختر جوانی از همه بلندتر است که به متصدی گیشه می گوید:

همین الان چهارصد تومان برای خرید کارتن دادم چرا باید دوباره هزینه بسته بندی را حساب کنم!

اصلا بدید خودم بسته بندی می کنم!

متصدی گیشه: شما که نمی توانید بسته بندی کنید به چسب و منگنه‌های بزرگ احتیاج دارید، در ثانی نمی دانید چطور بسته بندی کنید که کالا آسیب نبیند.

بحثشان همچنان ادامه دارد که موضوع جالب تری توجه ام را جلب می کند...

مرد مسنی که با عصبانیت عصایش را هم به زمین می کوبد می گوید: پسرم، من برای پست یک نامه سی تومانی چرا باید تمبر ۵۰ تومانی بخرم؟

□پدر جان اگر نمی خواهید تمبر بخرید نامه تان را بدهید ما با دستگاه نقش تمبر ۳۰ تومان تمبر می زنیم.

□□این دفعه را تمبر زدی با این سرمای زمستان که من نمی توانم هر روز بیام اینجا که ۳۰ تومان تمبر بخرم.

صبر می کنم تا کمی آرام تر شود و بعد آهسته به پیرمرد نزدیک می شوم تا علت را جویا شوم.

هنوز کم حوصله است و با تنگ خلقی می گوید: دو ماهه هر جا دنبال تمبر ۳۰ تومانی می گردم پیدا نمی شه ادرسته که ۲۰ تومان نه من رو می کشه و نه پست رو زنده می کنه ولی برای من که صد تا صد تا تمبر می خرم کلی تفاوت قیمتشه! اگه می خواهند قیمت‌ها را بالا ببرند یکدفعه بگویند نامه درون شهری قیمتش شده ۵۰ تومان خیال همه را راحت کنند

این‌ها را می گوید و همچنان غرغر کنان از پست خانه خارج می شود.

گیشه‌های پست سفارشی و پیشتاز از ازدحام بیشتری برخوردار است.

با نزدیک شدن به ساعات نهار و نماز ازدحام کمی بیشتر هم می شود و کار به صف و رعایت نوبت ! هم می کشد. البته رعایت نوبت برای افراد معمولی الزامی است اما افرادی که از موسسات و ادارات نامه می آورند پول و نامه را می گذارند و می روند. یکی دیگر از اتفاقاتی که به دفعات در عرض یک ساعتی که من آنجا بودم تکرار شد تسویه حساب با مشتری‌هایی بود که اغلب پول خرد نداشتند و متصدیان مدام تکرار می کردند: ۱۰ تومان طلب شما، سی تومان طلب شما، چهل و پنج تومان طلب شما...

و من با خود فکر می کردم این بنده‌های خدا پایان روز چقدر اضافه صندوق می آورند؟ و این مراجعین آیا دوباره به این مرکز مراجعه می کنند تا طلبشان را بگیرند؟

این بار رشته افکارم را صدای پسر جوانی پاره می کند که مدام با صدای بلند می گوید:

من عصبانی نیستم فقط می خواهم بدانم...

ماجرا از این قرار است که هفته پیش کالای شکستنی نفیسی را با پرداخت تمام هزینه‌های تمبر و بسته بندی و... و به علاوه هزینه بیمه ارسال کرده زمان ارسال تاکید داشته که مبادا به آن آسیبی برسد! و امروز مقداری شیشه خورده برگشت داده شده به دستش رسیده است!

و او با آرامش تمام فریاد می کشید: فقط می خواهم بدانم چرا؟

من هم دلم می خواست بدانم چرا هم باید هزینه کرد و هم خسارت دید؟ به یاد می آورم که چند وقت پیش این اتفاق برای کتاب نفیسی که قصد ارسال آن را داشتم برای من هم افتاد.

پست خانه را با ازدحامش تنها می گذارم تا علامت سوال‌هایم را به پیش مسوولین ببرم و جوابهایشان را کنار سوالاتم بگذارم تا به قول معروف یک طرفه به قاضی نرفته باشیم.

سه هفته بعد وارد دفتر منطقه ۱۶ پستی شدم.

آقای میر شفیعی زحمت هماهنگی‌های لازم را کشیده بود و من چند دقیقه بعد مهمان آقای زحمتکش مدیر منطقه بودم.

لیسانس ریاضیات دارد و فوق لیسانس را در رشته مدیریت گرفته است. بیست و یک سال است که در پست خانه خدمت می کند و ۱۷ سال سابقه مدیریتی دارد. متاهل و صاحب دو دختر است که یکی دانشجو و دیگری در سال اول دبیرستان تحصیل می کند.

مستقیم می روم سراغ اصل مطلب.

*** آقای زحمتکش چرا مرسولات عادی ما با تاخیرهای فراوان می رسند و گاهی هم اصلا به مقصد نمی رسند؟**

○ در توزیع نامه‌های عادی ملاک مکان نامه است و برای یافتن مکان آدرس نویسی اهمیت ویژه‌ای دارد. یکی از دلایل تاخیرها تکرار اسم خیابان‌ها و کوچه‌ها در شهر است. برای مثال یک خیابان کارگر موازی انقلاب و یک خیابان کارگر در بهار وجود دارد...

از طرف دیگر هنوز در فرهنگ کشور ما جا نیافتاده است که برای هر خانه باید یک صندوق پستی وجود داشته باشد انداختن نامه در صندوقی که برای یک آپارتمان ۱۶ واحده بعضا منجر به این می شود که نامه به دست صاحب اصلی اش نرسد.

او منکر اشتباهات پستچی‌ها نیز نمی شود و می گوید اشتباه در آدرس خوانی نیز می تواند از عوامل این تاخیرها باشد و ما برای رفع آن آموزش‌های قبل از خدمت و ضمن خدمت و حین خدمت را در نظر گرفته ایم.

هنوز قانع نشده ام. سوال می کنم برای رسیدن یک نامه عادی درون شهری یا برون شهری چند روز باید انتظار کشید و جوابی می شنوم که...

○ البته بستگی دارد فکر می کنم ۲۴ تا ۴۸ ساعت (شما هم تعجب کردید؟)

*** ولی همین چند روز پیش در رسانه‌ها اعلام شد که یک نامه عادی بعد از ۲۰۰ روز به دست صاحبش رسید.**

○ این مسائل در همه جای دنیا وجود دارد و گاهی نیز اعلام می شود نامه‌هایی از جنگ جهانی دوم به دست صاحبانشان می رسد! او ادامه می دهد: می شود به روی دیگر سکه هم نگاه کرد و آن امانت داری پست است که یک نامه بعد از ۲۰۰ روز بدون اینکه خدشه‌ای بر آن وارد شود به مقصد رسیده است! بعلاوه دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است.

*** اما برای ارسال موارد شکستنی چه باید کرد؟**

○ موارد شکستنی در واقع یکی از همان ممنوعات پستی است اما اگر واقعا الزامی به ارسال آنها باشد ما با استفاده از کارتن‌های سه لایه و هفت لایه، یونولیت‌های مخصوص، و لفاف‌های ویژه سعی در حفظ آنها می کنیم. البته استفاده از لفاف‌های چوبی را پیشنهاد می کنم و بیمه کردن مرسوله را!

*** آیا نرخ پستی نسبت به سال گذشته تغییر داشته است؟**

○ خیر.



*** اما گاهی دیده می شود که مجلات را با نرخ نامه محاسبه می کنند. آگهی ها در این زمینه موثرند؟**

○باید دقت کنید که مجله تعریف خاصی دارد مجلات باید دارای شماره مسلسل، شناسنامه و... باشند در صورت پیروی از تعریف باید توجه شود که مجله به معنی اطلاع رسانی عام است ولی شما دقت کنید که در حال حاضر چه حجمی از صفحات مجلات ما را آگهی ها تشکیل می دهند؟

البته پست نرخ ها را بر اساس دستورالعمل شورای عالی اقتصاد اعمال می کند. اما این مورد اگر کارشناسان ارشد هر منطقه یا اداره کل بر اساس دستورالعمل هایی که از ارشاد و اداره کل مهندسی عملیات در اختیار دارند تشخیص می دهند و نرخ ها اعمال می شود در غیر این صورت به اداره کل مهندسی عملیات ارجاع می شود و بر اساس دستورالعمل ها و بخشنامه های آنها عمل می کنیم.

*** بین دفاتر پستی و مراکز اصلی پست تفاوت قیمتی وجود دارد هر چند ناچیز است، علت چیست؟**

○به هیچ وجه اینطور نیست. دفاتر ما به دو قسمت تقسیم می شود که شامل دفاتر دولتی و خصوصی است. دفاتر دولتی ما تمام خدمات پستی را ارائه می کند مگر موارد خاصی که مثلا امانات گمرکی و کارت های سوخت را شامل می شود که نیاز به راه اندازی سیستم های مخصوصشان را دارد.

دفاتر خصوصی ما هم دو نوع است نوع اول فقط خدمات پستی را ارائه می کند و نوع دوم علاوه بر آن خدمات مخابراتی و... را نیز شامل می شود که در اصطلاح به آنها آی تی سی یا آژانس های شهری گفته می شود ولی تمام این مراکز موظفند همان نرخ های مصوب شورای عالی اقتصاد را ارائه دهند. مگر در دفاتر مرکزی که از ساعت دو و نیم بعد از ظهر به بعد مرسولات خارج از شیفت حساب می شوند و تعرفه آنها متفاوت است.

برگه هایم را که زیر و رو می کنم چشمم می افتد به این جمله: تمبر سی تومانی پیدا نمی شود!

ناگهان چهره پیرمرد جلوی چشمانم ظاهر می شود در حالی که عصایش را به زمین می کوبید و غرغرکنان پست خانه را ترک می کرد.

البته آقای زحمتکش اطلاع زیادی از این جریان ندارند و می گویند: حداقل در منطقه ما مشکل آنچنانی گزارش نشده است، تا آنجایی که من می دانم تمبر سی تومانی همچنان چاپ می شود و در صورت کمبود با استفاده از دستگاه های نقش تمبر کمبود آن جبران می شود.

و یک خاطره شیرین:

چند روز پیش در مجلسی بودم یکی از اقوام به سراغم آمد و گفت چند روزی است که نامه ای را در جیبم گذاشته ام، نمی دانم چرا نمی رسد؟

در حرف آخرش از مردم می خواهد به پست به عنوان یک خدمتگذار نگاه کنند، اشتباهاتش را صبورانه تحمل کنند و به آنها فرصت فعالیت بیشتری در جامعه بدهند.

گفت و گویمان با نوشیدن یک چای داغ پشت شیشه های بخار گرفته دفتر آقای زحمتکش تمام می شود اما چند دقیقه بعد **روح الله مهدی پور** کارشناس مسوول شرکت پست با ۲۰ سال سابقه کار پاسخ گوی چند سوال داغ است.



*** آقای مهدی پور جریان مشکوکات پستی چیست؟**

○بهتر است به جای مشکوکات از ممنوعات استفاده کنیم. این ممنوعات شامل مواد آتش زا، مواد مخدر، مایعات روانگردان، اشیاء تیز و خطرناک که برای کارکنان فرایندهای پست خطرناک باشد، عکس هایی که با اخلاق عمومی جامعه مخالفت دارد، اسلحه و مهمات و... البته بازبینی با حضور فرد است مگر در گمرک که به صورت تصادفی یک بسته انتخاب می شود و مورد بازبینی قرار می گیرد.

*** هزینه های پستی مرسولات خارجی بخصوص اگر توسط شرکت های خصوصی انجام شود بسیار زیاد است (هزینه یک نامه ۱۰ گرمی بیش از سی هزار تومان است) چرا؟**

○این شرکت ها در واقع هزینه سرعت عملشان را می گیرند و خودشان باید جوابگو باشند.

*** تفاوت پست های اکسپرس و دو قبضه چیست؟**

○عده ای فکر می کنند اکسپرس بودن به معنی سرعت زیاد در ارائه خدمات است اما اکسپرس تنها سرعت در توزیع را شامل می شود و دو قبضه بودن هیچ تاثیری در سرعت پست ندارد و تنها موجب اعتماد به نفس فرستنده است.

او در بخش دیگری از گفته هایش می گوید: برای اشیاء قیمتی، پول، چک و سایر اوراق بهادار بانکی برای جبران خسارت های احتمالی بیمه اجباری است.

شعار جالبی دارد هر چند بعید می دانم به این زودی ها محقق شود: کارهایتان را به پست بسپارید و جز برای کار و تفریح از خانه خارج نشوید.!

با تعریف خاطره ای به سال ها پیش می رویم زمانی که برای ثبت نام کنکور در پست خانه پول کم آورده بود و آن روز متصدی گیشه آن هزینه را تقبل کرد می گوید: من همان سال در کنکور قبول شدم و بیخبر از اینکه سال ها بعد همکار همان متصدی خواهم شد. هر چند در این سالها دیگر نتوانستم او را پیدا کنم.

حرف آخرش یک جمله بود: پست خیلی خوب است.

اما اگر قرار باشد نقطه پایان را اینجا بگذاریم حق کسانی ضایع می شود که با وجود تمام سختی ها، هوای سرد زمستان و گرمای طاقت فرسای تابستان و خطرات موتورسواری در این شهرهای شلوغ و بین این راننده های بی حوصله! را به جان خریده اند تا این مثل قدیمی که: از دل برود هر آنکه از دیده رود. به واقعیت نداشته باشد.

○ پستچی نه خانم نامه رسان.

این اولین واکنش آقای آقاجانی (مسوول پست پیشتاز منطقه ۱۴ پستی) به درخواست من برای مصاحبه با یک نامه رسان است.

مرد بسیار خوش برخوردی است و در توضیح می گوید این لغت خیلی وقت است که قدیمی شده و باید جای خود را به لغاتی بدهد که نشان دهنده زحمات این قشر هم باشد.

صبح روز بعد آقای شمسعلی یوسفی با یک دنیا سادگی و صداقت رو به روی من می نشیند تا از شغلش بیشتر بگوید.

چهل و پنج ساله است هر چند چهره اش کمتر از اینها نشان می دهد. متاهل و صاحب دو فرزند. دخترش سال سوم راهنمایی را پشت سر می گذارد و پسرش در مقطع دبیرستان تحصیل می کند.

*** چه طور سر از پست خانه در آوردید؟**

○قسمت بود. توسط یکی از دوستانم معرفی شدم و خدا هم خواست و حالا نزدیک به ۱۶ سال است که اینجا مشغول به کار هستم.

*** بعد از این همه سال رابطه تان با موتور چه طور است؟**

بقیه در صفحه ۶۵

در حاشیه:

* اخرین باری که آقای زحمتکش از پست استفاده کرده بود روز قبل از مصاحبه بود دو نامه عادی اش یک روز بعد به مقصد رسیده بود.

* شما هم فکر می کنید فقط سه نوع پست سفارشی، عادی و پیشتاز داریم؟ ولی به گفته آقای زحمتکش بیش از صد سرویس پستی داریم.

* یکی از خبرهای خوب آقای زحمتکش بکارگیری سیستمی است شبیه خودپردازهای بانکی که البته هنوز مراحل طراحی را طی می کند.

* با خیال راحت نامه هایتان را به صندوق های داخل شهر بیاندازید چرا که صندوق های کم ترافیک هر روز یک نوبت و صندوق های پر ترافیک روزی دو تا سه نوبت تخلیه می شوند.

* یکی از مواردی که آقای زحمتکش روی آن تاکید فراوان داشت استفاده از کد پستی است که کمک بزرگی در تشخیص آدرس و تسریع در رساندن نامه ها می کند.

* داشتن صندوق های شخصی هم مزایای زیادی دارد. از جمله استفاده از سرویس تلفن گویای آن که بدون نیاز به مراجعه از وجود بسته های پستی آگاهی می یابید.

* یکی از مراجعین در مورد ترافیک شب عید می گفت: سال پیش نامه ای به مقصد یک خیابان بالاتر از مرکز پست داشتم که متصدیان گفتند حتی با پست پیشتاز سه روز دیگر می رسد!

* فرم هایی وجود دارد که شما به واسطه آن نظرات پیشنهادات و انتقادات خود را به گوش مسوولین می رسانید. شما تا بحال از این فرم ها پر کرده اید؟

* به نظر آقای زحمتکش استفاده کمتر مردم از پست دلیل بر بی اعتمادی نیست بلکه روش زندگی عوض شده است.

فکر کردن سخت ترین کار بشر است. • اینشتین

[redacted]

پست انتظارات و...

بقیه از صفحه ۲۷

○ قبل از اینکه اینجا مشغول شوم هم موتورسواری می کردم اما حالا فقط برای کار از موتور استفاده می کنم و خارج از ساعات کاری ماشین را ترجیح می دهم.

***وقتی روی نامه ها با جملات «نامه رسان زحمت کش نامه من را زود تر برسان» «دست درد نکند» «خسته نباشی» و... مواجه می شوید چه احساسی پیدا می کنید؟**

○ اینکه بدانی مردم قدردان زحمات هستند بهترین احساس دنیاست.

می گوید برخورد مردم با نامه رسان ها عالی است. هر چند گاهی از دیدن بعضی نامه ها خوشحال نمی شوند اما باور کنید ما هم با خوشحالی آنها خوشحال و با ناراحتیشان ناراحت می شویم.

***چند منطقه از شهر را می شناسید؟**

○ منطقه پنج و شش شهرداری و قسمتی از منطقه ۲۲.

در مورد پرداخت غرامت هامی گوید: هر چند تا بحال خودم غرامت پرداخت نکرده ام اما برای این کار جدا اول و ضرایب خاصی وجود دارد. در این مدت کمتر دیده ام که شرکت خسارت پرداخت کند و بیشتر نامه رسان ها هستند که...

***کار کردن در این سال ها به شما چه آموخته است؟**

○ برای مردم بودن. (دوباره ذهنش را کنکاش می کند و ادامه می دهد) کار خوب هیچ وقت فراموش نمی شود.

خاطره اش را از روزهای اول کار می گوید: غروب یک روز پاییز و نزدیک روز مادر بود. آخرین بسته ام کارتن بزرگی بود که به نظر می رسید باید هدیه روز مادر باشد. زنگ خانه را که بعد از چند دقیقه زدم زن میانسالی در چهارچوب در ظاهر شد. بسته را که دید اشک از چشمانش سرازیر شد و من هم پا به پای او گریستم. می گفت پسرش سرباز است و...

اما این کلمات در ذهن آقای یوسفی معنی دیگری دارند.

نامه: امانت. نامه رسان: پیک شادی

موتور: وسیله کار اما خطرناک

آدرس ناخوانا: عذاب وجدان (ما دلمان می خواهد همه نامه ها به مقصد برسد)

خدا: پناه بی پناهان.

حرف آخر: باور کنید در پست بخصوص در قسمت های اجرایی ثانیه ای وقت تلف شده وجود ندارد.

حرف آخرش نقطه پایان این گزارش است. به ظهر چیز زیادی نمانده است. گیشه های پست خانه، متصدیان، مراجعین، پستچی هایی که نگاهی نگران به هوا و موتورهایشان می اندازند و راهی خیابان های شلوغ شهر می شوند همه را پشت سر می گذارم و از پست خانه خارج می شوم و به بعد از ظهری فکر می کنم که زنگ خانه تو به صدا در می آید و کاغذی به دست می رسد تا باور کنی خاطره ها حریف فاصله ها نیستند. ■



هیچ امر بزرگی بدون شور به کمال خود نرسیده است

هگل

[redacted]

مردی عجیب با شغلی عجیب تر

به راستی که زندگی داستان مرد یخ فروشی ایست که پرسیدند فروختی ؟

گفت : نخریدند، آب شد!!

مردی عجیب با شغلی عجیب تر

از چین و چروک دست هایش می توان سنش را حدس زد. ابروانش در هم گره خورده و نگاهش به دورست ها بی حرکت خیره مانده است.

کتش سالهاست با گرما و سرما زور آزمایی می کند. دهان کفش هایش از تحیر بازمانده و صندلی جادوییش که تنها نشیمنگاه دارد و از پایه و تیگاه و غیره در آن خبری نیست او را از دید خیلی پنهان کرده است.

نرگس شیرازی

✓ **پیر مرد شام نمی خورد ولی نهارش اغلب نان و ماست یا نان و پیاز است، می گوید چند سال پیش گوجه هم می شد خورد ولی حالا...**

✓ **سالهاست او آنجا نشسته، از زمانی که آنجا میدان نداشت ساختمان نداشت، تا به امروز اما خودش می گوید: مردم در این چند دقیقه ای که تو اینجا بودی تازه من را دیدند.**

✓ **با این درآمد کم شریک هم دارد. می گوید با برادرم شریک هستم او با ماشین یخ کش یخ می آورد و من می فروشم.**

✓ **به هیچ وجه بابت یخ هایی که آب می شوند و یا مردم می برند افسوس نمی خورد، می گوید اضافه هر چند از این بابت به مردم بدهکار شده ام اما به خدا بدهکار نیستم.**

✓ **می گوید رفقایم همه به جایی رسیده اند اما من نمی خواهم مثل مگس ها اطراف شیرینی های دنیا بچرخم.**

✓ **قامتش کوتاه است اما از آن دسته اضافه مردمانی است که گفته اند وقتی از جایش بلند شود سرش از آسمان ها هم می گذرد.**

هنگام عبور از میدان فلسطین اگر کمی از سر عثمان بکاهیم با چند ثانیه ای مشغله های زندگی روزمره آزادمان گذارند پیرمردی را می بینیم که آسوده از قیل و قال شهر زیر سایه ای نشسته و عبور مردم و فرصت ها را از کنار یکدیگر با آب شدن قطرات یخ هایش می سنجد. پیرمرد دور از قیل و قال شهر گوشه ای آرام نشسته و یخ می فروشد. از دور به نظر نمی رسد خوش اخلاق باشد. اما آنقدر گرم جواب سلامم را می دهد که یکباره تمام ذهنیتم در مورد آن تغییر می کند. پا برهنه وارد دنیای ساده اش می شوم. بی توجه به نگاه متعجب رهگذران روی زمین کنارش می نشینم و سر صحبت باز می شود. آزادانه به هر سوالی که بخواهد جواب نمی دهد. حتی از یک کلمه پیچیده هم استفاده نمی کند، ساده و بی آلایش...

◇ **خودتان را معرفی کنید؟**

◇◇ برای چه کسی؟ من که سواد ندارم مجله بخوانم.

کمی بحث می کنیم و بالاخره راضی می شود یک کلمه جواب من را بدهد.

◇◇ قربانعلی.

هفتاد و شش ساله است. صاحب ۲ دختر ۲ پسر و ۸ نوه.

◇ **چند سال است که یخ می فروشید؟**

◇◇ ۵۰ سال، از ابتدا یخ فروش بودم ولی ۵۰ سال پیش مثل امروز اینهمه یخچال و سردخانه نبود. آن زمان شغل من یکی از مشاغل درآمدزا بود. برای خودمان برو و بیایی داشتیم.

حتی تا چند سال پیش همین جا یک دکه داشتیم ولی دیگر کارمان از رونق افتاده، می گویند قرار است دوباره دکه را به ما بدهند ولی احتمالا آن دنیا!

◇ **درآمدتان چطور است؟**

◇◇ بهار و تابستان که نانمان در روغن است روزی چهار تا شش هزار تومان ولی زمستان ها روزی یک قالب هم به زور فروش می رود.

در مورد بهداشت یخ هایش همانقدر اطمینان دارد که از روشنی روز.

◇ **از چه ساعتی سر کار می آیید؟**

◇◇ از شش صبح تا هشت شب.

در مورد مشتری های عمده اش می گوید:

برای عروسی برای عزا، بیمارستان ها، میوه فروشی ها، مسافران....

◇ **قالب ها را چند می خرید؟**

◇◇ هشت صد تومان می خرم، هزار و صد یا دویست تومان می فروشم. ولی همین الان سیصد هزار



تومان بدهکارم. جنس من مثل عمر انسان هاست نمی شود انبارش کرد و گرانتر فروخت، همین لحظه ارزش دارد.

از اینکه فرزندانش تحصیلات دانشگاهی ندارند خیلی متاسف نیست و می گوید:

بچه های من نانشان در بازویشان است، همگی را دست و چشم پاک تحویل جامعه دادم و همین به عنوان توشه آخرتم کافیست.

◇ **تا آخر شب همه یخ ها فروش می روند؟**

نه! من هم که نمی توانم باقیمانده ها را با خود ببرم، همینجا می ماند و آب می شود و البته عده ای هم مشتری آخر وقتند و باقی را مردم می برند.

به خاطر نمی آورد چه سالی ازدواج کرده، اما یکی از بزرگترین دغدغه هایش این است که:

◇◇ پسرم ۲۵ سال سن دارد ولی هنوز ازدواج نکرده است.

◇ **اگر دوباره فرصت انتخاب شغل داشتید باز هم یخ فروش می شدید؟**

◇◇ اگر زمان به عقب برمی گشت من از همان روستای خودمان در اطراف همدان تکان نمی خوردم.

◇ **حالا چرا بر نمی گردید؟**

◇◇ الان دیگر تا بخواهیم خودمان را جمع کنیم فقط به بهشت زهرا می رسیم.

◇ **با گرانی چه می کنید؟**

آه نمی کشد، لبخند تمسخر آمیزی می زند و به تقلید از مهران مدیری می گوید: به به!

و ادامه می دهد: این روزها باید دستت را بگذاری داخل جیبت و از کنار مغازه ها عبور کنی، اگر وسعت رسید که هیچ و الا باید خجالت بکشی و بگویی به به!

از گرانی سینه پر دردی دارد می گوید روزگاری با ۲ ریال زندگی خوبی داشتیم ولی حالا با روزی ۵۰ هزار تومان هم نمی شود زندگی متوسطی داشت. به ساختمان رو به رو اشاره می کند و می گوید: این ساختمان زمانی یک طبقه بود حالا شده ۲۵ طبقه ولی وضع من هیچ تغییری نکرده و بعد سکوت می کند.

حرف هایمان به آخر نزدیک می شود، از جایم که بلند می شوم دیگر مهم نیست لباسم خاکی است یا نه، مهم نیست چقدر پول دار هستم یا فقیر و حتی مهم نیست که بوده ام، فقط به این فکر می کنم که این لحظه چه کسی می توانم باشم فقط این لحظه.

وزندگی داستان پیرمرد یخ فروشی است که پرسیدند: فروختی؟ گفت: نخریدند آب شد!



این خنجر امنیت نمی آورد!

سـلاح هـای سـرد هـر روز در سـینه دیگـری مـی نشـیند و جـوان دیگـری را راهـی زنــدان و اعــدام و ...

اما چراییش بسیار پیچیده است، از فقر و نبود و عصابانیت ،از که و چه گونه بپرسیم که چه کنیم؟؟

این خنجر امنیت نمی آورد

سفیدی چشمانش کاملا قرمز شده است، حال خود را نمی فهمد، بی مهابا دستش را بالا و پایین می برد، زن جوان در حالی که کودک چندماه اش را در آغوش دارد
سعی می کند خود را سپر همسرش کند تا مبادا نوک تیز این خنجر سینه شوهرش را بشکافد و بچه چند ماه اش یتیم شود، تماشاچیان با سوت و دست نمی دانم چه کسی را تشویق می کنند و من تنها صدای ضجه های زن را می شنوم. صدایی که به خدا می رسد و در حالی که تا شکافته شدن سینه بی گناه طفل چندماهه ثانیه ای باقی نبود سرباز وظیفه ای، بدون هیچ وسیله دفاعی از یکسو می رسد و افسر تصادفات از سویی دیگر تا قائله بین راننده تاکسی و موتورسوار خاتمه یابد.
برای جلوگیری از همین موارد هست که عده ای تلاش می کنند قانون جلوگیری از حمل سلاح های سرد را به تصویب برسانند و اجرایی کنند. راستی شما هم سلاح سرد حمل می کنید؟



چند روزی است که دیگر از آن گرمای طاقت فرسا خبری نیست و هوا خنک و تا حدودی تیز سرد شده است چند دقیقه ای بیشتر تا غروب نمانده و من برای شروع به سراغ یک مغازه بزرگ لباس فروشی می روم که بیشتر فروشندگان آن زن هستند.

مهیا زن جوانی است که از حدود دو ماه پیش در این فروشگاه شروع به کار کرده.

◇ شما معمولا چه ساعتی محل کارتان را ترک می کنید؟

◇◇ ۹ شب.

◇ خیابان ها در آن ساعت از نظر تردد چه وضعیتی دارند؟

◇◇ اغلب خیلی خلوت هستند. از ایستگاه اتوبوس تا منزل فاصله زیادی است که من باید آن را پیاده طی کنم، (آب دهانش را فرو می برد و در حالی که گویی در آن شرایط قرار گرفته می گوید) وحشتناک است.

◇ تا بحال احساس کرده اید بد نیست وسیله دفاعی همراه داشته باشید؟

شک دارد که پاسخ این سوال بدهد یا نه و من به او اطمینان می دهم که نامش محفوظ می ماند و او شروع می کند:

اوایلی که سر کار آمده بودم در فکر این مسائل نبودم. فکر می کردم هر ساعتی که بخواهم می توانم به منزل برگردم و کمی هم دیرتر از محیط کار خارج می شدم.

خوب به خاطر دارم تابستان بود و یا اینکه آفتاب غروب کرده بود هوا بسیار گرم بود.

در داخل کوچه که تردد می کردم چند باری احساس کردم کسی پشت سرم می آید ولی کوچه خالی بود، تا اینکه یک دفعه یک نفر از پشت سر محکم مرا گرفت، جلوی دهانم را بسته بود نمی توانستم فریاد بزنم، با مشت به بدن او می کوبیدم تا اینکه بالاخره یکی از مشت ها کارگر شد و توانستم فرار کنم، از آن شب همیشه وارد کوچه که می شوم اسپری (خوشبو کننده) یا سوهان ناخنم را در می آورم تا بتوانم از خود دفاع کنم.

در این گزارش هم مثل بیشتر موارد با عکاسی مشکل داریم و من در حالی به دنبال پاسخ قانع کننده ای برای دیر سرویس هستم فروشگاه را ترک می کنم.

ایستگاه اتوبوس لوکیشن دوم این گزارش است. زن میانسالی در پاسخ به این سوال که آیا سلاح سرد حمل می کنید؟ می گوید:

ما اگر چاقو هم در جیبمان بگذاریم بلد نیستیم از آن استفاده کنیم. چه بسا که از دستمان در بیاورند و با آن خودمان را هم تهدید کنند.

و زن دیگری که کودکش یک سره گریه می کند و امان همه را بریده ادامه می دهد:

به فرض اینکه بلد باشیم از آن استفاده هم کنیم، من که فکر نمی کنم شجاعتش را داشته باشیم، حقیقت این است که در جامعه وقتی تقسیم کار صورت می گیرد این دیگر وظیفه نیروی پلیس است که مواظب ما باشد. نه اینکه...

اتوبوس می رسد و حرفش نا تمام می ماند. هنوز محل را ترک نکرده ام که دختر جوانی کنارم می ایستد و می گوید:

من خودم همیشه یک چاقوی جیبی همراه دارم، که البته ضامنش خراب است، در حقیقت بیشتر موجب قوت قلب است تا وسیله دفاعی.

صحبتمان به درازا می کشد روی صندلی های ایستگاه اتوبوس می نشینیم و او ادامه می دهد: منزل ما جاده ساوه و محل کارم در میدان ولی عصر است، زودتر از ساعت ۹ نمی توانم از محل کارم خارج شوم و همیشه باید نگران باشم که آیا به اتوبوس خواهم رسید یا نه.

ای کاش ساعت کار اتوبوس ها را بیشتر می کردند به خصوص پاییز و زمستان که هوا خیلی زود تاریک می شود.

در لا به لای حرف هایش می گوید: چند شب پیش مجبور می شود با شخصی ها به خانه برود

: تمام مسیر را مشغول باز کردن ضامن چاقویم بودم که آخر هم موفق نشدم، هر چند مسیر شب های گذشته را می رفتم اما همه چیز برایم غریب بود و خدا می داند با چه اضطرابی به منزل رسیدم.

در آخر هم اضافه می کند بیشتر از حمل یک وسیله دفاعی به آموزش دفاع شخصی نیازمندیم.

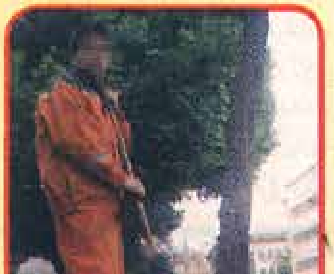
نفر بعد پسر جوانی است که در مغازه کفش فروشش مشغول حل جدول است.

او نظر دیگری دارد:

امکان ندارد وسیله دفاعی حمل کنم. اصلا من اهل دعوا نیستم. و با اشاره به عکس پسر جوانی که به گوشه مغازه آویزان است می گوید: سه ماه پیش برادرم برای جدا کردن دو نفر در حال چاقو کشی به میان معرکه می رود زنده بیرون نمی آید.

من از حمل این وسایل زمانی بیشتر متنفر می شوم که مجبورم به بچه دو ساله برادرم بگویم بابا رفته سفر!

حالا هوا کاملا تاریک نشده است، پسر نوجوانی با لباس نارنجی و جاروی بزرگش کنار جوب آب نشسته است و گذر عمر را تماشا می کند. کنارش می نشینم و سر صحبت باز می شود.



فردی که می گفت گوشی او را دزدیده اند و باید از خودم دفاع کنم ولی می خواست چهره اش پوشانده شود

◇◇ همیشه یک چاقوی جیبی همراه دارم.

◇ چرا؟

◇◇ پارسال پاییز بود که با هزار بدبختی موفق شدم یک گوشی دست دوم بخرم. قرار بود ماهی ۲۰ هزار تومن هم قسطش را بدهم. هنوز از مغازه زیاد دور نشده بودم که یک موتوری جلوی پایم ترمز کرد و گفت: گوشی را بده!

مثل بچه ها گوشی را پشت سرم قایم کردم و گفتم نمی دهم. او هم با چاقو یک خط قشنگ روی صورتم انداخت و گوشی را زد و رفت و من تا چهار ماه قسط گوشی سرقتی را می دادم. از همان شب یک چاقو گذاشتم در جیبم تا هر وقت لازم شد بتوانم حداقل از خودم دفاع کنم.

او هنوز نتوانسته گوشی دیگری بخرد.

چند قدم پایین تر یک باشگاه در حال تعطیلی است. اعضای باشگاه پسران جوان و نیرومندی هستند که به اصلاح خودمان گردنشان را تبر نمی زند.

امیر بیست و یک ساله است و کمی هم عجله دارد. در مورد حمل سلاح سرد می گوید: به نظر من که لازم، چون هر چقدر که خودت قدرت داشته باشی بخواهی مردونه بجنگی طرف ممکنه نامردی کنه و چشم باز کنی، ببینی

اون دنیایی.

احسان صحبت امیر را ادامه می دهد و می گوید: البته ما ورزش می کنیم که دیگر نیازی به این وسایل نباشد ولی مطمئن باشید که دست خالی حریف یک معتاد هم نمی شوید.

حمید می گوید: من ترجیح می دهم از زور بازویم استفاده کنم.

و البته مهران به نکته جالبی توجه می کند: ببینید، حمل قمه و شمشیر و یا هر چیز دیگری که حتی در درگیری رعب و وحشت ایجاد کند به نظر من جرم است.

خداحافظی می کنم و به قدم زدن ادامه می دهم که سوژه خودش پیدا می شود یک مغازه چاقو سازی و چاقو فروشی. صاحبش پیرمرد کم حوصله ای است که دو سه باری نزدیک بود بیرونم کند. با هر زحمتی هست جواب چند سوال را از زیر زبانش می کشم.

◇ **چند وقت است که اینجا کار می کنید؟**

◇◇ چه فرقی می کند بنویس ده سال.

هر کاری می کنم نمی گوید قبلا چه کاره بوده و روزی چند ساعت کار می کند ولی پاسخ این سوال را می دهد که:

◇ **بیشتر خریداران شما چه کسانی هستند؟**

◇◇ (اشاره به من می کند و می گوید): همین جوان های بی حوصله.

◇ **هنگام فروش نصیحتشان هم می کنید؟**

◇◇ آب در هاون کوبیدن است، اگر دستم می رسید شغلم را عوض می کردم، می رفتم سر یه کاری که عذاب وجدان نداشته باشم.

عذاب وجدانش از این بابت است که روزی مقابل چشمانش مرد میانسالی با یکی از چاقوهای او به قتل رسانده اند.

◇◇ هیچ ممنوعیتی برای فروش این وسایل وجود ندارد.

و پاسخ او فقط یک نگاه تعجب انگیز از سوال من است و قبل از اینکه برای بار چهارم در خروجی نشانم دهد خداحافظی می کنم و بیرون می آیم.

از مغازه که خارج می شوم سوژه بعدی از دور چشمک می زند. چند جوان بیکار که اطراف موتوری جمع شده اند. موهایشان طبق آخرین مدل ماهواره آرایش شده و و لباس هایشان فریاد می کشد که نیاز به توجه بیشتری دارند.

دوست دارند خودشان را با نام های عجیب معرفی کنند.

اولین نفر خودش را خفاش معرفی می کند و می گوید: منظورت از سلاح سرد اینه؟

و من یکباره نوک چاقویی را می بینم که به سرعت به بدنم نزدیک می شود، فریاد می کشم و می خواهم پا به فرار بگذارم که صدای خنده اشان بلند می شود و می گوید: بیا بابا غلافش کردم.

سعی می کنم سوالات را کوتاه کنم زودتر بروم.

◇ **همیشه از این وسائل حمل می کنید؟**

◇◇ اغلب اوقات.

◇ **و کاربردشان؟**

◇◇ دفاع، شوخی سرگرمی، پوست کندن میوه.

◇ **دوست دارید کسی با خودتان هم اینطور شوخی کند؟**

◇◇ بدم نمی آید ولی عددش پیدا نمی شه!

البته از زخم روی پیشانی اش پیدا بود عددش هم پیدا شده.

بحث با آنها بی فایده است. سوار اتومبیلی می شوم که به منزل بروم. راننده آخرین مصاحبه شونده است.

احمد آقا می گوید: من دو تا بچه دانشگاه آزاد دارم اگر تا صبح تو خیابون ها کار نکنم خرج تحصیلشون رو کی میده. از اونجایی که تا دیروقت بیرون هستم همیشه جکی، چیزی تو ماشین برای موقع ضروری هست.

◇ **این مواقعی ضروری کی هست؟**

◇◇ وقتی کارد و می گذارن پشت گردنت و می گن هر جا ما می گیم برو.

◇ **تا به حال پیش اومده؟**

◇◇ چندسال پیش که ورشکسته شده بودم و تازه پشت ماشین نشسته بودم آخر شب چهار تا مسافر به پستم خورد. یه مرد با دو تا زن و یه بچه شیرخوار. گفتم کنار خیابان مانده اند ثواب دارد برسانمشان. سوار که شدند مرده خیلی گرم گرفت. بعد هم شروع کرد ترکی صحبت کردن البته بهش نمی خورد آذری باشه. از من هم پرسید ترکی بلدم یا نه. من جانب احتیاط را نگه داشتم و با اینکه خودم آذری هستم گفتم نه. مطمئن که شد برگشت به ترکی به یکی از زنها گفت چاقو رو آماده کن.

خیلی ترسیده بودم به هر بهانه ای بود مسیر را تغییر دادم و جلوی اولین پاسگاه پیاده شدم و دوان دوان خود را به افسر نگهبان رساندم.

حقیقتش گفتم الان ماشین را برده اند ولی افسر که بیرون آمد ماشین خالی بود.

حقیقتش آن دفعه به خیر گذشت بالاخره آدم باید بتواند از خودش دفاع کند.

به مقصد که می رسیم کرایه را می پردازم و پیاده می شوم.

مسیر کوتاهی را تا منزل پیاده می روم و حرف های شنیده شده را مرور می کنم زیر صحبت های پیرمرد در ذهنم خط می کشم: این جوان های بی حوصله.

صورت مهیا را به خاطر می آورم که با چه وحشتی از آن شب حرف می زد و صحنه چاقو کشی را که به چشم دیدم نوک خنجری که ممکن بود هر لحظه سینه طفل چند ماهه را بشکافد و یا او را یتیم کند. فکر می کنم آنهایی نیاز دارند از خود دفاع کنند چقدر ضعیف اند و آنهایی که باید احتیاط کنند چقدر بی پروا.

■

در حاشیه:

◇ بیشتر خانم ها اشاره می کردند که اگر ساعت کار اتوبوس ها افزایش یابد کمی از دلهره هایشان کاسته می شود.

◇ یکی از خانم های داخل صف اتوبوس می گفت: کافی است یک شب کنار خیابان بیاستید تا با خودروی شخصی بروید، آن وقت می بینید که کاری از سلاح سرد هم بر نمی آید.

◇ مهناز مصاحبه نمی کند فقط یک جمله می گوید: ولگردها فکر می کنند هر کس تا ۱۰ شب بیرون بود از خودشان است.

فرهنگ مردم

آذر دلخوش

ضرب المثل های کرمان

حرف ماس بندون یزد بود

برگردان: وقتی که چند نفر صحبت می کنند و شخص تازه وارد، وارد بحث می شود برای آنکه او از گفتگوی آنها مطلع نشود این جمله را می گویند و منظورشان این است که به تو مربوط نیست که چیزی بدانی.

◇ حالا که تاخت و تالونه، صد تومن به زیر پالونه

برگردان: حال که اسرار فاش می شود، باید تمام مطالب گفته شود.

◇ به قدر دوغش مشکه بزن.

برگردان: (به قدر دوغش کره بزن) به اندازه زحمتی که کشید، پاداش و مزد بده.

فرستنده: محمود جعفری: کرمان

ضرب المثل های آملی

◇ جینگا سر درویش

برگردان: درویش سر خرمن.

در وصف افراد مفتخور می آید، در گذشته که ماشین خرمن کوبی نبود در خرمن را با اسب می کوبیدند، عده ای گردن کلفت در وقت مناسب خود را می رساندند و مطالبه حق می کردند، گویا که شریک کشاورز بودند. از این رو مثل فوق را در حق افراد بیکاره و مفتخور به کار می برند.



◇ چهار تا چش که هم دکته د تا شرمنده وونه (بونه)

برگردان: چهار تا چشم که به هم افتاد، دو تایش شرمنده می شود.

خیلی وقتها افراد در غیاب یکدیگر حرفهایی می زنند یا کارهایی می کنند که در صورت حضور طرف مقابل از انجام آن پرهیز می نمایند، بدین معنی که چون چشمهایشان به هم می افتد شرم می کنند و از انجام آن کار خودداری می ورزند، اینجاست که مثل فوق کاربرد پیدا می کند.

◇ چارشنبه شوی جن رِ موئنه.

برگردان: جن شب چهارشنبه را می ماند.

اگر کسی بدهیبت، بدلباس، یا ژولیده و کثیف باشد، عبارت فوق را در وصفش به کار می برند.

جن گیرها معتقد بودند که شبهای چهارشنبه جنهای بدهیبت و وحشتناک در گوشه های حیاط و خصوصاً قبرستانها و خرابه ها به وفور پیدا می شدند و برای رفع گرفتاری یا بیماری مراجعه کننده، می بایست آنها را رام کرد.

از کتاب ضرب المثل های آملی
نوشته: یحیی جوادی آملی

عاقبت، خوبی به یک بدی می انجامد و بدی به یک نیکی

● لائوتسو